



تقدیم به تمام مادران شهیدان، مادران صلح و مبارز،
تمام زنان آزادیخواه و همچنین تقدیم به دختران
شهید بریوان.

آزیلان

فهرست

۷	سخن نویسنده
	فصل اول
۱۶	شهدا حقیقت زندگی راستین هستند
	فصل دوم
۲۵	طوفان زمانه
۴۴	پرده‌ی سیاه
۵۲	خون
۵۸	فریب دادن
۶۴	در آغوش گرفتن عشق
۷۲	قرمز
۷۶	سرزمین کودکی
۸۰	پدر
۸۲	کنجکاو
۸۷	کار
۹۲	پایان ناخوشی‌ها
۹۷	صدای رفیق شاهو
۹۹	بوی درد
۱۰۹	بار آخر
۱۱۴	سخن پایان



فصل سوم

- ۱۲۱ مادری از جنس طلا
مادری انقلابی که باغچه ی دلش را با گلهای محبت
و بخشندگی آراسته بود
- ۱۲۵ بریوان؛ آزادزن شرق کوردستان
- ۱۲۹ رفیق بریوان سمبل عصیان در برابر بردگی و شیفته ی آزادی
- ۱۳۲ درک راستین شهیدبریوان. یعنی ایمان به زن، زندگی، آزادی
- ۱۳۶ مادری از جنس انقلاب
- ۱۳۹ سمبل عشق و فداکاری
- ۱۴۶ او مادر تمام گریلاهای کوردستان بود
- ۱۵۴ الهه ی حقیقت و زیبایی
- ۱۵۸ مادری سرشار از امید و آرزو
- ۱۶۱ عشق رفیق بریوان مرا هم عاشق کرد
- ۱۶۵ رفاقت و انقلاب یگری را از او یاد گرفتم
- ۱۷۴ شهیدان ارزشمندترین مانده های تاریخ اند
- ۱۷۸ او منشأ باوری و ایمان بود
- ۱۸۱

بخش چهارم

- ۱۸۹ سخن تصوی



سخن نویسنده



سنگینی بار و وظیفه‌ایی که شهیدان بعد از شهادتشان به جا گذاشته، تا حدی بوده که شاید با فعالیتی ۲۴ ساعته هم نتوان از عهده‌ی آن برآمد، اما بیشتر از آن مطمئنم که نوشتن از یاد و خاطره‌ی شهدا کاری بس سنگین‌تر و غیر قابل وصف می‌باشد. گاه کلمات و جملات توانایی بیان این عظمت را نداشته و زیر این بار تاریخی و سنگین پشت‌شان خم می‌گردد. اگر واقعینانه به مبارزات آزادیخواهی خلق کورد نگاهی بیندازیم، شهید شدن هم مبدل به بخشی گریزناپذیر از این واقعیت تلخ تاریخی گشته است که فرار از آن غیرممکن است و تحملش بسی دشوار. بدون شک در راستای نیل به آزادی بدون قربانی دادن و هزینه‌های گرانبها ممکن نیست موفق گردیم. درخت آزادی را باید با خون آبیاری کرد. در واقع اگر نتوانیم به چنین شهادت‌هایی معنا ببخشیم و تنها همچون گذری از زمان بدان بنگریم، به شهیدانمان خیانت نموده‌ایم. وقتی از جاویدانگی و همیشه زنده بودنشان می‌گوییم، مقصد تنها هر سال گفتن چند جمله و گرفتن مراسم‌های پرجمعیت نبوده، بلکه بزرگ نمودن اهداف و آرمان‌های شهیدان می‌باشد که گذشته و آینده را به هم پیوند می‌دهد.

آری! در واقع این شهیدانند که نقشه‌ی آینده را با خون خویش کشیده و آن را می‌سازند. چون به هیچ وجه نبود فیزیکی و بدنی نمی‌تواند باعث مرگ یک انسان شود، آنچه که باعث مرگ می‌شود نبود و عدم فکری آزاد و هدفی روشن می‌باشد. برای همین با بخشیدن جان خویش به هستی، زندگی، گذشته و آینده معنا می‌بخشند. حتی مرگ را نیز معنا بخشیده‌اند. مرگ و نیستی را در خویش نابود ساختند و زندگی را در قالب و شکلی متفاوت و جداگانه به آینده‌گان اهدا نمودند.

بدون شک زندگی کردن در سال‌های طولانی به تنهایی زنده ماندن نیست. آنچه که اهمیت دارد میراث گرانبهایی است که بعد از مرگ فیزیکی و بدنی بجا مانده و چراغ و روشنای بخش راه آینده‌گان خواهد شد. شهیدان توانسته‌اند با طرز و شیوه‌ی زندگی خویش به این سطح از معنا دست یافته و آینده را از آن خویش سازند. آنچه که باعث شده هرگز نمرند و حتی بعد از گذار قرن‌ها زنده

و اسم‌شان در صفحات زرین تاریخ نقش‌آفرینی کند. همین مورد باعث پیروزی و مقدس بودن مراتب شهیدان گشته و نه تنها در شعار بلکه در ثابته و حتی در لحظه لحظه‌های زندگی با گفتن «شهیدان نمی‌میرند» این واقعیت را به انجام می‌رسانیم.

همچنان که شاعر کورد هزار نیز می‌گوید:

«ژینی کورت و به هه‌لۆیی مردن

نه‌ك په‌نا بو قه‌لی رووره‌ش بردن

لای هه‌لۆی به‌رزه فری، به‌رزه مژی

چۆن بژی شه‌رته، نه وه‌ك چه‌نده بژی»

بدون شك فلسفه‌ی چگونه زیستن را شهیدان به ما آموختند. آنچه که برای آنها مهم بوده، محتوای زندگی و چگونگی رساندن به حد اعلی می‌باشد. برای همین بوده که رهبر آپو قدر و منزلت والایی به شهیدان بخشیده و همیشه در راستای جوابگو بودن به رنج و فداکاری شهیدان سعی بر بزرگ نمودن و پیشرفت سازمان و فعالیت‌هایش دارد. تمام رفقای که تا بحال در صفوف آزادیخواهی خلق کورد به کاروان پاک و مقدس شهیدان نیز پیوسته‌اند بر این علم واقفند که بیشتر از هر کسی رهبر آپو از رنج آنها صیانت به عمل آورده و گمنام نخواهند بود. همزمان بدون وجود خاک و آشیانه‌ای آزاد زندگی کردن تهی از معنا و ارزش می‌باشد، چون در این حالت هم از لحاظ فیزیکی و هم فکری با مرده‌ها هیچ تفاوتی نخواهی داشت. و در این راستا شهیدانمان به ما آموختند که ما زندگی نمی‌کنیم تا بمیریم، می‌میریم برای اینکه زندگی کنیم.

آری! تمام این موارد خود دلیلی‌ست بر ادامه‌ی مبارزه و مقاومت. هر کدام از رفقای شهیدمان با بخشیدن جان خویش پیامی از خویش بر جای گذاشته‌اند. هیچ کدام از هزاران شهیدی که در این راه جانفدایانه جانشان را در کف گذاشتند، بدون هدف و تنها از روی احساس و عاطفه نبوده است. همه‌ی آنها نیک می‌دانند که در چه راهی گام برداشته‌اند، با دانایی، ذکا، آینده‌نگری، عشق و دوست داشتن به خلق خویش و آینده‌ی کودکان معصوم و آنچه که در انتظارشان است، در مقابل ذهنیت فاشیست، استعمارگر و نسل‌کش ایستادند و باکی نداشتند از بخشیدن جانشان. ایستاده مُردن را بر زندگی کردن بر زانو ترجیح دادند و سر دادند و سر ندادند.

گلناز علیپور با کد سازمانی بریوان هزار الهه‌ی عشق و مادری از جنس درد و رنج که در سال ۱۹۷۲ در روستای جره در شهر ارومیه دیده به جهان گشود. نafش را با درد و رنج بُریدند و بانگ ظلم و تاریکی به گوش او دادند. اما زن قهرمان داستان ما از همان ابتدای تولدش با زندگی سر جدال داشت و تقدیری را که برایش رقم زده بودند، هرگز و هرگز نپذیرفت. او سوگند یاد کرده بود که راهش را خودش انتخاب نماید، سرنوشتش را خویش قلم زده و آینده‌ی آزاد را از آن خویش بسازد. هر چه بیشتر به عمق داستان زندگی شهید بریوان فرو می‌روم، به خودم می‌گویم شاید هر زن و یا حتی مرد دیگری جای ایشان بود، از همان ابتدا تسلیم تقدیر شده و یا شاید هم در همان سن کودکی از زندگی خداحافظی می‌کرد و بار و بُنه‌اش را از این دنیا برمی‌بست. شاید هم زندگی برایش معنایی نداشت و خویش را به دست باد سرنوشت می‌سپرد تا به ناکجاآبادها برود. اما شهید بریوان بالعکس هر انسان دیگری و تمام آنهایی که در اطرافش هستند، با زندگی به عناد پرداخته بود و اجازه نداد داستان زندگی‌اش همچون هر زن دیگری که یا خودکشی کرده و یا تسلیم ذهنیت مردسالار و زن‌ستیز به زندگی ادامه می‌دهند، خیلی عادی و معمولی به پایان برسد. او می‌خواست داستان زندگی‌اش را فوق‌العاده و به شیوه‌ای استثنایی به نتیجه برساند و در این راستا هم موفق عمل کرد.

رفیق بریوان در طول زندگی خویش در جامعه اگر چه بارها با مرگ دست و پنجه نرم کرده، اما تسلیم مرگ نگشته بود، چون زندگی کردن را دوست داشت. به سبب سن کوچکش شاید درکی صحیح از مبارزه و زندگی نداشته، اما هیچ‌گاه نخواست که همچون مادرش و دیگر زنان آخر پاراگراف زندگی‌اش را نقطه بگذارد. همیشه بدنبال گمشده‌ایی بود که آدرس و عنوانش را نمی‌دانست. شاید احساس کرده بود که حتماً آن روز فرا خواهد رسید که آدرس درست زندگی را بیابد. نمی‌خواست آینده‌ی فرزندانش هم همچون او باشد، برای همین در نهایت فداکاری و دلسوزی همچون شمع قطره قطره‌ی وجودش را به پای آینده‌ی آنها سوزاند تا آنها هم قربانی ذهنیت موجود نشوند. همیشه از این ناراحت بود که نمی‌تواند همجنسان و تمام زنانی که زیر یوغ ظلم و ستم ذهنیت مردسالاری سرکوب، شکسته و از نفس می‌افتند و جان معصوم و بی‌طاقتشان را به دست شعله‌های آتش می‌سپارند، نجات دهد. نفرت و کینه‌ایی که سالهای سال در دلش آشیانه بسته بود، او را

بر این داشت که بتواند انتقام مادرش، خودش، دخترانش، خواهرانش و تمام زنان ستمدیده و آزار چشیده را از ذهنیت ظالم مردسالار بگیرد.

در سال ۱۹۹۹ میلادی زمانیکه که بعلت دستگیری رهبر عبدالله اوجالان تمام خلق کورد و بخصوص شرق کوردستان نیز به قیام برخاسته بودند، شهر اورمیه هم در این ناآرامی و قیام بسر می‌برد. شاید اولین جرقه‌ایی بود که بعد از گذشت سالهای متمادی دوباره در ذهنش روشن شده بود. او فکر می‌کرد که دیگر مساله‌ایی به نام کورد و کورد بودن باقی نمانده و با اعدام و ترور رهبران و پیشاهنگان کورد، کورد بودن هم اعدام گشته است. اما که اینبار اسم رهبر عبدالله اوجالان به گوشش خورد، متوجه شد که انقلاب و مبارزات خلق کورد دوباره جوانه زده است. اینبار نه تنها در بخشی از کوردستان بلکه جنبشی در سرتاسر کوردستان و حتی خارج از کوردستان برای تمامی خلق کورد و کوردستانی بود. هم او را متعجب و شوکه ساخته بود و هم خوشحال. مدتی را در این دوگانگی بسر برد. بعد از آشنایی‌اش با رفقای گریلا وقتی که متوجه شد جنبش پ.ک.ک تنها جنبشی ملی نبوده و بیشتر از ملی‌بودن به مساله‌ی زنان و آزادی آنها اهمیت می‌دهد، دیگر شکش به یقین تبدیل شده بود و می‌خواست از خوشحالی به پرواز دربیاید. آری! اسب مرادش چهار نعل به پورمه درآمد و در سال ۲۰۰۷ با تمام خاطرات تلخ و ناخوش زندگی خداحافظی کرد و راهی کوهستان شد. این همان زندگی و عشقی بود که سالها بدنبالش بود. همچنان که خودش هم بدان اشاره دارد، رفت تا زندگی جدیدی از آتش آتشکده‌ی آپو برای خویش بسازد. تصمیم گرفت خودش را نسوزاند، بلکه ذهنیت واپسگرا و سنتی، ظالم و حاکم مردسالار و ضدزن را بسوزاند و بدست باد پاییزی داده تا آن را در هم پیچیده و به تمامی سرنگون سازد. او نه تنها خودش را از بین نبرد، بلکه بالعکس خودش را از نو آفرید. این بزرگترین تصمیمی بود که در زندگیش گرفته بود و خوشحال بود که راهش را یافته است. خوشحال بود که خودش را نسوزاند و مبدل به الگویی بد برای دخترانش نشد. حال او بهترین مادر و نمونه بود برای دخترانش و تمام زنان. او با عمل خویش اثبات کرد که بجز خودسوزی و خودکشی راه‌های دیگری برای رهایی وجود دارند. بدلیل مادر بودنش مدتی را در کمپ شهید رستم جودی بسر می‌برد تا بتواند در چارچوب توانایی‌های خویش در فعالیت‌های اجتماعی در کمپ و خارج از آن بپردازد. بسبب خوی و خصلت اجتماعی‌بودنش و خون‌گرمی ایشان در مدت کوتاهی که در کمپ بسر می‌برد، محبوب تمام زنان و خلق کمپ می‌گردد. اما

رفیق بریوان می‌خواست در کوهستان بدنبال گمشگشته‌هایش بگردد، برای همین با اصرار و پافشاری و نوشتن چندین گزارش پی‌در پی به کوهستان برمی‌گردد و به دوره‌ی مقدماتی مبارزین نو می‌رود. بعد از اتمام دوره به فعالیت شرق کوردستان برگشته و همانجا در فعالیت‌های عرصه‌ی اجتماعی، کمیته‌ی استقبال از مهمانانی و خانواده‌هایی که از داخل و همچنین جنوب کوردستان و اروپا به کوهستان می‌آمدند، در فعالیت آموزشی مقدماتی مبارزین نو و در یک سال آخر هم در کمیته‌ی خانواده‌ی شهیدان ادای وظیفه نموده است. در سال ۲۰۱۴ در کنگره حزب حیات آزاد کوردستان به عضویت مدیریت انتخاب شد و تا روزی که به کاروان مقدس شهیدان پیوست، همچون عضوی از مدیریت با دلسوزی و احساس مسئولیت به کار و فعالیت خویش ادامه داد و هیچ‌گاه جای گرفتن در مدیریت را نه همچون گرفته رتبه، بلکه همچون انجام وظیفه‌ی بیشتر می‌دانست.

رفیق بریوان در طول زندگی مبارزات آزادیخواهانه‌اش هیچ‌گاه سن و سال نشناخت و زندگی گذشته و مشکلاتی که بر سر راهش آمده بودند، نرفتنش به مدرسه و نداشتن سواد، شکست زندگی گذشته‌اش را برای خویش مانع نساخت، بلکه تمامی آنها را همچون تجربه‌ایی می‌دانست که توانست با آن پله‌های ارتفاع و بالا رفتن را بسازد. به علم «ز گهواره تا گور دانش بجوی» بخوبی واقف شده بود و سعی داشت مابقی زندگی‌اش را در جبران آنچه از دست داده به مبارزه‌ایی بی‌پایان بپردازد.

شهید بریوان همیشه در طول زندگی‌اش بدنبال عشقی می‌گشت که احساس می‌کرد نتوانسته آن را بیابد و کسی را نمی‌یافت جوابگوی او باشد. اما بعد از قیامی که بعد از قیام ۱۹۹۹ در روح و جسم او هم به پا شد، متوجه شد که زندگی جدیدش، فلسفه‌ی جدید دوست داشتن زندگی، عشق به دوستان و رفقا، احترام به خانواده و زن، مبارزه، خاک و سرزمین و مهمتر از همه آزادی همان عشقی‌ست که بدنبالش بوده و خوشحال بود که آن را یافته است. برای همین تا زمانیکه به شهادت رسید با شدت و حدت همین عشق مبارزه نمود، دوست داشت، محبت نمود، یاد گرفت، تعمق یافت و دست آخر هم روح خویش را با ژرفای همین عشق از تمام بند و زنجیرها آزاد ساخت و به ستاره‌ها پیوست. او دیگر متوجه شده بود که با نبود فیزیکی هر انسانی ستاره‌ایی نمی‌میرد، بلکه انرژی و عشق او هم مبدل به ستاره‌ایی دیگر در کهکشان‌ها می‌شود. آری! شهید بریوان توانسته بود تمام صفحات دفتر زندگی‌اش را از نو و با دستان

خویش بنویسد و پایانی دلپذیر برای آن نوشته بود. بدون شک زندگی را بیشتر از آنچه که فکرش را می‌توان کرد، دوست داشت. دوست داشت بیشتر از این زندگی کرده تا بتواند فلسفه و ایدئولوژی آزادیخواهی زن را به گوش تمام زنان کورد و غیر کورد که تحت ستم و خشونت قرار دارند، برساند، اما خاک هم به او وفا نکرد. مطمئنم ۹ سال زندگی در جنبش آزادیخواهی که برای یک کودک تنها زمان رسیدن به بلوغ جسمی‌ست، اما او توانسته بود به عمق بلوغ فکری و فلسفی برسد و فراتر از ستاره‌ها، کهکشان، طبیعت و تمام کره‌ی زمین مبدل به ذره‌ایی انرژی‌بخش گردد. شاید از لحاظ جسمی و فیزیکی در میان ما نیست، اما شک ندارم که تمام زنانی که اسم شهید بریوان را شنیده و یا اینکه او را دیده‌اند، سعی خواهند داشت او را الگو و سرمشق زندگی‌شان قرار دهند. شاید هستند زنانی که از سرنامیدی قصد خودسوزی و خودکشی داشته‌اند اما با شناخت شهید بریوان آنها هم شیوه‌ی مبارزه‌ی خویش با فراز و نشیب‌های زندگی را تغییر داده‌اند. آری! دیگر دختران و خواهرانش هم به او افتخار می‌کنند. او اثبات نمود که انسان اگر بخواهد می‌تواند قهرمان زندگی کند، ولو در بدترین شرایط زندگی هم قرار داشته باشد. ادعا، همت و پشتکار شهید بریوان اینانا آسا باعث شد تا کمر ذهنیت انکی‌آسای مردسالار و فاشیست مرد را در هم بشکند. او هرگز تسلیم نشد، مقاومت نمود و خویش را قهرمان ساخت. عشق به آزادی او را آزاد ساخت و روح آزادش را تا بیکران‌ها وسعت داد. این عشق و آزادی را تنها او درک کرده بود، زیرا پروانه‌آسا خویش را بدست شعله‌های آتش زندگی و عشق سپرد تا ژرفا و معنای آن را درک نموده و زمانیکه با تمام سلول و ملکول‌های بدنش آن را حس کرد که با ذره‌های آزاد کیهان یکی گشته بود. آری! او قهرمان زیست و قهرمان هم به پرواز درآمد.

دول فاشیست و استعمارگر ترکیه و ایران و دیگر همکارانشان که چشم دیدن جنبش آزادیخواهی خلق کورد و بخصوص زنان آزاد کورد را نداشته، هر بار با مہباران و جنگ‌های تکنیکی ناعادلانه‌ایی که برپا می‌سازند، سعی بر امحا و نابودی خلق کورد و پیشاهنگانش دارند و همیشه سعی دارند با توطئه و قتل‌عام مانع از پیشرفت این کاروان آزادیخواهی گردند. در نتیجه‌ی یکی از این توطئه و همکاری‌های دول بین‌المللی در صبح ۳ فوریه ۲۰۱۶ در نتیجه‌ی حمله‌ی جنگنده‌های رژیم ترکیه به مناطق حفاظتی مدیا رفیق بریوان و دو همسنگر دیگرش به نام‌های شیار وان و هیژا مد به کاروان شهیدان ملحق می‌گردند.

دشمن سعی دارد با فشار، سرکوب و کشتن خلق کورد را از رسیدن به اهداف آزادیخواهانه بازدارد. اما غافل از این بوده که شهیدانمان و افکار آنها دیگر مبدل به خطمشی شده و جهانی گشته‌اند. نبود فیزیکی به هیچ وجه مانع از پیشرفت جت‌آسای این فکر و فلسفه که نویدبخش آزادی و بهار زندگی‌ست برای تمام خلق‌ها و بخصوص زنان، نمی‌شود. بلکه حرص، کین و نفرت خلقمان را در برابر دشمن خونخوار بیشتر نموده و با شعار «یا پیروزی، یا پیروزی» پرچم آزادی و موفقیت را به اهتزاز درآورده‌اند.

در اینجا لازم نمی‌بینم که بیشتر از این و مفصل در مورد چگونگی مشارکت و زندگی ایشان بنویسم، چون در زندگی‌نامه‌ی شهید تمامی جزئیات و تفاسیر زندگی‌شان تا هنگامی که به صفوف گریلا پیوسته‌اند، در دسترس می‌باشد و مطمئنم هیچ کدام از ما نمی‌توانیم درد او را همچون او درک کرده و به زیبایی او هم نمی‌توانیم آن را بیان نماییم. دوستان و خوانندگان گرامی؛

کتابی را که در دسترس دارید، مجموعه‌ای‌ست از بخش اول تحلیلات رهبر آپو در رابطه با شهیدان راه آزادی. بخش دوم داستان زندگی شهید بریوان از زبان خود ایشان که با قلم اوین نژدت نوشته شده و بنده هم افتخار ترجمه‌ی آن را داشتم. البته لازم به یادآوری هستم چون این مصاحبه قبل از شهیدشدن رفیق بریوان به چاپ رسیده، برای همین نویسنده از اسم استفاده کرده است، من هم با اجازه‌ی نویسنده اسامی را تغییر داده و نام‌های اساسی و کد شهید بریوان را بکار گرفته‌ام.

بخش سوم کتاب نیز تعداد نوشته‌هایی از هم‌زمان شهید می‌باشد و بخش نهایی هم آلبومی از خاطرات و عکس‌های شهید می‌باشد. شک ندارم که تمامی اینها نمی‌تواند تنها ذره‌ایی از عظمت و بزرگی شهید بریوان را هم بر زبان آورده و آن را به قلم بکشد. نه قلم نای آن را دارد و نه کاغذ تحملش را. البته لازم به ذکر می‌دانم که بگویم این کتاب می‌بایست گسترده‌تر نوشته می‌شد. گروهی بودیم که تصمیم بر نوشتن کتاب شهید بریوان را داشتیم، اما متأسفانه همیشه در جنبش آزادیخواهی خلق کورد اتفاقاتی که هیچ گاه منتظرش نیستی می‌افتند و تمام برنامه‌هایی را که ریخته‌ایی زیر و رو می‌کنند. دست قضا هم ما را از این اتفاقات غیرمنتظره بی‌نصیب نگذاشت و من مجبور ماندم به تنهایی ادامه بدهم. برای همین نتوانستم و زمان و امکانش را نداشتم که بیشتر از این آنچه

را که شایسته‌ی شهید بریوان است، بر صفحات این کتاب بیارایم. علیرغم تمام کم‌وکاستی‌هایش سعی کردم که به قولم وفا کنم و مطمئنم این قطره از دریای شخصیت و زندگی شهید مبارز شهید بریوان هم می‌تواند روشنائی و چراغی باشد برای تمامی زنانی که بدنبال راه چاره هستند. با شناخت شخصیت ایشان آنها هم خواهند توانست گمشده‌ی خویش را بیابند و آرزو و آمال شهید بریوان را به عرصه‌ی عمل برسانند. برای تمامی کم و کاستی‌های این کتاب عذر خویش را می‌طلبم، امیدوارم که در آینده نه چندان دور بهتر بتوان در مورد زندگی ایشان مبارزات خستگی‌ناپذیرش نوشت.

در خصوص نام کتاب «بریوان؛ مادری از جنس عشق و آزادی» به این دلیل بود که شهید بریوان مجزا از تمام احساسات مادرانه‌اش، همیشه به دنبال عشقی گمشده بوده و احساس کرده که اگر این عشق را بیابد، می‌تواند به آزادی برسد. برای همین وقتی که خویش را در صفوف گریلا و کوهستانهای سرکش و عاصی می‌بیند، حس نموده که عشقش را یافته و هیچ عشقی بالاتر و والاتر از زندگی آزاد نمی‌باشد. او فلسفه‌ی رهبر آپو را که می‌گوید: «حقیقت عشق است و عشق حیاتی آزاد» را با تمام ذره‌های وجودش حس کرده بود، برای همین حقیقت را دریافت و با تمام ذره‌هایش خویش را با آن یکی ساخت.

در پایان هم از تمامی رفقای که در این راه همکارم بودند، از ویراستار، رفقای که وظیفه‌ی صفحه‌آرایی را بر عهده گرفتند، و تمام رفقای که وظیفه‌ی خویش دانستند اگر کوتاه و مختصر هم باشد، نوشته‌هایی را در رابطه با شخصیت و زندگی شهید آماده نمایند، کمال تشکر و احترام را دارم.



بخش اول



شهادت حقیقت زندگی راستین هستند

تحلیلات رهبری آپو

شهید و شهادت مفاهیمی هستند که هم درک و شناخت آنها بسیار سخت است و هم پیاده نمودن موجبات و لزومات آنها. یکی از اساسی‌ترین و مهم‌ترین وظایف یک انسان انقلابی درک و شناخت شهدا و ادای دین نسبت به شهدا است؛ همچنین انسانی انقلابی بایستی بر طبق وصیت شهدا زندگی کند. البته این شیوه‌ی زندگی بایستی به برنامه و فلسفه‌ی حیات وی تبدیل شده و انگیزه‌ی مبارزه و پایبندی وی نسبت به هدفش باشد.

در طول تاریخ در داخل و خارج از میهن شهدای زیادی را تقدیم کرده‌ایم. خلقمان بخاطر شهدا درد کشیده است. ما در میان این دردها بزرگ شده‌ایم. اگر چه ملتی در دنیا به اندازه‌ی خلق کورد شهید ندارد، ولی خلق کورد عوض آنرا دریافت نکرده و این آلام خلقمان را به مراتب افزون‌تر نموده است. امیدها آن بود که آن اندازه شهید تقدیم نکنیم که گورستانی برایشان بسازیم. اما واقعیت مبارزات خلق کورد این است که هم در داخل و هم در خارج از میهن شهادت را ضروری می‌سازد. اگر تا بحال این همه شهید تقدیم نمی‌کردیم، این همه کار نیز انجام نمی‌شد. شهدای ما قبل از هر چیز پیوند ما را با خلق‌های دیگر محکم‌تر نموده و اتحاد و همفکری را میان ما بوجود آورده‌اند. صدای ما را به گوش خلق‌های کورد دوست در جهان رساندند. بهمین جهت شهدای ما والاترین ارزش‌های ما هستند.

دشمن، شهدای ما را بدون کفن و بدون شستن به خاک می‌سپارد. دشمن بخاطر ترس از خود این کار را می‌کند. آنها از شهدای ما و از مرده‌های ما نیز تا این حد در هراسند. این بزرگی شهدای ما را می‌رساند.

چیزهای زیادی در رابطه با شهدایمان گفته‌ایم و همیشه خواهیم گفت. آیا حقیقتاً می‌توان شهدا را مرده بحساب آورد؟ ما بر این مساله بسیار اندیشیده‌ایم. به زندگی و تاریخ‌مان می‌نگریم. مفهوم زندگی و مرگ را بخوبی درمی‌یابیم. اگر بخوبی به آن فکر کنیم، می‌بینیم که آنچه بر سر خلقمان آورده‌اند و راهی

که پیش‌رویش گذاشته‌اند، جز مرگ چیز دیگری نیست. در گذشته، قبل از این شهادت‌ها، اوضاع زندگی‌مان چگونه بود؟ تصور می‌کردیم که واقعا زندگی خوبی داریم، در حالیکه اگر عمیقا به آن بنگریم مرده‌هایی بیش نبودیم. با نگاهی به گذشته، نمی‌توانیم بگوییم که نشانه‌های زندگی راستین در ما وجود داشت. حقیقتا مرگ چیست؟ اگر در راهی قدم برمی‌داری که متعلق به تو نیست و به تو شرف و عظمت نمی‌بخشد، آنگاه محکوم به فنا می‌شوی تو را از بین خواهد برد و تو نیز اگر بجنگی زنده خواهی ماند. در غیر اینصورت حتی مرگ نیز ارزش نخواهد داشت. اگر انسان، همه‌ی زندگی خود را در راه هدفی تا به آخر وقف کند و در این راه شهید شود به آن مرگ نمی‌گویند. شهیدان این راه، جاودانه هستند. این یک واقعیت است و این است راه راستین. چرا راه حقیقی این است؟ زیرا که دشمن هر روز با خشونت ظلم و تحکم روزافزونش زندگی انسان‌ها را از شرف تهی می‌سازد. زندگی تحت این حاکمیت و تحت این ظلم به مراتب از مرگ بدتر است. زندگی ما نیز چنین بود و این تا زمانی که ایستادگی و مقاومت نمودیم و شهدایی تقدیم نمودیم ادامه داشت. بهمین دلیل در مورد شهید نمی‌توان گفت که او زنده مانده و یا نمی‌توان گفت که شهدای پ.ک.ک مرده‌اند. وجود شهدای ما از آغاز پ.ک.ک تا بحال، این حقیقت را آشکار می‌سازد که نمی‌توان بدون خون و بدون شهید به آزادی دست یافت.

دشووارترین چیزهای شهید دادن است و ما هم مشمول آن شدیم. زمان تقدیم اولین شهیدمان را بخوبی به یاد دارم. زمانی که رفیق حقی قرار به شهادت رسید. انگار که دنیا به روی سرمان فروریخت. گویی که آسمان به رویمان خراب شد. مساله این نبود که ما برای چنین شهادتی آمادگی نداشتیم و یا این که رفیقی از میانمان رفته بود، مساله این بود که چطور می‌توانستیم جوابگوی خون به زمین ریخته‌ی رفیقمان باشیم؟ آیا نخستین گام‌هایمان ادامه خواهد داشت یا نه؟ جمعی که گرد آمده بودیم آیا از هم فرو می‌پاشید؟ آیا سقوط می‌کردیم یا نه؟ اگر جوابگوی خون شهید نباشی و بر آن اصرار نوری، از آن به بعد شانس نفس کشیدن را نخواهی داشت. دشمن نیز با به شهادت رساندن آن رفیق می‌خواست که ما عقب بنشینیم و پشیمان شویم و به زندگی و شرایط قبلی برگردیم. هدفش همین بود. ما از همان ابتدا متوجه آن شدیم. اگر چنین می‌شد دولت نیز با تمام قدرت به ما حمله می‌آورد و لگدمالمان می‌کرد. در اینصورت ما مصمم شدیم که

بخاطر ارزش این خون ریخته شده به گام‌هایمان ادامه دهیم و مبارزات خود را بسط داده و گام به گام به پیش بتازیم. غیر از این راهی برای گرامیداشت یاد شهیدان نبود و ما چنین کردیم.

تا بحال چه چیزی ثابت شده است؟ آنانکه با یاد و خاطره‌ی شهیدان پایبند باشند و به یاد آنان مبارزه را به پیش برند، مدعیان بزرگ راه آزادی و مبارزین واقعی خواهند بود. آنان نماد واقعی زندگی، یعنی زندگی خلقمان خواهند بود. با نگاهی دوباره به تاریخ میهن و حزمان به روشنی می‌توان دید که این تاریخ، تاریخ شهیدان است. این تاریخی است که شهیدان آنرا با خون خود نوشته‌اند.

بعضی‌ها ممکن است منحرف شوند و یا برخی خود را فریب داده و به بازی بگیرند؛ بعضی‌ها ممکن است که در نیمه راه برگشته و تسلیم شوند. اما برای شهدا انحراف، خودفریبی و سقوط وجود ندارد. برای شهدا ترس وجود ندارد. به همین جهت همیشه می‌گویم رهبران دائمی و واقعی ما شهدای ما هستند. آنانکه با تکیه بر شهیدان به پا می‌خیزند چنین می‌اندیشند. اما کسانی که با سبکسری با شهدا برخورد کرده و آنها را از یاد می‌برند، همیشه بدنبال ترویج ابتذال در زندگی هستند و می‌خواهند که این عملکرد را با سوءاستفاده از ارزش خون شهیدان رایج سازند. این بدترین بدیهاست. نفرت‌انگیز است. کسی که خود را می‌شناسد و خود را همسنگر و هه‌قال (رفیق) شهدا می‌داند، قبل از هر چیز باید با یاد و خاطره‌ی آنها زندگی بسر برند. یک مبارز می‌تواند هر نوع نواقصی را دارا باشد اما باید صد درصد تحت اوامر شهدا و پیرو آنها باشد. شهدا را باید اینگونه به یاد آورد. ما تا بحال، در امر رهبر، شهیدان را فراموش نکرده‌ایم. از زمان شهادت اولین شهیدایمان تا به امروز، با وجود راه‌های زیادی که برای زیستن وجود دارد، همیشه گفته‌ام که «همه چیز در مسیر آرزوی شهدا باید قرار گیرد». در اولین عملیاتی که انجام دادم. جنازه‌ی شهیدی را برداشتم. خواستم که آنرا از چنگ دشمن خلاص کنیم. یک شهید کورد بود. آنرا با زور از گورستان دشمن در پایتخت خارج ساختیم. برایش تابوتی ساختیم. اطرافمان را پلیس‌ها محاصره کرده بودند. من و پدر آن شهید، جنازه را از آنجا به کوردستان آوردیم و یک راه‌پیمایی ده هزار نفری به راه انداختیم. ما پ.ک.ک را چنین آغاز نمودیم و با وفاداری نسبت به شهیدانمان خود را به امروز رسانده‌ایم. اما

می‌بینیم که شما با فلسفه‌ی زندگی آنها درمی‌آمیزید. هنگامی که شهیدی بر زمین می‌افتد، می‌گویید: «او رفت» در حالیکه این درست نیست. کسی که چنین دیدگاهی را قبول کند در اشتباه بزرگی بسر می‌برد.

پسران و دختران جوان ۳۰-۲۵ ساله بر زمین می‌افتند. آیا می‌شود آنها را از یاد برد؟ اگر آنها را فراموش کنید خود را از زندگی پر مفهوم محروم ساخته‌اید. زمینه‌ی سقوط خود را مهیا می‌سازید، از خود بیگانه می‌شوید و راه نجات نخواهید داشت.

چرا سقوط می‌کنید؟ چرا تا به این حد دچار خطا و اشتباه می‌شوید؟ همه‌ی اینها از این منشاء می‌گیرد که شما هویت خود را حفظ نمی‌کنید. شما از شهدای خود پاسداری نمی‌کنید. چرا در پ.ک.ک جنگ را تا به آخر ادامه نمی‌دهید؟ برای اینکه شهدا را نمی‌شناسید. هزاران شهید را نثار کرده‌ایم. این شهدا با دیگران تفاوت دارند. آنها در درون ظلمت مطلق تنها با تکیه بر قلب‌هایشان، در آن جو ظلم و خفقان ترس‌آور پیا خواستند. آنها از خود جرات نشان دادند، زندگی خود را برای شما فدا نمودند. حقیقتی بزرگتر از این وجود ندارد. مبارزه‌ی بزرگتر از این وجود ندارد. آری! ملت‌های دیگر نیز شهدای زیادی دارند. اما آنها دارای ارتش‌های چندین هزار نفری هستند. نیرویشان کمتر از نیروهای دشمن نیست. به همین جهت هر اندازه شهید داشته باشند برایشان دشوار نیست. اما برای ما مصداق ندارد. در جنبش ما برای آنکه انسانی را در راه شهادت قرار دهیم و برای آنکه کسی را در راه آزادی خلق کورد - کوردی که خویش را فراموش نموده، نه تنها شخصیت بلکه حتی عنوان خویش را نیز فراموش کرده، همیشه از خویش خجالت کشیده و مدام سر در گریبان است. مساله‌ی میهن‌دوستی و آزادی را فراموش نموده و کسی برایش ارزشی قائل نشده - به مسیر شهادت وارد کنیم، تلاش بسیاری به خرج می‌دهیم.

در این دوران دشمن می‌گوید: اگر تو یک گام برداری، من تو را خواهم بلعید. این واقعیت دشمن بوده و به تو حمله‌ور می‌شود. آیا خلقی دیگر یافت می‌شود که خویش را اینگونه باخته و از خویش‌تن خویش دور شده باشد؟ آیا خلقی وجود دارد که از شهادت دور گشته باشد؟ دشمن با این همه نیرو به ما حمله‌ور می‌شود. شهدای پ.ک.ک در این محیط متولد گشته‌اند. انسان نباید شهدا را فراموش نماید. فراموش نکردن و آنها را به یاد آوردن، گریه کردن نیست.

این مایه‌ی شرمساری است، گریه کردن در حضور شهدا، در پ.ک.ک جای شرمساری است. باید در حضور شهدا خویش را توانمند نمود. اگر اینگونه رفتار شود، می‌توان گفت که: «یاد شهدا را گرامی داشته‌ایم». تعریف از نوع راه رفتن و چگونگی آنها و شیوه‌ی سخن گفتن شهدا، شیوه‌ی صحیح یادمان شهدا نیست. نخیر، انسان باید شب و روز با شهدا باشد. این به چه معنا است؟ این به معنای قدرتمند شدن لحظه به لحظه و شعله‌ورتر نمودن آتش مبارزات است. خارج از این نمی‌توان از یادمان شهیدان دم زد. شهیدان دنباله‌روها و رفقای چندانی ندارند و بعبارتی کسانی که ارزش واقعی شهیدان را بدانند بسیار اندکند. اگر حقیقتاً تنها یک شخص ادعا کند که «هستی من از شهداست» مسلماً او به تنهایی، نفس زندگی خواهد بود. کسی که نیروی عظیم شهیدان را با خود داشته باشند و در حضور آنها مسیر مبارزه را طی کند، هیچ عاملی نمی‌تواند در مقابل او ایجاد مانع نماید. ما همیشه می‌گوییم: «اگر می‌خواهید قدرتمند باشید، موجودیت و ارزش شهیدان را منعکس نمایید. قبلاً در مورد یک شهید صحبت کردم. پ.ک.ک‌ایی نبود اما از او حمایت کردیم. مردم را به خیزش واداشتیم. همچنین وظیفه‌مان را نسبت به اولین شهیدمان بجای آوردیم و پ.ک.ک را تاسیس و اعلام نمودیم. به یاد شهید مظلوم دوغان نیروی گریلا را زودتر به کوردستان برگردانده و سازماندهی نمودیم. در حالیکه قبلاً ده نفر نمی‌توانستند در کوه‌های کوردستان دوام بیاورند. به یاد شهید معصوم کرکماز گروه‌های بزرگ گریلا را مستقر نمودیم و مصرانه ابراز داشتیم که در آنجا خواهیم ماند و با یاد آنها به اهدافمان دست خواهیم یافت. به یاد عگید عهد بستیم که تعداد نیروهایمان را ده‌ها برابر افزایش دهیم و این کار را کردیم. ارتش گریلا را ایجاد کردیم. به یاد شهید بریتان ارتش آزاد زنان را تاسیس ساختیم و به یاد و خاطره‌ی شهید زیلان ایدئولوژی‌ی رهایی زن را پیشرفت دادیم و اینگونه توانستیم یاد و خاطره‌ی آنها را جاویدان و زنده نگه داریم. آنانکه شهید شدند این عهد را بجای آوردند. امیدوام که روزی همه‌ی رفقایمان بتوانند با سربلندی بگویند که ما نیز آنچه از دستمان بر آمد کردیم. «ما نیز یاد شهیدان را گرامی داشتیم». اصلی‌ترین وظیفه‌ی ما چه بود؟ عهد بسته بودیم که روز و شب مبارزه کنیم. مادامیکه هدف اینست، از نیستی، هستی خواهیم آفرید. چقدر هم با نواقصی روبرو شویم، باز هم امکانات خواهیم ساخت. ما چنین عمل نمودیم، اما بسیاری دیگر چنین نیستند. رهبری ما از لحاظ سیاسی قدرتمند

است. آیا من این قدرت رهبری را بوجود آوردم؟ خیر، قبل از هر چیز زندگی شهیدان برای ما در حکم فرمان است. ما در راستای اوامر آنها گام برداشتیم و من خود با تکیه بر این حقیقت، مبارزات را تا به امروز رسانده‌ام. این چه چیزی را اثبات می‌کند؟ شهیدان عظیم‌ترین نیرو هستند.

شاید شهیدان ما در برخی موارد کوچک و جزئی به مراد دلشان نرسیده باشند. همان بهتر که به چنین مرادی نرسیدند، چون رسیدن به مراد و آرزو با گذار راهی که به سوی هدفی بزرگ رفته، عملی می‌شود. به شیوه‌ای خستگی‌ناپذیر ادامه‌دهنده‌ی راه شهیدانمان هستیم و با تلاشمان اثبات خواهیم کرد که شایسته‌ی آنها هستیم. کسی که تا آخرین نفس خویش از راه موفقیت و پیروزی به بیراهه نرفته و بسوی موفقیت گام برداشته، به مرادش رسیده است. تمام شهیدانمان در این معنا به مراد و آرزوی خویش رسیده‌اند.

البته که هیچگاه از پایبندی به شهیدانمان دست نخواهیم کشید. جنبش ما جنبش شهیدان می‌باشد. کسانی که به شهیدان معنا نبخشند، نزد من مُرده‌ایی بیش نیست. بایستی هر کسی این را درک نماید: زندگی شهیدان معنای خاص خویش را داراست. من این را متوجه بوده و تحلیل می‌نمایم. زندگی شهیدانمان را همیشه جاویدان نگه می‌دارم، چون نزد من ارزش زیادی داراست. برایم اهمیت ندارد که زندگی‌ایی اینچنین و آنچنانی داشته باشم، اما هر کسی هر چه می‌خواهد بگوید، پایبندی به مفهوم و وصیت شهیدان، نزد من مهم‌تر و باارزش‌تر از هر چیز می‌باشد. بایستی درک نمائید که هرگز دست از آن نخواهم کشید و نیرومندتر از قبل لازمه‌ی آن را به جا خواهم آورد. هر کسی که می‌خواهد نزد ما بیاید، تنها یک راه داشته، آنهم باید سرباز اوامر شهیدان باشد. همه‌ی این چیزها بدان معناست که یاد و خاطره‌ی شهدا، رفیع‌ترین و گرانقدرترین ارزش‌هاست و تلاش نمودن نیز نشانگر پایبندی به آنها بوده و این رسیدن به پیروزی است...

آنانی که نتوانند به ارزش شهدا پی ببرند زندگی و اعمال آنها هیچ ارزشی ندارد؛ حتی اگر با دندان خودشان هم پرنده شکار کنند. آنقدر شهید داریم که نمی‌توانیم آمار دقیق آنها را تعیین کنیم؛ شهدایی هستند که حتی اسمشان را نمی‌دانیم. یعنی گمنام هستند. برای اینکه از فراموش شدن همیشگی آنها جلوگیری کرده و کاملاً برعکس، آنها را جاودانه نماییم بایستی حزب و خط‌مشی

مبارزه را بصورت شکست‌ناپذیر درآوریم. این نیز مستلزم خودسازی شخصیتی و ملتان‌شدنی راستین می‌باشد. با نگاهی به فهرست شهدای پ.ک.ک به ویژه شهدایی که در مرتبه‌ی والاتری قرار دارند، درمی‌یابیم که به هیچ وجه شخصیت‌های موجود و فعلی‌مان لایق این شهدا نبوده و ما لیاقت وراثت چنین شهدایی را نداریم. یکی از مهمترین ویژگی حرکت‌مان این است که برای گرامی‌داشت یاد شهدا، پیوسته و مداوم بر خط‌مشی مبارزه و حزبی شدن اصرار می‌ورزد. بدین شیوه به وصیت شهدای عزیزمان نیز به دیده‌ی احترام نگریسته و در زندگی و مبارزه پیاده می‌نماییم. چرا؟ برای اینکه لزومات گرامی‌داشت یاد شهدا این را ایجاب می‌کند. من در سطح بالایی از این درک و شعور برخوردارم. اولین و قویترین انگیزه‌ی مبارزه و حرکت‌مان نیز شهدا هستند؛ زیرا آنها با ارزشترین ارزش‌ها می‌باشند. آیا شما آمادگی چنین چیزی را دارید؟ یعنی شهامت و طاقت این را دارید که برای شهدا زندگی کنید، در راه آنها کار کنید و موفقیت شما هم برای شهدا باشند؟

با کمی تعمق در حقیقت رهبری در می‌یابیم که شهدا جایگاه و نقش مهمی در موفقیت‌ها و خط‌مشی مبارزاتی آن دارد. پایبندی و تعهد به خط‌مشی شهدا اساس و انگیزه‌ی اصلی فعالیت‌ها و موفقیت‌های رهبری می‌باشد. اینکه «پیروزی غیرممکن است» سیاست دشمن است. وظیفه‌ی بازماندگان این است که چگونه به ادای دین در برابر شهدا پرداخته و لایق آنها باشند. نه اینکه نسبت به پیروزی ناامید شوند. بزرگترین شکست این است که نسبت به شهدا بی‌اعتنا و بی‌تفاوت بوده و نتوانیم به وظیفه‌ی خود در برابر آنها عمل کنیم. برای شما مهم نیست که چه بایستی انجام دهید. نتیجه‌ی آن پایداری شدن ارزش‌هاست. یکی از علل اصلی ظهور شخصیت‌های نابکار و از خود بیگانگی در میان ما، عدم شناخت صحیح و تعهد لازم نسبت به خط و راه شهدا می‌شد.

خط‌مشی شهدا پلی است که مرگ را به زندگی پیوند داده؛ اما بدون اینکه معلوم شود مرده‌ایم و یا زنده، بر روی این پل حرکت می‌کنیم. یعنی، در فرهنگ مبارزاتی ما، فرق میان مرگ و زندگی برداشته شده است. همانطوری که در پایان هر زندگی مرگ وجود دارد با مرگ و زندگی برداشته شده است. همانطوری که در پایان هر زندگی مرگ وجود دارد با مرگ نیز همه چیز به پایان می‌رسد؛ این فلسفه و منطق شهادت در پ.ک.ک است. این نکته بسیار مهم است. اگر

بتوان فرق و فاصله‌ی میان مرگ و زندگی را در کلیه‌ی عرصه‌های مبارزاتی اعم از سیاسی، نظامی و سازمانی از میان برد و چنان زندگی کرد که انگار هیچ وقت از مرگ خبری نخواهد بود و چنان حرکت کرد که هر لحظه احتمال مرگ وجود دارد، آنوقت است که می‌توان به شناخت واقعی شهدا دست یافت.

بنابراین، یاد شهدایمان را گرامی داشته و همانطوری که در ابتدای حرکت با تاسیس حزب یاد شهدا را گرامی داشتیم، امروز نیز با گسترش و تحکیم خط‌مشی مبارزه به راه خود تا پیروزی ادامه خواهیم داد. درودها و احترامات صمیمی خویش را به کسانی که عمیقاً پایبند من هستند و با اعلام اینکه از هر زمانی بیشتر به آنان تعلق دارم و چیز چندانی که عاید شخص من باشد، باقی نمانده، ابراز می‌دارم، انسانیت پیروز خواهد شد.



بخش دوم

طوفان زمانه



باد شدید، یواش یواش به آرامی گراییده بود. در این چند روز باد مدام می‌وزید، خویش را به سینه‌ی کوه و دره می‌کوبید، شدیدتر می‌وزید و صدای هوهویش را در سرتاسر روستا پراکنده کرده بود. در روستا جز هوهوی باد نمی‌شد صدای دیگری را شنید. تنها باد می‌وزید. مرغ، غاز، اردک و خروس همگی به سوراخ خودشان خزیده بودند. سگ‌ها نیز احوالی بهتر از آنها نداشتند. گوشه‌ایشان را آویزان کرده و با دست صورتشان را پوشانده بودند، دُمشان هم که دیده نمی‌شد. از هیکل درشتش تنها مشتی پشم به چشم می‌خورد. چوپان نیز بز، گوسفند و گاوها را به چرا نمی‌بردند، در آغل برایشان کاه ریخته بودند.

اهالی روستا در این چند روز بخاطر وزیدن باد شدید، بتمامی کار و شغل خویش را به کناری نهاده و تنها به کارهای روزانه مشغول بودند. غذا و نان پخته بودند، به حیوان و دام خویش کاه می‌دادند. شیر دوشیده و ... اکثرًا در منزل اطراف تنور گرد هم آمده بودند. کسی سخنی از دهانش بیرون نمی‌آمد. وقتی صدای باد می‌آمد، اهالی روستا سکوت کرده و سخنی به زبان نمی‌آوردند. اگر می‌خواستند چیزی بگویند با اشاره‌ی دست و چشم آنچه را که می‌خواستند بیان می‌کردند. باد به موقعی نبود. بر اساس تجربیاتی که در گذشته آموخته بودند، بادی که به وقت خویش نمی‌وزید، بدون دلیل نبود. از آن می‌ترسیدند، برای همین چیزی نمی‌گفتند شاید باد متوجه آنها شده، از سرو صدای آنها خشمگین شود! از طرفی هم بی‌قرار بودند که این بار چه اتفاقی خواهد افتاد؟

به لطف و مرحمت الله، باد رو به آرامی می‌رفت. برگ درختان بادام، سیب و بلوط دیگر نمی‌رقصیدند. درختان سپیدار نیز قامت خویش را راست کرده بودند. گروهی کلاغ بر آسمان روستا پرواز می‌کردند. بلبلی نیز از آشیان خود بیرون آمد، چهچه می‌زد. همه چیز جان تازه‌ای در رگ و ریشه‌شان دویده بود. روستایی‌ها نه تنها حرفی نزنده بودند، حتی از جای خویش هم حرکت نکرده

بودند. از منزل خویش بیرون نیامده و حتی به روستای همسایه هم نرفته بودند. در این چند روز چه اتفاقاتی افتاده بود، کسی اطلاع نداشت. تنها بعضی مواقع بچه‌های شیطان با کوبیدن پا بر زمین می‌خواستند بیرون بروند. دزدکی و با پای برهنه جلوی درب منزل ایستاده، تا مادرشان می‌آمد و دستشان را می‌گرفت و به داخل می‌برد و در را می‌گرفت. مادران می‌ترسیدند این باد شرور وارد منزلشان گردد. بدیمن بود، چون به موقع نیامده بود. باز هم آمده بود تا مسبب شر و بدی دیگری گشته و برود.

گلناز و خواهرش ساکت و آرام بر روی تَشکی کهنه پاره نشسته بودند. تنها مادرشان بهار که مشغول پختن نان بود، در رفت و آمد بود. دقیقاً دو روز بود که آتش تنور همچنان شعله‌ور بود و خاموش نمی‌شد. شعله‌های آتش تنها کارش پختن نان نبود، تغییراتی هم در زندگی روزانه‌ی آنها بوجود می‌آورد. یواشکی در باز شد و زن برادر بهار که اسمش غزال بود داخل شد. برای اینکه باد وارد منزل نگردد، به سرعت در را بست. نگاهی به داخل منزل انداخت. یک طرف اتاق تَشک و لحاف و بالشت روی زمین پهن بود و طرف دیگر هم صندوقی ساخته شده از درخت گردو که در آن نیمه باز بود، دیده می‌شد. از بیرون می‌توان لنگ جورابی که با موی بز بافته بودند را دید، انگار هوس کرده بود که از صندوق بیرون بزند. این صندوق متعلق به خانم یعنی مادر بهار بود که بعنوان جهیزیه به او هدیه داده بود. همراه این صندوق هم چند جفت ساق پا، جوراب که با موی بز و نقش آن را با رنگ‌های قرمز، سبز و بنفش بافته بودند، به او داده بود.

امکان آن را نداشت که برای دخترش بیشتر جهیزیه آماده نماید. عروس و چند دختر فامیل به کمک او آمده بودند؛ برای بهار جهیزیه آماده کرده بودند. پارچه‌ی سفید بالشت را با نقش‌های مختلف تزیین کرده بودند. چند بند ناف، سنگ برای بچه‌ها و چند دستمال هم به او هدیه داده بودند. برادرش حسین نیز برای او یک قالی شیراز با گل‌های زیبا برایش خریده بود.

بهار روی همین قالی که دیگر رنگ و رویی از آن نمانده بود نشسته و دستمالی بر روی زانویش انداخته بود. آردی که زیاد سفید نبود و به رنگ خاکستری بیشتر شباهت داشت، اطراف او بر زمین ریخته بود. خمیر را به قسمت‌های کوچک تقسیم کرده و در یک سینی بزرگ بغل دستش گذاشته بود. با دستان سفید و توپلش خمیرها را برمی‌داشت و بر روی تخته کمی بزرگ می‌کرد و بعد هم روی)

پارچه‌ی ضخیم که نان را بعد از پهن کردن روی آن گذاشته تا به تنور بزنند، روی تنور خم شد، جایی که روی دیوار تنور خالی بود، تپ نان را به آن چسپاند. نانی که پخته شده بود را بیرون آورد و به کناری گذاشت. کوهی از نان بغل دستش روی هم گذاشته بود. دو روز بود که از صبح تا شب نان می‌پخت. اصلاً استراحت هم نکرده بود. برای اینکه بچه‌هایش گرسنه نمانند، چهار یا پنج بار بلند شده بود تا برایشان غذا هم بپزد. از چشمه‌ایی که پایین‌تر از روستا بود، آب را پر و بر پشت الاغ بار کرده و به منزل می‌آورد. چای را که آماده کرده بود، یکی دو استکان چای نوشیده بود، کمی شیر هم به بچه‌ها داده و با صدایی آرام که نمی‌خواست بلندتر از صدای باد باشد، برای بچه‌ها هم لالایی خوانده بود. هر کسی از صدای وزش باد بیزار بود، اما انگار باد صدایش را با صدای بهار یکی کرده و با هم آواز می‌خواندند. آواز «خاک که در حسرت بوی گل‌های رنگارنگ بود، دهانش را باز کرده بود» را می‌خواند. لالایی قطره‌ایی از آب که آرزو داشت لب خاک را ببوسد، خاک را خیس و نمناک نماید و به او جان ببخشد.

غزال گوشه‌ی لباس کردیش را که با پارچه‌ی مخمل دوخته بود، جمع کرد و به کمر لباسش که با مروارید بافته بود، آویزان کرد. زیر آن هم پولک هفت رنگ لباسش می‌درخشید. این لباس به قد باریک و بلند او برازنده و زیبا بود. دو سال قبل این لباس را برای عروسی برادرش دوخته بود. تمام پارچه‌های لباسش با عرق جبین، رنج دستان و نور چشمانش کنار هم آمده و دوخته بود. زیر لباسش را چین چین دوخته بود. اولین بار که پوشیده بود، خیلی به او آمده بود، روسری سیاهی (کوفی) که اطرافش را با گل‌آویزان‌های رنگ سبز، قرمز و زرد آراسته بود، سرش کرده بود. تمام زنان جوان روستا اطرافش گرد آمده بودند، قیمت لباسش را از وی پرسیده بودند. بعضی‌ها هم بعداً مثل همان لباس اما با رنگی متفاوت خریده بودند. البته که همچون او به تن آنها برازنده نبود. چشم و ابروی سیاه، بینی کوچک، پیشانی بلند و پهن و گونه‌های بلند او به هم آمده بودند، برای همین لباسی که بر تن کرده بود، بهتر جلب توجه می‌کرد. مسلماً بعد از دو سال و شست‌های بیش از حد دیگر کسی متوجه زیبایی لباس نمی‌شد.

به حرکات بهار نگاه می‌کرد، با چشمانی متعجب، دهانش نیمه‌باز مانده بود. لب‌های خشکش را با زبانش خیس کرد. با دستهای سیاه و باریکش به زانویش کوبید، با همان صدای نازک و تیزش بهار را صدا زد: دختر مگه دیوانه شدی؟ برای چه اینهمه نان پختی‌ای؟

بعد از اینکه سوالهای پی‌در پی او به پایان رسید، منتظر جواب ماند. اما سکوت همچنان ادامه داشت. انگار بهار نمی‌خواست چیزی بگوید. غزال به او نزدیکتر شد و سوالش را دوباره پرسید. بهار بدون اینکه به چشمانش نگاهی بیندازد گفت: اشکال نداره، بچه‌ها خواهند خورد.

غزال جوابی را که می‌خواست نگرفته بود، بهار نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «دیگر تحمل ندارم. وقتی به منزل پدرم رفته، به من می‌گوید برگرد. وقتی به منزل برمی‌گردم این مرد با سخنان و رفتار سردش انگار به من خنجر می‌زند.» گلناز و خواهر بزرگش در گوشه‌ی اتاق به آنها گوش می‌دادند. گلناز سنگی در دست گرفته که بدون اختیار آن را در دستش می‌چرخاند. فهمیده که وقت بازی، خنده و فریاد اوست. وقتش آمده که اطراف منزل به هر طرف دویده و به هوا بپرد و ساکت نباشد، اما مادر او دو روز مشغول نان پختن است. حرف هم نمی‌زند. آنها هم از ترس جرات ندارند چیزی بگویند. اگر چه بهار هیچ وقت هم آنها را کتک نزده، باز هم از او می‌ترسیدند.

گلناز سرش را مابین هر دو بازویش قرار داده و لب و لوجه‌اش را آویزان کرده است. چشمش را به آتش دوخته، طعم سوختن را می‌داند. یک بار به درون قابلمه‌ی آش دوغ افتاده و بشدت سوخته بود. به مدت یکماه مادرش به درمان زخمهایش پرداخته بود.

گلناز با صدای مادر و زندایی‌اش از درد سوختن رها شد، به میان جمع منزل برگشت. غزال یواشکی به مادرش چیزهایی گفت، اما مشخص بود که بهار زیاد به او گوش نمی‌دهد. گفتگوی آنها به نتیجه نرسید. در پایان غزال به او گفت: «بیا در مغازه را باز کن، می‌خواهم خرید کنم، چند روزیست که بچه‌ها درست و حسابی چیزی نخورده‌اند.»

کار بهار رو به پایان بود. آخرین نانش را هم از تنور بیرون آورد. همه را در پارچه‌ایی پیچید. کنار نان‌های دیگر گذاشت. دست گلناز را گرفت و با هم به راه افتادند. مغازه‌ی آنها در وسط روستا قرار گرفته، دیوار آن با سنگ‌های کج و معوج بنا شده، دیوار داخل آن را هم با گل درست کرده بودند. دیوار پشت مغازه تا قسمتی شکاف برداشته. بر سقف دکان عنکبوتی تارهای خویش را تنیده است. از پنجره‌ایی که بر دیوار نزدیک در مغازه بوده، روشنایی ضعیفی به داخل دکان تابیده بود. رنگ آبی چارچوب پنجره پریده بود. وقتی بهار در را باز کرد، تمامی تخته‌ها

شروع به جیر جیر کردند. غزال بدنبال چیزهایی که می‌خواهد بخرد، می‌گردد. در مغازه اشیا آنچنانی نمانده، در طرف راست روی طبقه‌ی تخته‌ای کمی سبزی و میوه پژمرده وجود داشت. در طبقه‌ی بالا هم ماکارونی، شیشه‌ی مربا و آذوقه‌ی خشک موجود می‌باشد. آنچه که توجه گلناز را به خودش جلب کرده، طرف چپ مغازه‌ست؛ تخمه، پفک، بیسکویت، شکلات، توپ و بادکنک تمامی اینها گلناز را به طرف خودش می‌کشاند. گلناز می‌تواند از آنها چشم بردارد. غزال نایلونی برداشت و کمی تخمه، شکلات، دو سه کیلو لوبیا سبز خرید. بهار هم کمی بیسکویت و شکلات داخلی نایلونی قرار داد و به دست گلناز داد. غزال پول چیزهایی که خریده بود روی میز کوچک گذاشت و خداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت. بیرون روی هر چیزی را طبقه‌ای گرد و غبار گرفته بود. گرد و غبار از سوراخ شکاف دیوار به داخل مغازه خزیده بود. رنگ هوا نیز شفاف نبود. از دور صدای باد شنیده می‌شد، اما همچون چند روز قبل نبود.

بهار به بیرون نگاهی انداخت، کسی پیدا نبود. یواش یواش از دور صدای های و هوی روستاییان شنیده می‌شد. روستای «سینوا» مکان بچگی، جوانی و عروسی او بود. از این روستا خاطرات زیادی داشت. تنها یکی دو بار از روستا خارج شده بود. اولین بار روزی بود که صالح او را فراری داده بود، دنیای خارج از روستا را دیده بود، همان روزی که یک لحظه‌ی آن را هم فراموش نکرده است.

با دمپای زرد رنگ خویش همچون غزال کوهی اما یواش و سبک پا روی چمن گذاشت و جلو رفت. لباسی زرد رنگ به تن داشت. زیر دامنی او با گل‌های سیمی و زرین قرمز رنگ آراسته شده، با نخ سبز و آبی نیز اطراف گل‌های دامنش را با حلقه درست کرده است. دیگر او دختر بچه‌ای نبود که با بچه‌های دیگر بتواند بازی کند. او ۴ برادر داشت و تنها دختر منزل بود، برای همین نزد پدر و مادرش از جایگاه بخصوصی برخوردار بود. عزیز دل و دردانه‌ی برادرانش بود. او را همچون نور چشمشان دوست دارند. خواهر آنها از احترام و ارزش زیادی برخوردار بود. برایش لباس‌های زیبا خریده و بعضا هم در کارها به او کمک می‌کردند.

در روزهای گرم تابستان برادرانش در روستا نبودند. در روستای «الواج» که روستای همسایه بود، عروسی بود و اهالی روستا اکثرا به آنجا رفته بودند. عروس منزل همگی لباس‌های زیبا و رنگارنگ پوشیده، خودشان را آراسته و به عروسی رفته بودند. او هم ناچاراً به تنهایی برای شیردوشی مانده بود. خودش را برای دوشیدن

شیر آماده کرده بود. سطل را به دست گرفت و به طرف گله‌ی گوسفند به راه افتاد. در روستا دختر زیاد بودند، اما تا آن روز کسی به زیبایی او در روستا دیده نشده بود. انگار خدا او را با قلمی بخصوص نقاشی کرده بود. نقش چشم، مژه و ابروهایش را با رنگی سیاه کشیده بود. لب و گونه‌هایش از انار و گیلان‌های منزل طاهر قرمزترند. بویی معطرتر از بوی عنبر و مشک داشت. پسران روستا با حسرت و دختران با حسودی به او نگاه می‌کردند. اما او با لبخند به هر کسی سلام می‌دهد.

همان روزی که برای شیر دوشیدن آمده بود، زیر گرمای شدید آفتاب بدون هیچ دلیلی قلبش به لرزه درآمد، دلیلش را نمی‌توانست بفهمد. وقتی از روستا به سوی گله‌ی گوسفند می‌رفت، انگار که حس می‌کرد از حیات موجود دور می‌شد. پیهویی دلش ریخت.

به گله‌ی گوسفند رسید. کسی بجز چوپان گوسفندان آنجا نبود. چندین سال قبل شبی به روستا آمده بود. عبدالکریم پدرش می‌دانست که کسی و جایی را ندارد، دلش به حالش سوخته بود. از او خواسته بود که چوپان گوسفندانش شود. هم جای خواب به او داده بود و هر روز به او غذا هم می‌داد.

روستای «سینوا» از زیبایی خاصی برخوردار بود. همچون دختری نورسیده و عروس زیر تور قرمز زیبا و جالب توجه بود. چوپان این روستا را خیلی دوست داشت. هر روز گوسفندان را به کوه برده و خودش هم روی سنگی بلند می‌ایستد، منتظر غروب آفتاب می‌ماند، شیفته‌ی زیبایی روستا بود. این زیبایی او را مست می‌ساخت.

نگاهی به زمین‌های اطراف روستا انداخت. رنجبر و کارگران روستا اعم از زن و مرد در زمین‌های گندم، عدس، نخود و جو و لوییا که اطراف روستا را محاصره کرده، مشغول کار بودند. روستا در دامنه‌ی کوه روی تپه‌ای بلند درست شده بود. چوپان در بلندای کوه می‌توانست تمام روستا و اطرافش را ببیند. انگار «سینوا» را در یکی سینی زرین به او تقدیم کرده بودند. روستا کوه را پشتیبان و حامی خودش ساخته بود. در مقابلش هم دشتی پهن و مسطح دامن گسترده بود. تا چشم کار کرده، دشت دیده می‌شد. آسمان هم در انتهای دشت به پایان می‌رسد. خاک پربرکت و حاصلخیز برای پرورش حیوانات و زراعت خیلی مساعد بود. چوپان امروز هم گوسفندان را چرانده بود و تا نزدیکی روستا آورده بود.

بهار امروز شیردوش بود و برای دوشیدن شیر آمده بود. وقتی کار شیر دوشیدن به اتمام برسد، چوپان باز هم بُزها را به بلندای کوهی دیگر برده و از ثمره و برکت خاک فایده‌مند گردد.

شیردوش شروع به شیر دوشیدن نمود. چوپان هم به درخت زالزالک پشت داده و از بلندای کوه به جریان رودخانه می‌نگریست. دو رودخانه همچون ماری از کوه به پایین سرازیر بودند، به هم پیچیده و در پایین کوه همدیگر را در آغوش می‌گیرند. چند روستا در اطراف این رودخانه قرار دارند. بعضی از آنها مشغول شستن پشم گوسفندان بود. بعضی‌ها هم ظرف‌هایش را با خاکستر می‌شستند و می‌سابیدند. آب رودخانه در فصل بهار خیلی خروشان بوده و تخته سنگ و کلوخ‌های زیادی را همراه خویش می‌آوردند. زنان نیز پشم‌هایی را که شسته بودند، آب کشیده و روی همان تخته سنگ‌ها پهن کرده تا خشک شوند. در کنار رودخانه بعضی جاها یونجه سبز شده بود. برخی از زنان نیز برای بردن آب از چشمه آمده بودند، دبه‌های آب را روی الاغ بار کردند. چوپان نفس عمیقی کشاند. بادی ملایم به صورتش می‌وزید، خسته است. شب نخوابیده بود، صبح زود نیز گوسفندان و بزها را برای چرا آورده بود. سیگاری روشن کرد و دودش را به داخل سینه‌اش کشاند. صبر او هم همچون سیگار وقتی بیشتر می‌سوزد، کمتر می‌شود. دیگر طاقت این درد جانفرسا را نداشت. اما چطور می‌توانست زندگی کند؟ او کسی را نداشت. بچه بود که پدرش زن دوم گرفته بود. از مادرش جدا بود، تا مدتی توانست نامادری را تحمل کند، چون نامادریش خوش برخورد نبود. در نتیجه دیگر تحمل نیاورد و خانه‌ی پدرش را ترک کرد و تا شرق منطقه‌ی سوما رفت. در سینوا پدر بهار دلش به حال او سوخته بود، او را به چوپانی قبول کرده بود. منزل پدری بهار از وضعیت خوبی برخوردار بودند. گوسفند، زمین و باغچه و بوستان داشتند. مگر بهار را به چنین مرد بیچاره‌ایی می‌دادند؟ اما چکاری از دستش برمی‌آمد، وقتی بهار را می‌دید دلش می‌سوخت. سنش بزرگ بود، همچون گذشته هم جوان نبود. از این روزگار غریب چیزهای زیادی یاد گرفته بود، بیشتر هم طعم درد و رنج را چشیده بود. خدا هر دو چشمش را کور کند، کاشکی قبل از این دچار دردی بی‌درمان می‌شد. جای زخم او عمیق و بی‌وفا بود. بدنبال راه چاره‌ایی بود. می‌بایست با دختر عبدالکریم ازدواج کند، هم می‌توانست از مال و ملک او سودمند گشته و هم درد دل بی‌درمانش را چاره نماید. بهار تنها دختر و دُرْدانه‌ی خانواده بود. بدون

شک کمی زمین، یکی دو تا گاو و گوسفند به او می‌دادند. تا گی می‌بایست برای دیگران چوپانی می‌کرد. اما چطور می‌توانست به خواستگاری او برود؟ نه! بایستی راه‌چاره‌ایی پیدا می‌کرد.

بهار بدون اینکه از برنامه‌هایی که در سر چوپان می‌گذشت، اطلاع داشته باشد، روی تخته سنگ کوچکی ایستاده و شیر می‌دوشید. چوپان به او نزدیک شد، اما بهار سرش را بلند نکرد، ترسیده بود. نگاههای چوپان ترس و واهمه به دل او انداخته بود. سایه‌ی چوپان بر سر او افتاده بود. چوپان درست بالای سر او ایستاده بود. بهار احساس کرده بود اتفاقی بیفتد، جسارت نمی‌کرد به چوپان نگاه کند. چوپان با سرعت خودش را روی بهار انداخت و دستش را گرفت و بلند کرد. بهار آنچنان خودش را مابین هر دو پایش انداخت، انگار می‌خواست شیر او را بدوشد، لگدی به سطل شیر انداخت. سطل روی زمین تُلُر خورد و شیر ریخت. بهار تا توان در بدن داشت، سعی کرد دستش را از دست چوپان بیرون بکشد، اما نیرویش کفایت آن را نکرد. می‌خواست فریاد بزند اما صدایش درمی‌آمد. نمی‌توانست به چشمان او نگاه کند. تنها در دستان او چنگ می‌زد. چوپان دستانش را محکم گرفته بود، دستش دیگرش را هم روی دهانش گذاشته بود. کمی مانده بود زهره‌ترک شود. ای داد و بیداد! این چه بلایی بود بر سرش آمد. چوپان منزل آنها او را فراری داد، به زور می‌خواهد با او ازدواج کند، اما او نمی‌خواهد. ای داد، چکار می‌توانست انجام دهد!

بهار بدون اشک گریه می‌کرد، بدون صدا فریاد می‌زد. کسی هم آن اطراف نبود که صدای او را شنیده یا این بینوا را ببیند.

چوپان اولین اقدامش را با موفقیت به انجام رسانده بود. اگر چه با زور می‌خواست بهار را بگیرد، اما او هم می‌ترسید. نتیجه‌ی این کار به کجا می‌رسید، خدا می‌داند. اولین اقدامش را انجام داده و نمی‌توانست عقب بکشد. خیال و آرزوهایی در سر دارد. می‌خواست با این دختر زیبا ازدواج کند، او داماد عبدالکریم می‌شد.

بهار در مغازه را بست. به طرف قسمت درمانخانه به راه افتاد. پاهایش به اندازه راه پردشوار زندگی سنگین شده است. تداعی خاطرات آن شب او را بیشتر خسته کرد. به هیچ وجه دوست نداشت چوپان به او نزدیک شود. دعا کرد و از خدا راه چاره می‌خواست. وقتی شنید که پدرش قبول کرده که با هم ازدواج کنند، تمام امید و آرزوهایش بر هم ریخت. در این دنیا بجز خانواده چه کسی می‌توانست

به فریاد او برسد. پدرش گفته بود: «دختر من به صدقه‌ی صالح شود، برای یک دختر این چوپان بیچاره را بیرون نمی‌کنم. بگوئید صالح نزد من بیاید، او را خواهم بخشید.» مُلای روستا با اجازه‌ی خدا، محمد پیامبر آنها را به عقد هم درآورد. آیات مقدس الهی به او نشان داد که خدا هم به او هیچ کمکی نخواهد رساند. زیر تور قرمز خیلی گریه کرده بود. برای ازدواج آماده نبود. هنوز خیلی زود بود. تازه چشم به روی دنیا گشوده بود. هنوز نمی‌دانست غذا و نان بپزد. چطور می‌توانست همسر مردی گردد؟ آنهم مردی که دوستش نداشت. چکار می‌توانست انجام دهد. پدر، خدا و چوپان تقدیر او را زده بودند و رهایی از آن هم ممکن نبود. آنچه که از او طلب می‌شد می‌بایست سرش را خم کرده و آن را همچون سرنوشت خویش دانسته و آن را قبول کند. او هم حرفی نزد. هزار بار بر خودش و وجود خویش لعنت فرستاد. نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد. معمولاً هر دختری که ازدواج می‌کرد بر طبق عادات جلوی در منزل پدری گریه می‌کرد، اما کسی نمی‌توانست متوجه اشک او که رنگ خون گرفته بود، شود. او را در آغوشی مردی انداختند که حداقل ۱۵ سال از او بزرگتر بود. کسی به این مورد توجه نداشته و برایشان هم مهم نبود. در این مناطق هر چقدر سن مرد بزرگتر و دختر کوچکتر باشد، بهتر است. مرد بهتر می‌تواند زن را تحت حاکمیت و افسار او را در دست بگیرد! امر خداست که در قرآن مقدس هم آمده و می‌گوید: «زن زمین شماست، به دلخواه خویش می‌توانید آن را بکارید.»

در تمامی این سالها یک روز خوش از زندگی ندید. ازدواج بدون رضایت او انجام گرفته و این ازدواج هم نتوانست دردهای او را پایان ببخشد. پدرش خانه‌ایی از بلوک برایش ساخت. حیاط خانه بزرگ بود. در هر دو طرف حیاط چند اتاق بزرگ هم ساختند. چند گوسفند و گاو هم به حیات تازه‌ی او هدیه بخشید. این موارد صالح را خیلی خوشحال کرده بود. از خوشحالی روی پاهایش بند نمی‌شد. اما بهار را خوشحال نکرده بود.

پاهایش انگار به زمین چسبیده بود، بلند نمی‌شد. کارهای روزانه او را بسیار خسته کرده بود. صبح زود باز هم قبل از روشنی هوا در ساعت ۴ برای آوردن آب به چشمه رفته بود. کمی ماست و آب در مشک ریخته و مشک را آنقدر بهم زد تا کراهی به رنگ زرد روی دوغ افتاده بود. کراه را در ظرف ریخت. آتش دیروز به تمامی خاموش نشده بود. کمی هیزم روی آن گذاشت و آتش را روشن کرد. باز هم می‌خواست نان بپزد. دوغ را در تنور گذاشته بود تا بپزد، می‌خواست از آن (ژاژک)

درست کند. آرد را در تشت ریخته بود و مشغول درست کردن خمیر بود. تشت را کنار تنور گذاشته بود تا زودتر خمیر ترش شود. دوغ هم می‌جوشید. کمی کنگر، مندک، و چند نوع گیاه دیگر را از آب شور بیرون آورده بود تا در ژاژک بریزد. بعد هم دبه‌ی ژاژی را کنار در گذاشت. اگر باد نمی‌آمد آن را چال می‌کرد. چوپان هم گوسفندان را به چرا نبرده بود. رفته بود تا به حیوانات خوراک داده و بعد شیرشان را بدوشد. در میان انگشتان او شیری سفید به سطل می‌ریخت. صدای چزچز شیر آن روز را به یادش آورده بود، مدتی از آن روز گذشته بود اما هنوز هم وقتی به یادش می‌آمد غمی سنگین به دلش می‌نشست.

در طبقه‌ی درمانخانه شربت‌ی برداشت. درش را باز کرده، بدون فکر کردن تمام شربت را سر کشید. طعم آن را حس نکرد. زمان زیادی نداشت، دست گلناز را گرفت و از دکان بیرون رفت. قفل زنگ‌زده را روی در زد و آن را قفل کرد. خیلی با عجله قدم برمی‌داشت. گلناز در یک دستش نایلون و دست دیگرش هم در دست بهار بود و بدنبال او می‌دوید. دمپای قرمز رنگ گلناز از پایش بیرون آمد. بهار با ناراحتی نگاهی به او انداخت. گلناز با اشاره نشان داد که کفش از پایش بیرون آمده. او هم دوباره کفش گلناز را به پایش انداخت، او را روی کولش انداخت و خیلی با عجله به طرف منزل به راه افتاد. خانه را سکوت فرا گرفته، دخترانش به بازی رفته بودند. جا را انداخت و به دختر کوچکش کمی شیر داد. گلناز هم در کنار آنها خودش را روی تشک دراز کرد، اما خوابش نبرد.

عبدالکریم بدون اینکه در بزند، وارد خانه شد. بعلت پیری پاهایش از طاقت افتاده، دستهایش می‌لرزید. عصایش را با هر دو دست محکم گرفته بود. با صدایی آرام بهار را صدا زد. بهار بیدار نشد. سر عصایش را به پای گلناز زد، بلند شد و نشست. نگاهی به پدرش بزرگش انداخت. بعد هم در گوشه‌ی اطاق نشست. دختر کوچولو هنوز در خواب بود. عبدالکریم چند بار دیگر دخترش را صدا زد، جواب نداد. بهار به خواب عمیقی رفته بود. عبدالکریم بیچاره مانده بود چکار کند. عروسش قبل از این چیزهایی در مورد بهار به او گفته بود: «بهار دیوانه شده، احتمال دارد بلایی سر خودش بیاورد.»

او هم با عجله به منزل دخترش آمده بود. اما در حال حاضر بهار خوابیده و بلند نمی‌شود. عبدالکریم بالای سر دخترش رفت، با صدایی بلند فریاد زد: بهار! بهار! فریاد او در تمام خانه انعکاس یافت. گلناز در جای خودش ایستاده. به حرکات پدر بزرگش و فریاد و گریه و ناله‌های بیچاره‌ی او نگاه می‌کند.

بعد از ۳ روز حبس خانگی که باد تند و خشن نگذاشته بود کسی پایش را از خانه بیرون بیاورد، علی وقتی متوجه شد که اهالی روستا به جنب و جوش افتاده از خانه بیرون زد. به طرف منزل گلناز به راه افتاد. خانه‌ی آنها چند منزل آنطرفتر از منزل گلناز بود. او نوه‌ی سَنار آغای روستا بود. سنار هرکی هم آغا و هم صاحب روستا بود. هیچ حرف و تصمیمی در رابطه با روستا بالاتر از حرف او نبود. منزل آنها همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. اگر مهمانی به روستا می‌آمد، یا اگر مشکلی داشت حتما نزد آغا می‌رفت. خدا هم آغا را از رحمت خویش بی‌بهره نساخته، آغا خیلی ثروتمند و پولدار است. خانه‌ی او از خانه‌های تمام روستا بزرگتر بود، چندین اتاق داشت. یکی دو اتاق هم برای مهمانان ساخته است. خادم و غلام‌هایی هم داشت که به او خدمت می‌کردند. بعضی از شب‌ها بازرگان و تاجر به منزل آنها می‌آمد. با خودشان بار و اشیاء آورده تا به جاهای دیگری بفرستند. از آنجا هم بار تازه تحویل می‌گرفتند.

علی می‌خواست با گلناز و زوزان بازی کند. دلش برای آنها تنگ شده است. به حیاط رسید، دید که سه چهار زن جلوی در ایستاده و دستشان را به کمر لباسشان گرفته و پیچ پیچ می‌کردند. غزال با صدای بلند گریه می‌کرد. نگاهی به اطرافش انداخت. گلناز را ندید. به خاله آمینه نزدیک شد، آمینه نگاهی به او انداخت، به او گفت: «علی پسرم خیلی زود بدو به حسین دابی گلناز بگو به اینجا بیاید، بهار خودکشی کرده است!»

علی در میان چارچوب در به داخل خانه نگاهی انداخت، گلناز پیدا نبود. عقب عقب از حیاط خانه بیرون رفت. به طرف زمین منزل عبدالکریم شروع به دویدن کرد. در راه دید که چند زن دیگر به سوی منزل گلناز در راهند. کسی به او حتی نگاه هم نکرد.

امسال محصولات گندم خوب بود، و آنچنان که پیداست ثمره‌ی زیادی به بار آورده است، اگر همچون پارسال آفات ملخ به آنها نزنند! عرق جبینش را خشک کرد. دستمالش را در جیبش گذاشت. خورشید درست به وسط آسمان رسیده، اشعه‌ی آفتاب با گرمای طاقت فرسایش به او می‌تابد. اگر امسال محصول خوبی بدست بیاورد، شاید بتواند برای عید لباس نو برای بچه‌هایش بخرد. خدا عاقبتشان را به خیر کند! صدای قار و قور شمکش را می‌توانست شنید. به بقچه‌ایی که غزال برایش آماده کرده بود، سرکی کشید. صبح زود اگر چه باد تندی می‌وزید، اما به زمین زراعت آماده بود. حالا هم از طاقت افتاده و می‌خواهد نهار بخورد. بقچه

را باز کرد. در ظرفی مسی کمی ماست و دو تخم‌مرغ پخته گذاشته بود. بخار آب از لوله‌ی کتری بیرون زده بود. یک چای در استکان (چینگو) ریخت. ماست را روی نان مالید، به شکل ساندویچ پیچید، گازی به آن زد و شروع به جویدن کرد. به غزال گفته بود که نهار برایش غذا نفرستد. همان غذایی که با خودش آورده بود، برایش کافی بود. لقمه‌اش به اتمام رسید. حبه قندی در دهان گذاشت و روی آن یک قُلپ چای ریخت.

علی انگار که او را از کمان انداخته باشند، چنان باد جلوی او سبز شد. حسین با تعجب از او پرسید: پسر چه خبره؟

از نفس افتاده بود، خودش را خم کرد، کمی مانده بود با سر به زمین بخورد. با دست پاهایش را گرفت. صدای بریده بریده‌ی نفس او مشخص بود که خیلی دویده. نمی‌دانست از کجا شروع کند. نگاهی به حسین انداخت، اما خیلی زود نگاهش را از او برگرداند. حسین متوجه شد که اتفاقی افتاده. دل علی آنچنان می‌تپید، انگار جگرش از دهان او می‌خواهد بیرون بیاید. خیس عرق شده بود. برای اینکه بتواند حرف بزند، کمی ایستاد. اما موقع توقف نبود. خودش را آماده کرد تا حرف بزند، اما از کجا می‌توانست شروع نماید؟ تنها توانست بگوید: چیز!

باز هم ایستاد و تف دهانش را قورت داد و ادامه داد: «خاله آمینه گفت، گفت، گفت، ای! گفت، به منزل بهار بیایی، بهار بلایی سر خودش آورده است.»

با تمام جسارتش توانست به حسین نگاهی بیندازد. حسین سر جایش خشکش زده بود. خواهر مهربان او چکار کرده؟ لقمه از دستش افتاد. سرگیجه گرفت. جلوی چشمانش سیاهی رفت. خواهر شیرین او! از جایش بلند شد، به اطرافش نگاهی انداخت. قبل چند ثانیه محیط اطرافش خیلی شلوغ و پرسر و صدا بود. اما اکنون ملخ، قورباغه، گنجشک، باد، رودخانه، چشمه، کبک، گندم، برگ درختان و تمامی طبیعت با هم لال شده بودند.

دوید. به حیاط خانه‌ی بهار رسید، حیاط پر از مردم بود. اکثر زنان روستا آنجا گرد آمده بودند. هر کس به طرف او رو برگرداند. از کسی صدایی در نیامد. حسین وارد اتاق شد. جا را انداخته بودند. روی جا و تشک بهار دراز کشیده بود. پارچه‌ایی سفید روی صورتش انداخته بودند. پدر او عصا را میان پایش گذاشته، سرش را رو به پایین خم کرده، در کنار بهار نشسته. حسین به بهار نزدیک شد، یواشکی انگار نمی‌خواست او را از خواب بیدار کند، پارچه را از روی صورتش برداشت. بهار خوابیده

بود. چشمهای سورمه کشیده‌اش بسته بود. موهای بافته شده‌اش را روی پشت و شانهاش رها کرده بود. صورتش خیلی آرام بود. از سوراخ سقف خانه ذره‌ای از نور خورشید به صورت او تابیده بود. اشک‌های حسین همچون باران روی صورتش می‌بارید. چانه‌ی بهار را گرفت، پیشانی او را بوسید. برای آخرین بار بهار را نگاه کرد، از او خداحافظی کرد. لبش لرزید. می‌توانست چه بگوید! حرف‌هایش پریده، با بهار رفته بودند. پارچه را یواش روی صورت او انداخت، بیرون رفت. صدای کسی را نمی‌شنید. آسمان خاکستری سرد بر سرش می‌باراند. نمی‌دانست چکار کند، به کجا برود. دردش را به که بگوید. دیگر برادرانش هم آمده بودند. می‌خواست فریاد بزند، با صدای بلند گریه کند، به سر و صورتش بمالد. در تمام دنیا تنها این خواهر را داشت، او هم خودکشی کرد. نتوانست مواظب خواهرش باشد. نتوانست برای او پناهگاه امنی باشد.

نارین کوچولو از خواب بیدار شد و شروع به گریه کردن کرد. گلناز از گوشه‌ی اتاق بیرون آمد و نزد او رفت، او را در آغوش گرفت. به مادرش نگاه کرد، او را پیچیده بودند. از اتاق بیرون رفت. چرا اینهمه زن به منزل آنها آمده بودند؟ مادرش خوابیده بود، اما چرا دایه‌هایش حسین و محمد و پدر بزرگش گریه می‌کردند؟ به دایه‌ی عیسی نزدیک شد، تنها او گریه نمی‌کرد.

دایه‌ی ولید هم به آنجا رسید. به او اطلاع داده بودند که خواهرش خودکشی کرده، اما باور نکرده بود. بعد از دیدن اینهمه انسان جلوی خانه‌ی آنها تازه مطمئن شده بود که راستش را به او گفته بودند. عقل از سرش پریده بود. تا توانش را داشت با همه‌ی نیرو فریاد زد، به صورتش چنگ می‌زد. پوست صورتش را خراشیده بود، از آن خون می‌آمد. می‌خواست تمام صورت و قلبش را از سینه بیرون بیاورد. بعد از زخمی که بهار به جا گذاشته بود، اگر قلبش هم از کار بیفتد، اهمیتی ندارد. خونی قرمز از صورتش سرازیر شد. گلناز با دیدن خون صورت ولید ترسیده بود. شروع به گریه کردن نمود. اشک‌های این دختر معصوم باعث شد تا هر کس شروع به گریه کردن نماید. چندین مادر میانسال هم طاقت نیاوردند و با صدای بلند گریه سر دادند. خاله آمینه با قد کوتاه و تپل‌پوش و با دشواری خودش را جنباند، موهای بلند و بافته شده‌اش را بهتر جمع و جور کرد، برای اینکه گلناز را ساکت نماید و از آنجا دور سازد با ناراحتی صدایش کرد: «ساکت باش دختر، بیا خواهرت را بردار و به منزل خانم برو!»

خاله آمینه در تمام عمر خویش شاهد مرگ‌های زیادی بود. چندین زن هنگام زایمان زیر دست او جانشان را از دست داده بودند. برخی از نوزادها مرده بدنیا آمده بودند. بعضا هم زاتریه در میان بچه‌ها قتل‌عام درست کرده بود. او دکتر روستا بود، وقتی در روستا کسی درد، مریضی، زایمان، یا هر مشکلی داشتند یا او یا گلزار را صدا می‌زدند. برای همین به اندازه‌ی کافی با مرگ انسان‌ها آشنا بود. اما مرگ هر کدام از آنها درد بخصوصی داشت. بهار را هم خیلی دوست داشت. مرگ به صورت زیبا، گرد و سفید بهار نیامده بود. خاله آمینه احساس می‌کرد که مرگ بهار او را در هم شکسته است.

اینبار یواش راه می‌رفت. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست به خوبی راه برود، چون پاهایش خیلی درد می‌کرد. خیلی مواقع با بچه‌های روستا مسابقه‌ی دو می‌گذاشتند، اما چنان امروز خسته نشده بود. انگار گرگ او را دنبال کرده بود. بیچاره! چکار می‌توانست انجام دهد، خاله آمینه به او گفت: «خیلی با عجله برو به حسین اطلاع بده!» برای اینکه امر خاله آمینه را به جا بیاورد، از جا پرید. حسین دایی گلناز بود، گلناز هم دوست دوران بچگی‌اش بود. خیلی اوقات با هم به بازی‌های محلی سرگرم می‌شدند. تابستان هم برای شنا به رودخانه می‌رفتند. تا شب وقتی که ماه می‌تابید، باز هم قایم باشک بازی می‌کردند. بازی به این شکل قشنگ‌تر می‌شد، می‌توانست در جاهای تاریک خودش را پنهان نماید، اما بعضی اوقات می‌ترسیدند. در روستا دو دیوانه وجود داشت. می‌گفتند بچه‌ها را می‌کشند. برای اینکه تمام بچه‌ها قبل از شام به خانه برمی‌گشتند. او شب‌های تابستان را که روی پشت‌بام و زیر نور ستاره‌ها دراز می‌کشید را خیلی دوست داشت. آن‌زمان مادر بزرگش قصه‌های قشنگ برایشان تعریف می‌کرد. او با قصه‌های اسب سفید، مم و زین، دینو و خج خجوک به خواب می‌رفت.

جلوی در گلناز ایستاده بود. خاله آمینه چیزهایی را به او می‌گفت. نارین در آغوشش بود. خودش را به آنها نزدیک کرد. گلناز تعجب کرده بود. متوجه آمدنش شد و برگشت و گفت: «با همدیگر به خانه‌ی مادر بزرگ می‌رویم!» علی سرش را تکان داد و از حیاط بیرون رفتند. علی چشم از گلناز بر نمی‌داشت. بدون اراده گفت: گلناز مادرت مرده است.

گلناز ایستاد. از او پرسید: مرگ چیه؟

- حالا مرده، فردا او را چال خواهند کرد. حالا متوجه شدی؟

امروز روز عجیبی بود و گلناز نمی‌توانست متوجه رخدادهای اطرافش باشد. چه

اتفاقی افتاده، این چه رویدادی بود؟ باز هم ناگهان گریه‌اش گرفت، نمی‌توانست خواهرش را در آغوش بگیرد، او را به آغوش علی داد تا به منزل مادر بزرگش خانم برسد. او برگشت. جلوی دایی ولید ایستاد. قد کوتاهش به زانوی ولید می‌رسید. سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان که به زور از گلویش بیرون می‌آمد گفت: «چه بلایی بر سر مادرم آمده، شما او را خاک می‌کنید؟» ولید چشم‌هایش را از او دزدید. نفس عمیقی کشید، خودش را خم کرد تا به قد گلناز برسد و دستش را گرفت و به طرف خودش کشید، گفت: «نه! دخترم، مادرت مهمان خدا شده. حتما روزی برمی‌گردد. نترس! او را چال نخواهیم کرد، او نزد خدا رفته، برمی‌گردد.»

علی نارین را به آغوش او سپرد، بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت. خانم به سیمای معصوم نوه‌اش نگاهی انداخت. صورتش را بوسید. روی زمین گذاشت. بدون هیچ دلیلی دلش بیراه می‌رفت. شاید علتش همان باد تند بود! بدین شکل احتمال می‌داد. برای اینکه خدای متعال آنها را از بدی و شرارت محافظت نماید، رحمت و بخشایشش را از آنها کم نسازد، او هم مدام و هر روز یاسین و نماز و دعا می‌خواند.

عروسش غزال به اتاق آمد، چشم‌هایش همچون خون قرمز شده بود. خانم متعجب شده بود، چه اتفاقی افتاده، غزال چرا گریه کرده است. با حسین دعوایشان نشده، یا کسی چیزی به او گفته است. دخترم چه اتفاقی افتاده است؟ غزال با تمام قوا و توانش برای اینکه جواب بدهد: «آخرش بهارت خانه خراپمان کرد!»

متوجه نبود غزال از چه حرف می‌زند، بلند شده بود: «احمق بگو چه می‌خواهی بگویی؟»

- مادر! بهار خودش را انتحار کرده، خانه خراپمان کرد! بی خانمانان کرد. بمیرم مادرررر!

غزال با دست و چنگ به سر و صورت خودش می‌زد. روی زانوهایش افتاد. گریه‌هایش تمام اتاق را پر کرده بود. خانم مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و شوکه شده بود. نمی‌توانست هیچ حرکتی انجام دهد. نمی‌توانست ایستاده بماند و نمی‌توانست روی زمین هم بنشیند. باید بنشیند، انگار دیوار و سقف خانه می‌خواست بر سرش خراب شود. به نوه‌اش نگاهی انداخت. دختر بیچاره ساکت بود، تنها چشم‌های کوچکش پلک می‌زد. «بهار چه بلایی بر سرم آورد، خدایا!»

ستاره‌ها مدام نورشان را در آسمان انعکاس می‌دادند انگار در رقابت بودند. مهتاب هنوز خودش را به کسی نشان نداده است. ستاره‌ها چون می‌دانستند جای کافی دارند، خودشان را به خوبی آراسته بودند. چندین جغد همصدا آواز سر می‌دادند. عبدالکریم جلوی در، روی پلکان نشسته بود. در میان تاریکی آسمان هزاران چراغ روشن می‌درخشیدند. چشم به دنبال ستاره‌ی تازه‌ی بهارش می‌گرداند. هیهات! درد می‌کشید، دردی سنگین و بی‌امان در جانش بود. از تار مویش تا ناخن او درد می‌کشید. قلبش به جای خون درد و زجر پمپ کرده و به همه‌ی سلول‌ها و اعضای بدنش می‌فرستاد. این چه درد و بلایی بود؟ خدا می‌دانست که او دخترش را خیلی دوست داشت. آخ! کاشکی الان زنده بود. به منزل می‌آمد و می‌گفت: «پدر دیگر نمی‌خواهم به منزل صالح برگردم!» به قبر پدر رحمتی‌ام این بار بهارم را برمی‌گرداندم. او هم صالح را دوست نداشت. تنها خجالت می‌کشید که مردم بگویند دخترش را از چوپان بیچاره پس گرفته است. برای همین هر بار دخترش را ناراضی به خانه‌ی شوهرش برگردانده است. چون در هر خانه‌ایی حتما خوشی و ناخوشی، دعوا، بعضا هم کتک‌کاری اتفاق می‌افتد. ممکن نبود هر بار و بعد از هر دعوایی زن و شوهر را از هم جدا کرد. بعد از ۶ بچه نمی‌توانست بهار را به خانه برگرداند. اینکار با رسوم و عادات خلق کورد همخوانی نداشت. مردم عشیره‌اش چه می‌گفتند؟ بهار ناموس کس دیگری بود. او منتظر بود که به تفاهم برسند. با خودش گفته بود شاید بهار صالح را دوست نداشته باشد، اما شوهرش بوده، بایستی به او گوش می‌داد. اما بهارش عملکرد مادرش را دوباره نکرد، صدا و فریادش را پنهان و خفه نساخت. آنچه را در دل داشت فریاد زد، اما سخنان و حرف‌های او خیلی دردآور و تلخ بود. آخ! خدااااا!!! مرا در عذابی بزرگ انداختی!

هوا به سردی می‌گرایید، نمی‌توانست به اتاق برود. خانم در خانه نبود، وقتی خبر انتحار بهار را شنید، دنیا را خراب کرد. ۱۰ زن و مرد نمی‌توانستند او را کنترل نمایند. فریاد و ناله‌های او تا به عرش خدا می‌رفت. از طاقت افتاده بود از بس گریه کرده بود، او را به خانه‌ی بهار بردند. اما عبدالکریم دیگر نمی‌توانست آنجا بماند، به خانه برگشت. پاهایش خواب رفته بودند، نمی‌توانستند او را تا داخل ببرند. به حیاط نگاهی انداخت. همان جایی که خانم همیشه بهار را در تشتی حمام می‌داد. انگار دیروز بود، بهار با کف صابون بازی می‌کرد و می‌خندید. او هم بی‌اراده با او می‌خندید.

روشنایی غلیظ فانوس به دیوار اتاق می‌تابد. شعله‌ها رقصان رقصان خودشان به هر طرف می‌کشند. عبدالکریم لحاف را روی سرش کشیده است. زیر لحاف پیدا نبود، نمی‌شد متوجه شد که کسی آنجا خوابیده است. خانم خوابش نمی‌آمد. بهارش خوابیده بود، اما او چطور می‌توانست شب را بدون بهار بسر ببرد؟ شبش پایان نداشت. لحظه به لحظه هوا بیشتر تاریک می‌شد. ظلمت و تاریکی شب مطلق بود. به ظلمت شبی بی‌خیر و برکت شباهت داشت. روشنایی و روزش جایش را به شب و سیاهی داده بود. خدا این صالح بی‌خیر و پست را مورد غضب قرار دهد که دخترش را از او گرفت. کافی نبود، او را شکنجه هم می‌داد. این هم از آخر و عاقبتش. انشالله تا زنده‌ست خیر از زندگی نبیند!

نتوانست از دخترش دفاع کرده و برایش به بهترین شیوه مادری کند. بهار را تنها گذاشت. بدتر از آن دخترش گناهی بزرگ انجام داده و خودش را انتحار کرده است. طبق شریعت پیامبر خودکشی گناه کبیره محسوب و کسی هم که انتحار کند، به جهنم می‌رود. دستهایش را بلند کرد: «خدای بزرگ تو رحمان و رحیمی، به عبدت بهار رحم کن. او را عفو...!» بغض گریه گلپوش را فشرده و دعایش نیمه‌تمام ماند. گوشه‌ی لحاف را به دهان گذاشت تا کسی صدایش را نشنود. سیلی از اشک از چشمانش می‌بارید.

آفتاب خجالت‌زده از پشت کوه اشعه‌های خویش را بیرون زده بود. باد بی‌خیر اینجا را ترک کرده و آرامی حاکم بود. دیگر به باد هم نیازی نیست، آمد و با آمدنش بدیمنی دیگری همراه آورد. دختر عبدالکریم بهار زیبا را با خود برد. رودخانه چنان گذشته خروشان و در جریان است. گنجشک‌ها از خواب بیدار شده، آواز می‌خوانند. گله‌ی گوسفند از روستا دور شده، در میان تپه و اراضی مشغول چرا هستند. گاودارها گاوها را به دره‌ی مقابل برای چرا برده‌اند. از دو سه خانه دود سیاه تنور از سوراخ سقف بلند شده و خود را به آسمان نزدیک می‌سازد. بوی پشگل سوخته و نان پخته می‌آمد. چند بچه هم با کاروان راه افتاده‌اند. با ترس به گروه ملحق شدند. هر کس سیاه‌پوش بود. کسی حرف نمی‌زد. بدنبال مرده، وقت برای شیون و حرف زدن باقی نمی‌ماند. در میان شلوغی نگاهی به پایین انداخت. مردم دسته دسته زیاد شده و به طرف قبرستان به راه افتاده‌اند. تمامی روستا و حتی از روستای همسایه یعنی الواج تمام آنهایی که عبدالکریم را می‌شناختند برای مراسم عذاب‌داری آماده بودند. چند روزی را در الواج

مانده بود و با بهار دعوا کرده بود. اینبار حتی بیشتر از قبل به او فحش داده بود. نزدیک شب بود که به او اطلاع دادند که بهار انتحار کرده است. صبح زود او هم همراه روستاییان به راه افتاده بود. خیلی عجله و سریع راه نمی‌رفت. در طول راه به سرنوشت و بخت برنگشته‌اش فکر می‌کرد. از روزی که بهار را فراری داده بود، سالها می‌گذشت. چندین فرزند داشتند. تلخی و دعوا بیشتر از خوشی سایه بر زندگی مشترک آنها انداخته بود. بهار به حرف او گوش نمی‌کرد. او را دوست نداشت. وقتی که هیجان‌زده هوس می‌کرد نزد بهار بخواهد، بهار از جایش بیرون می‌رفت و نزد بچه‌ها می‌خوابید. در این چند سال اخیر چند بار با زور او را نزد خودش آورده بود. بعضی مواقع که خیلی ناراحت شده بود، خودش را کنترل نکرده و کتکش زده بود. بهار چند بار قهر کرده و به منزل پدری‌اش رفته بود، اما او را برگردانده بودند. برای همین خیالش راحت بود. بهار به او تعلق داشت و آنچنان که دلش می‌خواست می‌توانست با او برخورد کند. بهار همچون گذشته هم چنان زیبا نبود. او هم دیگر تمایلی به جسم او نداشت. دل او با تاب و هوسی عمیق سودای او را در سر داشت و می‌بایستی همچون باران بهاری روی گل تازه شکفته بنشیند. در روستای الواج دختر ملای مسجد دلخواه او و حرف گوش کن بود. اما حیرت! بهار کی و چگونه به این مساله پی برده بود؟ آهان! وقتی که زمین و آسمان به هم ریخت. این مورد هم دلیلی آخرین دعایشان بود. تا وقتی که از نا افتاد بهار را فحش داد. خانه را ترک کرد، وقتی شنید که بهار درمان مرگ موش خورده و مرده، آه‌موقع به خانه برگشته بود.

هر کسی چپ چپ به او نگاه می‌کرد، اما بخدا او بی‌گناه بود، تنها هوس کرده بود زنی جوان بگیرد. زنی زیبا و آرام. کسی که ناراحت نشود، فریاد نزند. قهر نکند و برایش خانه‌داری کند. خیلی حرف نزند. چند همسری موردی بر خلاف شرع نبود. بهار جلوی چشمش همچون پاییز پژمرده بود. حال هم قبل از اینکه همه‌ی برگ‌هایش به زمین بریزد، همچون زمستانی زود هنگام آمد و رفت. فصل تغییر کرد، بهار از زندگی او خارج شد، اما آیا از سرنوشت او هم خارج می‌شد. چند تن از زنان روستا تابوت بهار را که روی شانه گذاشته بودند، روی زمین گذاشتند. دیروز بعد از ظهر قبر آماده شده بود. صبح زود هم خاله آمینه و زنان روستا جنازه‌ی بهار را شسته، کفن نموده و ملا چند آیات قرآن بر میت خوانده بود، بدین ترتیب کاروان عزاداری به طرف قبرستان به راه افتادند. بهار بی‌جان و

بی‌حرکت داخل تابوت دراز کشیده بود.

دیگر زمان آن رسیده بود تا روی جسد بی‌جان‌ش خاک بریزند. خاک سرد و بی‌وفا. همان خاکی که تا آن روز هم یار کسی نبوده است، حالا هم بهار زیبا و عاصی را عاید خود ساخته بود. کسی دلش نمی‌آمد که بدن نازک او را زیر خاک نماید. اما چکار می‌توانستند انجام دهند، طبق عادات لازم بود قبل از هر کس بایستی صاحب جنازه یک بیل خاک روی جنازه بریزد. فرهاد برادر کوچکش به قبر او نزدیک شد. لباس‌های سربازی‌اش را عوض نکرده بود، دیروز عصر برای مرخصی آمده بود و این خبر ناخوش و ناگوار را شنیده بود. تا نزدیکی‌های صبح بیدار برداشته و بتواند از قبرستان خارج شوند، خیلی با عجله بیل را دست گرفت و یک بیل خاک روی جنازه ریخت.



پرده‌ها سیاه

پرده همراه بادی شدید خود را به وسط اتاق انداخت. یلدا خانم قبل از اینکه پنجره محکم به هم بخورد، خودش را به آنجا رساند و پنجره را بست. پرده یواش سر جایش قرار گرفت.

گلناز نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. از طاقت افتاده بود. تمام بدنش درد داشت. از صورت کوچک او عرق همچون قطره‌های نازک باران پایین می‌افتادند. یلدا خانم پارچه‌ای سفید روی پیشانی و گونه‌هایش گذاشت. قطره‌های عرق را پاک کرد. روی پیشانی او هم خیس عرق بود. هوا خیلی گرم نبود، وضعیت او می‌ترساندش، برای این بود که عرق کرده بود. دکتر گفته بود: «احتمال دارد این دختر بمیرد...»

علیرضا از سرکار مستقیم به بیمارستان آمد، او هم نگران گلناز بود. بدون اینکه حرفی بزند، کیف چرمش را روی میز گذاشت. جلوی پنجره رفت. از رنگ پریده‌ی یلدا متوجه شد که گلناز حالش بهتر نشده است. دستش را به کمرش گذاشت. با دست دیگرش موهایش را عقب کشید، سیبش را پاک کرد. به عقب برگشت، نگاهی به یلدا انداخت. یلدا که انگار او را دیده باشد، سرش را تکان داد. گفت: «دکتر می‌گوید به احتمال زیاد می‌میرد، بهتره او را به منزل ببرید.»

علیرضا که انگار باری سنگین بر دوشش گذاشته باشند، قدش خم شد و چند قدم به عقب برگشت، جلوی یلدا خانم ایستاد: «می‌گویی باید چکار کنیم؟» یلدا می‌خواست همسرش راه حلی ببیند، او را از این مخمصه رها کند، اما علیرضا به جای اینکه از دردش بکاهد، از او می‌پرسید که چکار کنند. مجبور بودند تصمیمی بگیرند. گلناز دختری ۱۰ ساله بود، نزدیک به ۴ سال بود که با آنها زندگی می‌کرد. ۶ ساله بود و خیلی کوچک، چیزی نمی‌فهمید. یک روز صبح زود صالح او را به خانه‌ی آنها آورده بود. در مدت کوتاهی گلناز به جای تازه خو گرفت و زبان آذری را یاد گرفت. آنچه را که یلدا به او یاد می‌داد، به خوبی انجام می‌داد. آرامی گلناز را دوست داشت، بیشتر از یک بچه به انسانی بزرگ شباهت داشت. هر دو معلم بودند، وقتی به دبستان می‌رفتند گلناز مواظب

بچه‌ی آنها بود. هر ماه پدر یا نامادری گلناز می‌آمد، مقداری پول گرفته و می‌رفتند. اگر چه همچون بچه‌ی آنها نبود، اما با گلناز خوش رفتار بودند. برایش لباس می‌خریدند، آنچه را که خودشان می‌خوردند به او هم می‌دادند. اگر برای تعطیل به سفر می‌رفتند، او را هم می‌بردند.

دکتر برای معاینه به اتاق آمده بود. به علیرضا سلام داد. یلدا چادر سفید گل‌گلی‌اش را از روی میز برداشت و سرش کرد. طبق رسوم و عادات آنها، زنانی که ازدواج کرده بودند بایستی چادر سفید یا سیاه سر می‌کردند. البته مدتی بود که می‌گفتند از طرف نظام شاهنشاهی تحت لوای «کشف حجاب» چادر را ممنوع کرده بودند و این موضوع هم باعث نارضایتی خلق شده بود. اما شهر کوچکی همچون خوی به اندازه‌ی کافی از مرکز دور بود و کسی به این کارها کاری نداشت. البته ماموران دولتی هم جسارت آن را نداشتند که چادر زنی آذری را از سر او برداشته و پایین بیاورند. چون انسان‌هایی که در شهر هم زندگی می‌کردند بدون عشیره و طایفه نبودند. اگر مشکلی پیش می‌آمد همه‌ی عشیره مداخله می‌کردند. آذری‌هایی که در شهر زندگی می‌کردند تنها از نظر لباس پوشیدن از زنان روستا متفاوت بودند. مردها هم شلوار و لباس‌های فرنگی می‌پوشیدند. زنان هم اگر به بازار می‌رفتند، روی مینی دامن و روسری حتما چادر هم سر می‌کردند. مردان کورد هم لباس کوردی تن می‌کردند.

یلدا از آمدن به دکتر خیالش راحت بود، گفتگوی او و علیرضا بی نتیجه بود. دکتر گلناز نبض او، چشم‌هایش و قلبش را معاینه کرد. حال این بچه هر روز به وخامت می‌گرایید. سرخک تمام بدنش را گرفته است. دوباره به یلدا گفت: «او خواهد مرد، بهتره او را به منزل ببرید. دیگر کاری از دست ما برمی‌آید، ما تنها می‌توانیم به او مقداری دارو تجویز کنیم.»

یلدا مدتی‌ست که همان حرف را می‌شنود. دیگر با شنیدن این حرف کاسه‌ی صبرش لبریز شده است. با صدایی بلند و ناراحت گفت: «مگر می‌دانی او چه کسی‌ست، دختری کورد می‌باشد! اگر بلایی سرش بیاید، ما را خواهند کشت.» موج ناراحتی از سرو صورتش پیدا بود. بعلت خستگی و ناراحتی اطراف چشمش حلقه‌ایی از کبودی درست شده بود. مشخص بود که این روزها استراحت نکرده است. علیرضا برای اینکه مانع از عصبانیت یلدا شود، خودش را وسط انداخت، به دکتر گفت: «شما نگران نباشید، ما حل خواهیم کرد.» به یلدا نگاهی انداخت

و ابروهای کلفتش را در هم انداخت، نگاهی تند و غضبناک به او انداخت. یلدا خودش را عقب کشید. صورت پژمرده‌اش بیشتر از صورت گلناز سرخ شده بود. چشم‌هایش را باز کرد و بست. پلک‌هایش سنگین‌اند، نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. بهتره انگشتانش را به حرکت درآورد. تمام توانش را به انگشتانش داد، توانست پرده‌ایی که روی دستش بود را کمی بردارد. الان می‌توانست بفهمد که مُرده، هنوز زنده‌ست. اینبار هم به چشمانش فشار آورد، آن‌ها را باز کرد. همه جا را مه و گردوغبار فرا گرفته است. دیوار شفاف نبود. لامپ‌ها دور هم می‌چرخید. حالا بعضی چیزها را به یاد آورده بود. مردی با لباس سفید در مورد او حرف زده بود، گفته بود این دختر خواهد مرد، او را به خانه برید. اما یلدا خانم با عصبانیت جواب داده و گفته بود: «این دختر کورد بوده، اگر بلایی سرش بیاید، ما را خواهند کشت.» با این افکار خسته نمی‌دانست این حرف‌ها چه معنایی دارند. حالش خوب نبود، نمی‌توانست زیاد به خودش فشار بیاورد. اما «کورد» یعنی چه؟

بعد از اینکه بهار خوابید و برای همیشه بیدار نشد، آن‌ها هم همه چیزشان را فروختند، از روستای خودشان رفته و در روستای شیلان خورای ساکن شدند. دختر کوچکش نارین هنوز شیرخواره بود، بعد از مدتی از گرسنگی مرد. پسرش هم بر اثر مریضی درگذشت. رفتن به روستای تازه با درخواست فامیل او انجام گرفته بود. از او خواسته بودند تا منزلش را به این روستا بیاورد. فهمیده بودند که با بچه‌هایش در روستای سینوای پریشان احوالند. بخصوص خودکشی بهار باعث تضاد مابین او و زن برادرانش شد. فامیل به او گفتند منزلش را به روستای آن‌ها بیاورد. به او قول داده بودند تا مواظب او و بچه‌هایش باشند. دخترشان را هم به او بدهند.

صالح با چهار دختر کوچک در منزلی که تنها یک اتاق و حمام و توالتی داشت، زندگی تازه‌اش را شروع کرد. بهار خودکشی کرد، دختر و پسرش هم مردند. اما زندگی ادامه دارد. او با دختری آذری به نام سحر ازدواج کرد. به او اطلاع داده بودند که گلناز ناخوش احوال است. دست و پایش به هم پیچیده بود، نمی‌توانست چکار کند. آیا می‌بایست رفته و او را به منزل می‌آورد، یا اینکه منتظر همانند علیرضا و همسرش تصمیم بگیرند. اما او صبر و قرار نداشت. تمام فکر و ذکرش نزد گلناز بود. زوزان و عزیزه برای بافتن فرش

رفته بودند. صبح زود بلند شد، با عجله صبحانه خورد، به کارگاه فرش بافی در روستا رفت. صدای شهنواز و دیگر دختران که با صدای بلند می‌خندیدند به گوشش می‌رسید.

به جاروی دست سحر نگاهی انداخت، حیاط را جارو می‌زد. برای اینکه گرد و غبار بلند نشود، با آفتابه کمی آب پاشیده بود. باز هم گرد و غبار بلند می‌شد. چطور می‌توانست به سحر بگوید که گلناز مریض بوده و می‌خواهد او را به منزل بیاورد. حتما عصبانی خواهد شد.

سحر دختری آذری اهل شهر خوی بود. وقتی که منزلش را به روستای شیلان خورا آورد، بعضی از آشنایان به او گفته‌اند که با دختر آنها ازدواج کند. اما او نمی‌خواست با آشنا وصلت کند. با خودش گفته بود که تنها دختری عاقل، خوب و مطمئن بوده که بتواند مواظب دخترانش باشد. سحر را به او معرفی کرده بودند که او بسیار دختر خوبی می‌باشد. او هم راضی شد، با او ازدواج کرد. به خودش قول داد که اجازه ندهد ناخوشی‌های گذشته همچون بهار تکرار نشود. او را زیاد اذیت نکرده و مورد ظلم و فشار قرار ندهد. به حرفهایش گوش بدهد. دنیا دو سه روز بیش نبوده، بگذار با خوشی و سلامتی بگذرد. تنها اگر به او غذایی داده و مواظب دخترانش باشد، برایش کافی بود و بیشتر از این چیزی نمی‌خواست.

روزهای سختی را پشت سر گذاشت. او صاحب ۴ دختر بود، تمام گوسفند و زمین‌های روستای «سینوای» را فروخته بود، تنها توانسته بود این خانه‌ی کوچک را بخرد، آنهم با هزار و یک مشکل. در واقع او مجبور مانده بود که ازدواج کند. دخترانش کوچک بودند، نمی‌توانست آنها را در خانه تنها بگذارد، چشم از آنها برمی‌داشت. بعضی اوقات در را به رویشان قفل می‌کرد. وقتی که برمی‌گشت در را باز می‌کرد. به اهالی روستا اطمینان نداشت. در روستا خلق آذری، کورد و ارمنی با هم زندگی می‌کردند. روستا هم بزرگ بود، حتی از دو روستا تشکیل می‌شد که مابین آنها رودخانه‌ایی در جریان است. یکطرف روستای «شیلان خورا» و طرف دیگر هم روستای «پرچوک» قرار داشت. منطقه‌ی که ارمنی آنجا زندگی می‌کرد، کلیسا هم داشتند. بجز کورد و شیعه، سنی هم در روستا سکونت داشتند. عشیره‌ی کوردها جلالی، اروسی و میلانی بودند. اهالی روستا اکثرا کورد هستند، اما باز هم نمی‌توانست به کسی اطمینان نماید. وقتی

به کارگری می‌رفت، تا برمی‌گشت از ترس می‌مرد. این بود که باعث شد تا دوباره ازدواج کند. دیگر به راحتی می‌توانست سرکار برود. بیشتر در فصل‌های بهار و پاییز وقت زراعت و جمع‌آوری سبزه و میوه کار زیاد بود. کارکردن بر روی خاک را دوست داشت. در باغچه‌ی حیاط خانه هم درخت میوه کاشته بود. بلند شد تا به درختان آب بدهد. از چاه آب کشید، سلطل را در دست گرفته و خودش را به طرف درختان خم کرد، صدای پا آمد. به عقب برگشت. علیرضا آمده بود. سلطل را روی زمین گذاشت. سلامی گرم به او داد. یلدا و پسرش در ماشین بودند. علیرضا گلناز را به داخل برده بود. آمده بود تا دخترش را بیاورد. چه بگوید؟ حرفی نزد، تنها به حرف‌های علیرضا گوش داد. علیرضا از جیش کمی پول درآورد و در دستش گذاشت. نایلون داروها را هم به او داده و از آنجا رفت. صالح سر جایش خشکش زده بود، بدون هیچ حرکتی به او و رفتنش نگاه می‌کرد. «گلناز خیلی مریض بود، احتمال دارد بمیرد...» آقای علیرضا این حرف را به او زده بود.

دامنش را از غبار حیاط پاک کرد و داخل اتاق شد. چشم‌های گلناز بسته و روی پتو دراز کشیده است. صالح از باغچه نیامده بود. کنار گلناز نشست. زیر سیگاری را جلو کشید، سیگاری روشن کرد، پکی عمیق به سیگار زد. تنها این بلا را کم داشت. صالح ۳ تا از دخترانش را بزرگ می‌کرد، اینبار هم یکی دیگر آنهم مریض و در حال مرگ به آنها زیاد شده بود. آخ! دنیا برایش همچون زهرمار بود. انتظار نداشت از این ببعدهم خوشی ببیند.

پدرش وقتی که بچه بود، مرده بود. بی‌کس و تنها بزرگ شده بود. تا ۳۰ سالگی مواظب مادر مریضش بود. با دشواری و فقیری برادرش را هم بزرگ کرده بود، از او مردی ساخته بود. با خودش می‌گفت هر چه بدبختی و خاک‌بسری در دنیا قسمت آنها می‌شود. وقتی بردارش ازدواج کرد و عروسش را به خانه آورد، با اصرار فامیل و زنان همسایه او هم تصمیم گرفت ازدواج کند. صالح به خواستگاری او آمده بود. کوردها را دوست نداشت، اما سنش بزرگ و همزمان زیبا هم نبود. چشم‌های ریز، قدش تپلی و کوتاه بود، بعد از این سن و سال دیگر کسی هم به خواستگاری او نمی‌آمد. با بی‌میلی قبول کرد. ازدواج آنها بدون مراسم و جشن انجام گرفت. چون هم خانواده‌ی آنها هم صالح خواستند که جشن عروسی نگیرند. او هم بقیه‌اش را برداشت و به منزل همسرش آمد.

صالح ۴ دختر داشت. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آنها را دوست داشته باشد، جلوی چشمش به حیوانی درنده و دیو شباهت داشتند. برای همین هر کاری که از دستش برمی‌آمد می‌بایست انجام دهد تا هر زودتر از دستشان راحت شود. مابین او و صالح چنان بد نبود، او مرد بیچاره‌ایی بود. زیاد به او کاری نداشت، البته جسارت هم نمی‌کرد. مگر می‌توانست در کارهای او دخالت نماید! آری! با سختی و دشواری‌های زیادی روبرو مانده بود، اما به اندازه‌ی کافی زیرک بود. قصد نداشت برده‌ی صالح گشته و در پایان هم همچون بهار خودکشی کند... پشتش درد می‌کرد، چندین ساعت با امر استاد فرش پشت میز فرش نشسته و مشغول بافتن فرش بوده است. می‌ترسید کمی حرکت کرده و پشتش را راست نموده تا استراحت نماید. اکنون هم نمی‌تواند راحت بنشیند. با بی‌میلی به طرف منزل گام برمی‌دارد. صبح زود بعد از خوردن چند لقمه نان، دست زوزان را گرفته و به کارگاه برده بود. کارگاه اتاقی تنگ و کوچک بود، قسمت بالای اتاق چند صندلی و دستگاه فرش‌بافی قرار داشت. نخ‌های رنگارنگ هم روی ردیفی دیگر کنار هم چیده شده بود. رنگ‌های قرمز، شیری، سبز، بنفش، پرتقالی، سیاه و... خیلی دلش می‌خواست استاد کمی به آنها استراحت داده یا بیرون برود، برای اینکه بتواند نگاهی سیر به نخ‌های رنگارنگ بیندازد. با آنها به خواب و خیال رفته، به جایی می‌رفت که مه رنگین با همان نخ‌های زیبا آراسته شده بود. اینجا همه چیز اعم از ابر، خانه، در، زمین، پنجره، غذا، آب، پرنده، باد، لباس حتی صدا و خنده هم رنگین بودند. چقدر زیبا بود. رنگ قرمز را بیشتر دوست داشت. بگذار لباس او، خنده‌هایش و حتی صدایش با رنگ قرمز باشد، اینطوری خیلی زیبا به نظر می‌رسید. رنگ زوزان هم سبز باشد، سبزی به زیبایی رنگ چمن. رنگ آبی هم برای شهناز قشنگ است. رنگ آبی با رنگ سفید شهناز هماهنگ خواهد بود. گلناز را به خاطر آورد. خواهر عزیزش را ۴ سال بود که ندیده بود. خیلی دلش برایش تنگ شده بود. کاشکی او هم نزد آنها بود. زرد هم رنگ گلناز باشد. زردی براق چنان درخشندگی خورشید. اشعه‌های زرینیش را در اطراف پخش کرده و روشن نماید.

به نزدیک در خانه رسیدند، دست زوزان را رها کرد و منتظر ماند تا قبل از آنها زوزان وارد شود. نمی‌خواهد وارد آن خانه شده و نامادری اخم‌پیش را ببیند. خیلی از او بدش می‌آمد. با دیدن صورت اخمو و زشتش همه چیز از جلوی

چشمش می‌افتاد. قبل از اینکه پدرش دوباره ازدواج کند، حدود یکسال زندگی آنها به خوشی سپری شد. به اندازه‌ای که توانش را داشتند زندگی خویش را می‌گذراندند. رفتار پدرش هم با آنها خوب بود. کاری به کارشان نداشت. از زمانی که این زن پایش را به این خانه گذاشت، همه چیز سرزیر شد. اینبار در مرکز هر چیز این زن قرار داشت. هر چیزی را که می‌خواست، می‌بایست انجام می‌شد. چند بار بخاطر حرف‌های سحر صالح آنها را کتک زده بود. از او نفرت داشت، چون نه کسی را دوست داشت و نه اجازه می‌داد کسی او را دوست داشته باشد. صورتی خشن و همیشه عصبانی داشت. سحر خیلی رُک اعتراف کرده بود که کوردها را دوست ندارد، این هم بهانه‌ایی شده بود تا بچه‌ها را کتک بزند. عزیزه خوب می‌دانست که سحر نه تنها کوردها را، اصلاً دوست داشتن در ذاتش نبود.

زوزان با دستان کوچکش در را هُل داد، داخل شد. دمپایی سبزش را درآورد، بدون اینکه منتظر عزیزه خواهرش بماند، داخل اتاق شد. دختری را دید که در رختخواب خوابیده بود. تعجب کرد. چه کسی بود؟ رفت جلوی در، میان چارچوب در به عزیزه نگاه کرد. عزیزه متوجه شد اتفاقی افتاده است، به طرفش رفت. سرش را داخل برد، گلناز را دید. گلناز آمده، خواهر قشنگش آمده، امروز خیلی به یادش بود، الان هم اینجاست.

لبخندی گرم به صورتش نشست. کمی به او نزدیک شد. گلناز خوابیده، انگار دیگر بیدار نخواهد شد، یا از اولش هم خواب بود. وقتی نزدیکتر شد، متوجه شد صورتش پر از خال‌های قرمز رنگ می‌باشد. چه بلایی سر گلناز آمده بود؟ باور نمی‌کرد که دوباره خواهرش را دیده، اما حال گلناز خیلی بد بود. صالح نایلونی در دست داشت که وارد اتاق شد، حرفی نزد. نایلون را کنار گلناز قرار داد و گوشه‌ای از اتاق نشست. پشتش را به دیوار گچی اتاق زد. عزیزه منتظر بود تا پدرش حرفی بزند. چند دقیقه‌ایی منتظر ماند. صالح به دور دست‌ها سفر کرده بود، پر از حرف‌های ناگفته‌ست. عزیزه سرفه‌ایی کرد، توجه پدرش را به خودش جلب کرد: بابا چه بلایی بر سر گلناز آمده است؟ صالح با زور به حرف آمد: دخترم، او سرخک گرفته است. علیرضا او را نزد دکتر برده. دکتر گفته به احتمال زیاد خواهد مُرد. آنها هم او را به منزل آوردند. صالح با هر کلمه‌ایی که از دهانش خارج می‌شد، سرش را بیشتر خم می‌کرد.

تپش قلب عزیزه تند شده بود، حرف‌های پدرش خیلی تلخ بودند. یعنی هیچ امیدی باقی نمانده، گلناز هم از پیش آنها خواهد رفت؟ آخ! این چه وضعی ست! مادرش خودکشی کرد، خواهر و برادرش فوت کردند، پدرشان روز به روز بیشتر از طاقت می‌افتد. نامادری آنها همچون ژاندارمی ظالم به آنها ظلم کرده. حالا هم که بعد از سال‌های طولانی و دوری خواهرش گلناز با ناخوش احوالی پیش آنها برگشته است. دیگر بیشتر از این تحمل دوری و مرگ را ندارد. قطره‌ایی اشک از گوشه‌ی چشم پدرش خزید و پایین افتاد. از بیچارگی پدرش خیلی عصبانی و ناراحت بود. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، با عصبانیت به پدرش نگاهی انداخت و گفت: پدر! او نخواهد مُرد، من مواظب او خواهم بود. او را سلامت و به روز اولش برمی‌گردانم. حالا خواهید دید! اجازه نخواهم داد گلناز هم از پيشمان برود! از اتاق بیرون رفت.

خون



خونش بند نمی‌آمد، هنوز هم در جریان بود! لباس‌های گلناز را از تنش بیرون آورد. حوله‌ی سفیدی را که از منزل آورده بود، در آب گرم قرار داد. با آن بدن گلناز را تمیز کرد. حرارت از بدنش بلند شد. این دختر زیبا رنگش زرد شده بود، شکل انسان نمی‌داد. از سه‌شنبه تا به امروز مرتب به او سر می‌زد و با زور به او لقمه‌ای غذا می‌خوراند. لباس‌هایش را عوض کرد. هنوز خونش بند نیامده بود، چند روزی بود که به این منوال ادامه داشت. بویی متعفن و ناخوش به دماغش می‌خورد. گلناز هنوز توی رختخواب بود. در و پنجره‌ها را به روی او بسته‌اند. کسی به او سر نمی‌زند. این اتاق انسان سالم را خفه می‌سازد، تا چه برسد به کسی که مریض باشد! پرده‌ای کلفت قرمز پنجره و دیوار پنجره را محکم در هم پیچیده، انگار نمی‌خواهد اجازه بدهد یک اشعه‌ی خورشید وارد اتاق شده و محرمیت اتاق را باطل سازد. هر سه طرف دیگر دیوار دارای خاصیتی جالب توجه نبودند. این اتاق عادل و گلناز بود. اتاقی که بوی رطوبت می‌داد. موکتی کهنه و رنگ و رو رفته را در اتاق انداخته، بیشتر از یک دست رختخواب چیز دیگری در اتاق نبود. گل دیوار جلوی در از چند طرف افتاده و سنگ‌های کج و معوج مشاهده می‌شدند. در از سقف اتاق خیلی کوتاه‌تر بود، اگر کسی قد بلند وارد اتاق می‌شد، می‌بایست به تمامی خودش را خم می‌کرد. الحمدالله که قد عادل کوتاه بود!

لباس‌های تمیزش را تازه شسته بود، تنش کرد. پارچه‌ای سفید هم برایش پیشبند کرد. لحاف را تا جلوی دهانش کشاند. لباس‌های کثیف او را که خون‌آلود بود در نایلونی گذاشت. آهی عمیق کشید، به خواهر عزیزش نگاهی کرد. این دختر زیبا خیلی بی‌شانس بود! گذشته‌ی خوش و ناخوش او همچون نوار فیلم در ذهنش تداعی یافت.

سال‌های گذشته وقتی که گلناز ۱۰ ساله بود و دچار مریضی سرخک شده بود، یادش آمد. هر کسی گفته بود او خواهد مُرد. اما او باور نکرده بود و برای حرف آنها ارزشی قائل نبود. سرگرم گلناز بود. لباس‌هایش را عوض کرده بود و یک قاشق شربت در گلویش ریخته بود. داروهایش را سر موعد به او می‌داد. اجازه نمی‌داد کثیف بماند، حمامش داده بود، موهایش را شانه کرده بود. همسایه‌ی آنها ماریام

ارمنی و سمیرای کورد کمی داروی محلی و طبیعی برایش آورده بودند تا بتوانند گلناز را تقویت نماید. او هم فراتر از نیروی خویش، با عشق، باوری و حرصی بزرگ اطراف گلناز می‌چرخید. یک لحظه هم او را تنها نمی‌گذاشت. خدا به گلناز رحم کرد و او سلامتی‌اش را بدست آورده بود. لکه‌های قرمز رنگ رفته رفته کاهش یافت، رنگ و رویش رو به بهبودی رفته بود. چشم‌هایش را باز کرده و با لبخندی به خواهرش سلام داده بود. انگار تمام دنیا را به عزیزه داده باشند.

دیگر نه فحش‌های سحر و نه کتک‌های صالح او را آزار می‌داد. گلناز بلند شده بود. شادی آنها همچون فصل بهار خیلی زود آمد و با سرعت رعد و برق خداحافظی کرده بود. حیل و کلک‌های سحر پایان نداشتند. طاقت نمی‌آورد که آنها حتی یک لحظه با خوشی زندگی کنند. اگر آنها خوشحال می‌شدند انگار سوزن به جان سحر می‌کردند. هر بار به بهانه‌ایی نزد صالح از آنها شکایت می‌کرد. عزیزه حسابش را نکرده بود، اما حداقل صد بار از دست پدرش کتک خورده بود. وقتی به سن ۱۷ سالگی رسید، بدون اینکه درکی صحیح از خودش داشته باشد، با مردی فرار کرده بود. فرار کرد تا از دست مردی رها شود، اما ای کاش فرار نکرده بود، دوزخ او تازه شروع شده بود. از چاله به چاه افتاده بود. حالا هم مقابل گلناز نشسته، به او فکر می‌کند. بعد از اینکه فرار کرده بود، زیاد گلناز، زوزان و شهناز را نمی‌دید. بعضی اوقات یواشکی به دیدن آنها می‌آمد. چند ماهی بود که صالح گلناز و زوزان را با خودش به کارگری می‌برد. تا غروب بدون اینکه استراحت کنند، کار می‌کردند. زوزان هنوز به سن ۱۴ سالگی نرسیده بود، او هم با مردی فرار کرد. گلناز و شهناز باقی مانده بودند. فشار و سرکوب‌های سحر بر آنها تمام شدنی نبود. خدایا، او چگونه زنی بود؟ مدت‌ها بود که متوجه شده بود در روح سحر ظلمی بی‌پایان وجود دارد و او می‌خواهد انتقام درد و الم خویش را از آنها بگیرد. زهر خویش را به زندگی دختران بیچاره می‌ریخت. آخرش گلناز را فریب داد و به عادل داد. گلناز از ته دل می‌نالید. صدای او اتاق را پر کرده بود و بارها در گوش عزیزه گریه و زاری کرده بود. آخ و نالین او از ته دلش برمی‌خواست و تمام بدنش را فرا گرفته بود. گلناز خیلی کوچک بود، تنها ۱۲ بهار از سن او گذشته بود. بدن نازک و لطیف او تحمل ارتباط با مردی را نداشت. اما بی‌انصاف‌ها بدون اینکه

به او رحم کنند، او را به همسری مردی درآورده بودند که ۱۲ سال از او بزرگتر بود. کتکش زدند و مجبورش کردند تا هر کاری را انجام دهد.

او به گلناز اطمینان داشت، باری دیگر بلند شده و حالش خوب شود. او دختر توانمندی بود. با زحمتی و سختی‌های زیادی روبرو مانده بود. قوی بنیاد بود. تنها لازم بود مدتی استراحت کند. خیلی چیزها منتظرش هستند، باید بلند شده و روزهای خوشی را پشت سر بگذارد. مطمئن بود که گلناز محکم درخت زندگی را در آغوش خواهد گرفت. محکم شاخه‌ی این درخت را گرفته و سر پا ایستاده و موفق می‌گردد.

استکان چای را پر کرد، دو سه قطره از چای را در آب جوشیده ریخت. قوری را روی سماور گذاشت. از قندان پلاستیکی قندی برداشت و در دهانش گذاشت، یک قُلب از چای را نوشید. روی شلوار سیاهش جای لکه‌ی سفید رنگ ماست بود. خواست با ناخن آن را تمیز نماید، اما فایده نداشت. در واقع او خودش را با چیزی سرگرم کرده بود. سرش را پایین انداخته بود، به اطرافش نگاه نمی‌کرد. انگار کسی آنجا نبود.

گلناز مات و مبهوت بود. بعد از آنهمه داد و فریاد و هوار می‌توانست چه بگوید. هنوز مریض بود و درد داشت. هنوز از بدنش خون می‌آمد، احساس کم توانی می‌کرد. ۸ روز از کتک خوردن او گذشته بود، هنوز هم بدن کوبیده‌اش درد می‌کرد. بازو و پشت و پاهایش کبود و سیاه شده بودند. اولین بار بود که تا این حد کتک خورده بود. قبل از آن هم عادل کتکش زده بود. بخصوص وقتی که شب‌ها نزدش می‌آمد، گلناز از او فاصله می‌گرفت، او هم با زور به طرف خودش می‌کشانند و کتکش زده و آزارش می‌داد.

پدرش در راه به او گفت: «تو از شکنجه نجات یافتی، عادل دیگر نمی‌تواند تو را کتک بزند. یا اینکه به زور تو را به کار بفرستد.» سیاهی و تلخی‌ها پایان یافتند. اما خیالش راحت نبود. چیزی سبب شده بود تا گره کوری در دلش باقی بماند. نفسش بند آمده بود. به صورت پیر و چروکیده‌ی پدرش نگاهی کرد. در طول این ۶ ماه پیرتر شده بود. فریب خورده بود. باعث شد پدرش را رنجیده نماید. می‌بایست احتمال می‌داد که سحر او را فریب می‌دهد، اما هیچ وقت قبول نمی‌کرد. سحر قبل از آن هم خواسته بود تا او را در دام بیندازد. سعی کرده بود او را به پسری ارمنی بدهد. اما معلوم بود که پسر منصفی‌ست، دلش برای گلناز

سوخته بود. به او گفته بود به نامادری ات بگو که با ارمنی‌ها ازدواج نمی‌کنم. گلناز متوجه نبود چه چیزی از او می‌خواهد. فکر می‌کرد که همچون گذشته به منزل یکی رفته و باید مواظب بچه‌ی آنها باشد. پسر ارمنی از او تمنا کرده بود که تن به این ازدواج ندهد. گلناز هم بدون اینکه به خوبی متوجه شده باشد، آنچه را که او گفته بود برای نامادری‌اش تکرار کرده بود. حتی متوجه نبود که ارمنی یعنی چه، اما گفته بود که او با ارمنی ازدواج نمی‌کند. بدین شکل اولین توطئه و بازی او بدون نتیجه مانده بود. بدون اینکه از توطئه‌های سحر اطلاع داشته باشد، زندگی را همچون یک بازی می‌دانست. داستان او، یا بهتر بگوییم بازی او با عادل هم بدین شیوه شروع شده بود.

گلناز حد و مرز خودش را متوجه شده بود. از نگاه او بیشتر از درد، ترس هویدا بود. کار خوبی نکرده بود، بدون اینکه به پدرش اطلاع بدهد با نامادری و همسایه‌شان به اورمیه رفته بود. نرگس خواهر عادل نزد او آمده بود، به او گفته بود: «بیا اینجا با همدیگر زندگی کنیم، تو مثل خواهرم باش. زندگی خوش و خوبی را با هم خواهیم داشت.»

گلناز هم باور کرده بود. وقتی به اورمیه رفت، دهانش باز مانده بود. آنجا شهر بزرگی بود. همه جا با نور چراغ و لامپ‌ها می‌درخشید. بوی کباب و چیزهای خوشمزه به مشامش می‌خورد. خانه‌ایی که به آنجا رفته بودند، دو طبقه بود و دیوارهای خانه را با سنگ مرمر ساخته بودند. داخل خانه همچون قصر بود. اتاق‌هایش بزرگ و دل‌گشاد بود. گل‌های گلخانه و لباس‌های زیبای زنان در جالباسی، لوستر و تابلوهای قشنگ در اتاق مهمانان او را خیلی خوشحال کرده بود. گلناز فکر می‌کرد آنجا زندگی خواهند کرد، اما تنها همان روز آنجا مانده بود، روز بعد او را به روستای عادل برده بودند. او را فروخته بودند، بدون اینکه متوجه شده باشد، او را به همسری مردی درآورده بودند.

صالح سیبگاری روشن کرد. دود از میان انگشتانش بیرون آمده و به طرف بالا می‌رفت. متوجه نبود که چرا دخترش دست به همچین کاری زده است. قبل از این هم زوزان و عزیزه فرار کرده بودند، اما گلناز خیلی بچه بود، عقلش نمی‌رسید دست به چنین کاری بزند. چرا هر کسی او را ترک می‌کرد. چرا کسی نزد او نمی‌ماند؟ از گلناز سوال کرد: بابا، چرا این بلا را سر من آوردی؟ کافی نبود رفتی، با همدیگر هم سازگار نبودید. بیشتر از صد نفر به من گفتند، برو

دخترت مریضه، چرا از او نمی‌پرسی؟ بعضی‌ها هم به صورتم تفرسند. از خجالت آب شدم و زمین رفتم. خدا تو را حفظ کند، دخترم چرا این بلا را سر خودت آوردی؟

گلناز دنبال یکی دو کلمه می‌گشت که بتواند حرف دلش را با آن بزند، کلمه‌ایی نندید. تنها می‌دانست او را شوهر داده بودند، متوجه نبود که ازدواج یعنی چه. ازدواج او کتک‌کاری و گرسنگی بود. انجام کارهای سنگین بود. ممنوع کردن بازی بود. در فصل بهار او را به چوپانی گاوهای روستایی کوهستانی بالاتر از روستای آنها فرستاده بودند. زینب عروس خانه که ۳ سال از گلناز بزرگتر بود، را با او همراه کرده بودند. مواظب گاوها بودند. چون گلناز هنوز بچه بود و نمی‌توانست کار کند، بیشتر زینب کار می‌کرد. غروب هم با خستگی گاوها را به روستایشان برگردانده و به روستای خودشان برمی‌گشتند. اهالی روستا آنها را مسخره می‌کردند. زینب نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند و به او گفت با همدیگر از آنجا فرار کنند. بعد از مدتی زینب فرار کرد. رفت تا هر سه برادر یتیمش را پیدا نماید.

گلناز جایی را نداشت که به آنجا فرار کند. پدرش یک بار به او سر زده بود، احوال پریشان او را دیده بود، خواسته بود او را با خودش ببرد، مادر شوهرش اجازه نداده بود. قول داده بود که به خوبی از گلناز مواظبت کند. اما صالح تا پایش را از منزل بیرون گذاشته بود، گلناز را به باد کتک گرفته بودند.

بار آخر وقتی که گلناز مشغول آشپزی بود، غذایش سوخت. این بار بغیر از عادل، مادر شوهر، خواهر شوهر و پدر شوهرش هم او را حسابی کتک زده بودند. روزهای متوالی بدنش خونی بود و خون بند نمی‌آمد. تا جایی که گلناز دیگر نای حرکت کردن نداشت. باز هم تا دم مرگ رفته بود.

هر چه از دهانش در آمده بود، بار صالح کرده بودند. او هم تمام غرورش را زیر پا گذاشت و به طرف منزل عادل رفت. بدون اجازه وارد منزل شد. گلناز نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیده بود. نگاهی تند و عصبانی به نجیب‌مادر عادل انداخت. حال و احوال گلناز جگرش را سوزانده بود. یک سیلی محکم به صورت نجیب‌پیر انداخته بود، جیغ نجیب بلند شده بود. دستش را به نشانه‌ی دفاع جلوی خودش سپر کرده بود. صالح دلش آرام نگرفته بود، با چند مشت و لگد نجیب را به زمین انداخت بود. لحاف را از روی گلناز برداشت، بدن کوچک

او کوچکتر شده بود. او را کول گرفت، از منزل خارج شد. دختر او گوساله‌ی بی صاحب نبود، هر اتفاقی که بیفتد طلاق او را خواهد گرفت. صالح به او گفت: «دخترم کارت اشتباه بود، تو جاهل و نادان بودی، قربانت شوم خدا به تو رحم کرد، شکر و الحمدالله که از اینجا جان سالم بدر بردی. به خدا اگر کمی دیرتر آمده بودم، حالا جنازه‌ات را چال می‌کردند. بگو، این چکاری بود انجام دادی؟ دیوانه! بعد از این منزل پدرت خواهی ماند. طلاق را خواهم گرفت. با من زندگی خواهی کرد. نباید باری دیگر همچین کاری انجام دهی، می‌فهمی؟»

گلناز سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. وقتی که زیر دست و لگدهای عادل می‌نالید، بی‌کسی‌اش بیشتر او را آزار می‌داد. به او گفته بودند «پدر و نامادری‌ات تو را فروخته‌اند.» اما حالا فهمیده بود که او بی‌کس نبوده، پدرش و خواهرانش اطرافش هستند. همچون یک بازی بد و خراب که هر بار شکست می‌خورد، پایان یافته بود. قفس دلش باز شده بود و پرنده‌ایی از آنجا به پرواز درآمده بود. چشم‌هایش شاهد افق صبحگاهی بود.

فریب دادن



یک بار فریض داد و او را به عادل فروخت. اما صالح بلاى سرش را دوباره به خانه برگرداند. این بار هم می‌خواست هر کاری که از دست برمی‌آید، انجام داده تا از دست گلناز راحت شود. دو سال از برگشتن گلناز به منزل می‌گذرد. طلاقش را گرفت. بیشتر اوقات با پدرش به کارگری می‌پردازد. اما وقتی که به خانه برمی‌گردد، دیوانه می‌شد. نمی‌خواست دختران صالح را در خانه‌ی خودش ببیند. برای همین هر کاری که از دستش می‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. باز هم مردی پیدا کرده بود تا کمی پول از او گرفته و گلناز را دو دستی به او تقدیم کند. موانعی پیش روی او قرار داشت. گلناز یکبار فریب خورده، احتمالاً این بار خیلی زود قبول نکند. مهمتر اینکه نباید صالح از این موضوع بو ببرد.

از گلناز و شهناز خواست تا سفره را ببندازند. هر دو بدون اینکه حرفی بزنند، از آشپزخانه سفره، کاسه، بشقاب و قاشق و استکان‌ها را آوردند. سحر آبگوشت پخته بود. آش را در کاسه ریخت، نان خرد کرد و در کاسه ریخت. به گلناز چشم دوخته بود. گلناز نخود، سیب‌زمینی و فلفل را با آب آن در کاسه ریخت و شروع به خوردن کرد. شهناز هم نان خرد کرد. حرف‌هایش همیشه حاضر بود، حرف تا سر زبانش هم آمد، اما انگار که لبش را دوخته باشند، حرفش را برگرداند. شهناز آنجا بود. اگر گلناز حرفی نزند، او چیزی خواهد گفت. برای همین بهتره در حال حاضر ساکت باشد، صبر کرده، به وقتش با او حرف بزند. صالح در خانه نبود، تا او برگردد هر طوری شده با گلناز حرف می‌زند.

شهناز ظرف‌ها را در سینی گذاشت. گلناز هم نان را برداشت و خواست بلند شود، سحر دستش را گرفت و به طرف پایین کشاند: «تو بشین، کمی با هم حرف بزنیم، بگذار شهناز سفره را جمع کرده و ظرف‌ها را بشورد.»

از نگاه‌های تند شهناز مشخص بود که عصبانی شده، از اتاق خارج شد. گلناز با چشم‌های پر از سوال منتظر سحر ماند. سحر بدنال کلماتی بود که تاثیرگذار باشد. اگر حرف اشتباهی بزند، احتمال دارد برنامه‌اش آنطور که می‌بایست پیشرفت نکند. حرف‌ها کلمه به کلمه از دهانش خارج می‌شد: دخترم، تو می‌دانی که خیلی به فکر هستم. تو بسیار اذیت و آزار کشیدی. نه من و

نه پدرت نمی‌خواهیم باری دیگر دچار ناراحتی شوی. چند شبی ست که خواب به چشم نرفته، به تو فکر می‌کنم. پدرت تصمیم گرفته که دوباره تو را شوهر ندهد. می‌گوید او را نزد خودم بزرگ می‌کنم. او با این عقلش تو را پیر کرده، نمی‌گذارد که خوشبخت شوی. چرا زوزان و عزیزه فرار کردند؟ آنها هم می‌خواستند جشن عروسی بگیرند. با خوشحالی و شادی از این خانه بیرون بروند، اما پدرت قبول نکرد. می‌ترسد تنها بماند. دلم با شماست. راضی نیستم که شما در این خانه بپوسید. بهترین و قشنگ‌ترین چیزها حق شماست. گلناز، ما بسیار نداری و فقیری کشیده‌ایم، تا حالا هم یک غذای خوشمزه نخورده‌ای. لباسی قشنگ و تازه نپوشیده‌ای. خوشبختی ندیده‌ای. این مرا آزار می‌دهد.

کمی سکوت کرد، می‌خواست از صورت گلناز جوابش را بداند. گلناز سرش را کج کرده، به او گوش می‌داد. فهمیده بود که حرف‌هایش بدون تاثیر نبوده است. برای همین با صدایی رساتر و با اعتماد بنفسی بیشتر ادامه داد:

مردی را می‌شناسم، خیلی ثروتمند است. مرد خوبی ست. می‌گوید ترا در کفه‌ایی ترازو گذاشته و در کفه‌ی دیگر طلا می‌گذارد. تا به این حد ثروتمند بوده. فکرش را بکن زندگی‌ای به این خوشی! همه چیز خواهی داشت. به کارگری نخواهی رفت. مردی دیندار است. نماز و روزه‌اش را مرتب می‌خواند. دیگر بس است، تا بحال بسیار آزار و درد کشیدی، قبول کن، همچون شاهزاده زندگی خواهی کرد.

حرف‌های سحر همچون سنگی سنگین به روح گلناز می‌خورد، او را سرکوب و تحت فشار قرار می‌داد. وقتی سحر حرفش را تمام کرد، گلناز گفت: بله! من خیلی سختی کشیده‌ام، اما نمی‌خواهم همینطوری از اینجا بروم. باید پدرم تصمیم بگیرد. سحر ناراحت شد: نه! پدرت نمی‌خواهد تو را شوهر بدهد. می‌خواهد پیر شوی. تو را همچون خدمتکاری نزد خودش نگه دارد...

گفتگوی مابین سحر و گلناز بدون نتیجه به پایان رسید. اما سحر قصد نداشت دست از گلناز بردارد.

چند بار دیگر در گوش گلناز از این حرفها زده بود. گلناز این بار می‌ترسید بدون اجازه‌ی پدرش کاری انجام دهد. برای اینکه مانع سحر بشود، او را تهدید کرد که به پدرش خواهد گفت. سحر تدبیرش را گرفته بود، گفت: «اگر به او بگویی، تو را خواهد کشت. او باور نخواهد کرد که من همچین چیزی به تو گفته باشم.»

صالح خسته و کوفته بود، طاقتش را نداشت که بلایی دیگر بر سر گلناز بیاید. برای همین او را در خانه می‌گذاشت. زیاد او را سر کار نمی‌برد. حرف‌های قشنگ و نرم سحر پایان یافت. اینبار با خشونت با او حرف می‌زد. گلناز را کتک می‌زد، فحش می‌داد. تنها یک لحظه هم او را راحت نمی‌گذاشت. دنیای گلناز را از آن خانه‌ی تک اتاقی که تنها یک حیاط کوچک داشت، تنگتر ساخته بود. حتی به سختی نفس می‌کشید. با هر نفس کشیدنی بوی کلمات ناخوش و زنده‌ی سحر وارد گلویش می‌شد. چند روز قبل پدر او از اطرافیان چیزهایی شنیده بود و خودش را خیلی عصبانی کرده بود. به گلناز گفته بود که جواب کسی را ندهد. گلناز جسارت نداشت که به او بگوید سحر او را تحت فشار قرار می‌دهد تا ازدواج کند.

سحر گاهی شیرین و گاهی با تلخی با او حرف می‌زد. گلناز متوجه شده بود که حرف‌هایی که سحر زده بود، بخصوص در مورد ثروتمندی آن مرد او را خوشحال ساخته بود. بخصوص وقتی که در مورد لباس و چیزهای زیبا برایش حرف زده بود، در دلش احساس کرده بود که آرزوی آن چیزها را دارد. تا آن روز زیاد لباس نو نپوشیده بود و اکثراً هم زود کهنه شده بودند. اوقات عید و جشن دوستان و همسایه‌ها لباس‌های تازه می‌پوشیدند، اما او چیزی نداشت. لباس‌های او و شهناز همیشه کهنه بودند. تازگی در زندگی آنها وجود نداشت. خیلی کار می‌کردند، پولشان را به پدرشان می‌دادند. سحر و صالح به بازار می‌رفتند، برای سحر چیزهای زیبا می‌خریدند. سحر خانم خانه بود. حقش بود برای خودش خرید نماید. دختر اگر کوچک باشد، چیزی ندارند. منتظر می‌مانند تا کمی بزرگ شوند، تا او را به خانه‌ایی برده و او هم خانم خانه شود! وقتی چند بار سحر با شیرین زبانی با او حرف می‌زد، طلب او در دلش بیشتر جوانه می‌زد. او نه تنها لباس زیبا و تازه، بلکه همزمان غذای خوشمزه را هم دوست داشت. در منزل آنها بیشتر با سیب‌زمینی و گندم غذا می‌پختند. از خانه‌ی همسایه بوی برنج، گوشت و سبزی به مشام او رسیده و از بوی آنها مست و گیج می‌شد. اگر چه حرفی از آن نمی‌زد، اما هوسش را هم می‌کرد. بعد از حساب و کتاب‌هایی که سنش به آن نمی‌رسید، به حرف سحر گوش کرد. شرطی داشت که برایش جشن عروسی بگیرند. اما سحر با هزار و یک بهانه او را راضی ساخت که دست از جشن بردارد. گلناز بیچاره می‌توانست چه بگوید، هر کاری می‌کرد مهم حرف‌هایی

بود که سحر می‌زد. سحر از او خواست که فرار کند. گلناز بدون اینکه متوجه کاری که انجام می‌دهد باشد، قبول کرد. خانه‌ایی در روستا بود که واسطه‌ی این کار شد. گلناز با هر دو دختر آن خانه رفت.

دستش را شست و با حوله دستش را خشک کرد. هوا تاریک بود، به خدا امروز خیلی خسته بود. به اطرافش نگاهی انداخت. خانه خیلی ساکت بود. داخل شد، سحر و شهناز نشسته بودند. سرش را خم کرد. متوجه شد باز هم اتفاقی افتاده است. این سکوت بی‌معنا نبود. گلناز پیدا نبود. گلناز کو؟ سحر سرش را با پارچه‌ایی بسته بود، دستش را جلوی سرش گرفته و خودش را تکان می‌داد. به صورت صالح نگاه نکرد. با صدایی نالان گفت: دختری باز هم فرار کرده است. باز هم ما را رسوا کرد.

سرش را بلند کرد و به صالح نگاه کرد. رنگ صالح پریده و سفید شده بود. فهمید که صالح به او شک نبرده است. تکانی به خودش داد و با صدایی بلندتر ادامه داد: دختر هوسبازی داری. یک بار رفت، تو با زور او را برگرداندی. اما مدتیست که هر کاری می‌کنم آرام و قرار نمی‌گرفت. چند بار به او تذکر دادم که پدرت گناه دارد. بگذار تنها خودت گناهکار باشی. به من گوش نداد. تخمه‌های تو همه این طوریند. دخترهایت بی‌شرم هستند.

صالح صدای سحر را نمی‌شنید. فرار گلناز همچون خنجری صدها بار بر قلبش ضربه وارد ساخته بود. احساس می‌کرد خونی سرخ و جوشان از دل او بیرون می‌زند. بدنش بی‌حس بود، موی بدنش سیخ شده بود. گلناز به او گوش نکرده بود. نزد او نماند. خانه خرابش کرد. نه! او دخترش را به حرم زاده‌ایی دیگر نخواهد داد. او دخترش را به کسی نمی‌دهد. دخترش را برخواهد گرداند. فهمیده بود کدام خانه این کار را کرده است. قبلا هم متوجه شده بود که منزل مصطفی اطراف گلناز می‌چرخند. دوان دوان به طرف خانه‌ی آنها رفت. روی پشت بام منزل مصطفی، شروع به داد و بیداد کرد. صاحب خانه را صدا زد: در را باز کنید. در را باز کنید چطور دخترم را دزده‌اید. او را زود برگردانید. دخترم را می‌خواهم. او هنوز خیلی کوچک است. بی‌عقل است. شما دخترم را فریب داده‌اید. پدر سگ‌ها او را برگردانید!

کف دهانش به اطراف می‌پاشید. هر چه بیشتر حرف می‌زد، بیشتر عصبانی

می‌شد. حرص و عصبانیت سالهای متوالی. همسرش بهار خودکشی کرد. عزیزه و زوزان دخترش از خانه فرار و بدنال مردی افتادند. حالا هم چشمانشان بدنال دختر دیگرش گلناز کوچک بود که او را از وی بگیرند. حق نداشتند بدون اجازه دخترش را بگیرند. نه! او اجازه نخواهد داد. خدا هم بخواهد، او اجازه نخواهد داد. چشم‌هایش همچون آهن گداخته سرخ شده بود.

کسی جسارت نداشت از خانه بیرون بیاید. صدایش تمام روستا را فرا گرفته بود. تمام روستا فریاد او را می‌شنیدند. اما در چنین وضعی هر کس کر و لال می‌شود. وارد جریان نمی‌شوند. چون چنین وضعیت‌هایی حساس هستند. اگر تا صبح هم صدای کتک زدن و فریاد زنی از همسایه شنیده می‌شد، کسی دخالت نمی‌کرد. فریادهای صالح ادامه داشت. موضوع جدی شده بود. حدود ۵ دقیقه‌ست که صالح فریاد می‌زند، اما کسی از خانه بیرون نیامده است. بعضی از خانه‌ها برای اینکه به خوبی بیرون را ببینند، چراغ‌های اتاق را خاموش کرده و جلوی پنجره ایستاده بودند.

در منزل ملا رستم که دو خانه آن طرفتر از منزل مصطفی بود، مهمانی بزرگی برپا بود. نوهی ملا رستم را ختنه کرده بودند. فامیل و همسایه‌ها را برای شام دعوت کرده بودند. آنها هم صدای گُر صالح را شنیده بودند. هر کس ساکت بود و کنجکاو بودند چه اتفاقی افتاده است. به همدیگر نگاه می‌کردند، منتظر جوابی بودند. رستم خیلی ناراحت شد، یکی دو نفر از میانسالان روستا را در کنار خویش قرار داد و مجبور ماند دخالت نماید. صالح با لگد به سقف خانه‌ی مصطفی می‌کوبید. دستش را گرفتند، او را با زور از آنجا بردند. صالح تا به خانه‌ی رستم هم رسید، هنوز فریاد می‌زد.

گلناز از ترس مرده بود. نمی‌دانست چکار کند. اگر بیرون می‌رفت صالح او را می‌کشت. اگر نمی‌رفت هم مساله‌ساز بود. تصمیم گرفت که از آنجا بیرون رفته و نزد پدرش برود، اعضای منزل اجازه ندادند.

رستم دستی به ریش و سیبل سفیدش کشید. پاکت توتون را از زمین برداشت و سیگاری روشن کرد، رو به صالح کرد و گفت: «خدا رضایت را بدهد، چرا اینهمه خودت را ناراحت می‌کنی. خدا عمر طولانی به تو بدهد، به مرده‌هایت رحم نماید. مگر خودت هم نمی‌گویی او جاهل است. اما خدا هم تو و هم او را دوست دارد. مردی خوب، ثروتمند و از خدا ترس قسمت او شده است. به خدا

حال و احوالش بهتر خواهد شد». رستم مسن‌ترین مرد روستا بود. هر کس برای حرف‌هایش ارزش قائل بود. اگر او می‌گفت مرد خوبیست، حتما خوب است.

صالح می‌خواست حرف‌های رستم را باور کند و راضی گردد. اما ته دلش صدایی ناراضی وجود داشت. می‌گوید او دخترت است، او را به کسی نده. اما حرف‌هایی که رستم هم زده بود، خراب نبود. شاید قسمت دخترش هم این بود. اجازه بدهد در خانه‌ایی ثروتمند زندگی کند، دیگر بیشتر از این فقیری و نداری را تحمل ننماید. عاقبت‌شان به خیر باشد. خبر دادند، مصطفی هم آمده و وارد جماعت شد و کمی پول در دست صالح قرار داد. دیگر صالح بر گردن گلناز حقی نداشت. گلناز همسر مردی به اسم سامی گشته بود.



در آغوش گرفتن عشق

دخترش را با عشق در آغوش گرفت. روی صخره‌ی سیاه نشست. اشعه‌های خورشید از لابلای ابرهای سیاه خودش را به زمین رسانده بود. هوا هنوز مرطوب بود. بعد از دو سه روز بارانی، تازه ابرهای سیاه پخش شده و هوا رو به گرمی می‌رفت. امسال زمستان سنگین و سردی بود. اردیبهشت (گولان) فرا رسیده بود. تازه برف آب شده بود، آن هم بر اثر باران بود. در خیلی از مناطق سیل آمده بود. خاک سیراب شده بود، آنچه مانده بود را وارد زمین ساخت. از خفگی چندین کس در روستاهای نزدیک دشت خبر داده بودند. خدا آنها را از قضا و بلا محفوظ بدارد! روستای آنها در دامنه‌ی کوهی عاصی و بلند قرار داشت. احتمال آمدن سیل وجود نداشت، اما زمستان از آمدن بهمین می‌ترسیدند. به سلامتی زمستان هم تمام شد، حالا هم فصل بهار بود. سبزی، خرمی، برکت و خوشی. روستا را گل‌های سوسن، بابونه و نرگس محاصره کرده بودند. آنجایی که نشسته بود، کلاه آلاله‌هایی را که سینه‌ی کوه را قرمز رنگ ساخته بود، از دور می‌دید، آلاله‌های زیبایی بودند. اما چرا احساس نمی‌کرد که برف آب می‌شد؟! دل او بالعکس فصل‌ها همیشه سرد و یخی‌ست؟! چند بهار از سن او گذشته بود: ۲۵. از تمام فصل‌ها، فصل بهار را بیشتر دوست داشت. بوی خاک مرطوب. شبنم روی برگ‌های سبز. وقتی که بارانی زیبا می‌بارید بعد هم خورشید طلوع می‌کرد. آنزمان چشم از آسمان برمی‌داشت. با هیجان و شور بدنبال رنگین کمان می‌گشت. رنگین کمان اکثراً مقابل روستا بیرون می‌زد. کمانی هفت‌رنگ و قشنگ تاج سر روستای تامانس شده بود. تمام رنگ‌های خیال او تک‌تک در آن دیده می‌شد. انگار که مادرش بهار قشنگ‌ترین بازیچه را به او هدیه داده، او را خوشحال ساخته بود. هیچ وقت از دیدن رنگین کمان سیر نمی‌شد. قبلا هم بخاطر این خصوصیتش با مشکل روبرو شده بود. چهار پنج بار وقتی که به رنگین کمان خیره شده بود، یهو سامی آمده و با حرف‌های زهرآگینش همچون هر بار بر سر او فریادی زده و او را از رنگین کمان دور ساخته بود. گلناز به اندازه‌ی کافی با بازیچه‌اش بازی

نکرده، هر بار نیمه تمام مانده بود.

انگشت‌های کوچک پریای ۴ ساله را یک به یک تماشا کرد. خیلی نرم بودند. در میان دست‌های زیر و ترک خورده‌ی او به همچون ابریشم بود. بوسید و آنها را بوید. پریا کنجکاو بود که چرا مادرش اینطوری کرد. چشم‌های سیاه و درشتش بیشتر باز شده بودند. مات و مبهوت مادرش را نگاه می‌کرد. گلناز تا به این سن رسیده بود بی حد و مرز با درد و الم آشنا شده بود. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا بچه‌هایش به همان درد مبتلا نشوند. بر این اساس به خودش قول داده بود. بدین طریق او و سرنوشت به تفاهم رسیده بودند. تمام درد دنیا را کول گرفته بود به شرطی که بچه‌هایش از درد و آزار روزگار بی‌نصیب بمانند. به طرف روستا رفت. لباس‌های قهوه‌ای نازی و ساری از دور پیدا بود. بدون شک دوباره با میل بافتنی مشغول جوراب بافتن بودند. گلناز ندیده بود تنها برای یک بار هم که شده لباس‌های رنگی بپوشند. سنت و عادات عشیره‌ی هرکی این بود که وقتی زنی به سن کامل (بالغ) رسید و بخصوص اگر در خانه‌ی آنها کسی فوت کند، باید لباس‌های با رنگ تاریک پوشیده و کوفی سیاه هم بر سر می‌گذارند.

چین و چروک صورت سازه و نازه بی حد و حساب بودند، اطراف لب و چشم‌هایش هم خیلی چین و چروک داشتند. پیر شده بودند، اما دست از کار نمی‌کشیدند. شاید مدت زیادی از عمرشان باقی نمانده و ترک دنیا کرده و از این جهان فانی بار سفر ببندند، اما تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌شان دست از کار نکشیده و برای نوه و دختران جوان روستا، جوراب، ساق و دست‌کش با نقش‌های مختلف می‌بافتند. بعضی اوقات گلناز به دست آنها نگاه می‌کرد تا یاد بگیرد. شاید لازم باشد که فردا پس فردا او هم برای دخترانش جهیزه آماده نماید، اما هنوز زود بود.

سلو سوار بر الاغ خط‌خطی‌اش شده بود و به طرف جنگل راه افتاد تا کمی هیزم جمع‌آوری کند. درخت بلوط آنجا زیاد بود. اما اهالی روستا بیشتر از هیزم، پشکل می‌سوزانند. مردم اکثراً برای آتش شب نوروز از جنگل هیزم خشک جمع‌آوری می‌کردند.

آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد و اشعه‌ی آفتاب ابرهای غرب را سرخ کرده بودند. دارکوب به درخت نوک می‌زد. صدای تق‌تق به خوبی به گوش گلناز می‌رسید. ملای روستا به اسم نورالدین شروع به اذان دادن کرد. زمان نماز عشاء بود و

چند پیرمرد روستا از آب چشمه وضو می‌گرفتند. سامی هر کجا باشد، الان نماز می‌خواند. دو سه روزیست که از منزل خارج شده است. خدا او را مورد غضب قرار دهد! انشالله برنگردد، خانه‌گمان نامرد! کاشکی در دنیای او اصلا سامی وجود نداشت. تنها با هر ۴ فرزند خویش با همدیگر می‌زیستند. آخ! چقدر عالی می‌شد! آزمون زندگی آنها مبدل به گلستانی رنگین می‌شد. تا به امروز هم به سامی احتیاج نداشته‌اند. همه چیز دارند و تمام کارهای خویش را خودشان انجام می‌دهند. هیچ وقت سامی برای آنها کاری انجام نداده است. او تنها بلد بود بخورد، بیاشامد و نماز بخواند. بجز ضرر و زیان، هیچ سودی برای هیچ کس و حتی برای خودش هم نداشت. نبودش بهتر بود. باغچه و بوستان او بجای گل پر از خار بود.

پری طاقت و قرار نداشت، سر جایش بند نمی‌آمد. می‌خواست به روستا نزد خواهر و برادرانش برگردد، با بچه‌های روستا بازی کند. گلناز او را محکم گرفت. دلش می‌خواست بیشتر آنجا بماند. زمان زیادی نداشت تا گردش نماید، یا بدون اینکه کسی مزاحمش شود تنها و بیصدا جایی مستقر شود. چیزهای زیادی فکرش را مشغول می‌کرد. نه تنها به آینده‌ی بچه‌های عزیزش، بیشتر به گذشته‌ی خویش هم فکر می‌کرد. همان روزی که با هزار و یک خیال به روستای تامانس آمد...

گویا با مرد ثروتمندی ازدواج کرده بود! کدام مال و ثروت. او را به این روستا و خانه‌ایی فقیر و بیچاره آورده بودند. دوباره خواب و خیال ساده‌ی او همچون تاولی ترکیده بود و اثری از آن پیدا نبود. تا مدتی در منزل پدر شوهرش سکونت داشتند. بعدا هر دو برادر شوهر، یکی دو تن از جوانان روستا هم به کمک آنها آمده و کنار منزل آنها خانه‌ایی با دو اتاق، یک راهرو کوچک، حمام و توالت ساختند. گلناز در تمام زندگی‌اش از تمام چیزهای خوب و قشنگ محروم مانده بود. به بهانه‌ی اینکه بتواند براحتی و ثروتمند زندگی کند، با سامی ازدواج کرد، اما فقری نصیبش گشت. در آن سن کوچک فریب خورده بود. چشم به مال دنیا دوخته بود، اما بدجوری زمین خورده بود. برای همین مال دنیا برایش هیچ ارزشی نداشت. از پول، طلا و اشیاء گرانبها نفرت داشت. متوجه شده بود در این دنیای کوتاه مدت آنچه اهمیت داشته، غنای احساس، خیرخواهانه و دوست داشتنی می‌باشد، بهتر از این چه چیزی برای انسان باقی

می‌ماند! بدشانسی او این بود که شوهرش مرد خوبی نبود. سرش به سنگ محکمی خورده، نمی‌تواند از دستش نجات یابد. آری! سامی مردی دیندار و از خدا می‌ترسید، اما نه ثروتمند و نه خوب بود. او انسانی خانه‌گمان، بداخلاق، بدرفتار و ظالم بود. وقتی ازدواج کرد بسیار سختی کشید تا به زندگی و کارهای روستا عادت نماید. زندگی در کوه برای او خیلی سخت بود. اما حق نداشت شکایت کند، یا برگردد. دیگر امکان برگشت وجود نداشت. مجبور بود همه چیز را قبول کند.

با دقت به صخره‌ی فرهاد نگاه کرد. روزانه مردم زیادی برای تفریح بدانجا می‌آمدند. اطراف آنجا پر می‌شد از اشخاصی که برای تفریح آمده بودند. گلناز وقتی به روستا آمد، زمان جنگ ایران و عراق بود و کسی هم به فکر تفریح نبود. سه چهار سال از انقلاب ایران گذشته بود، شاه از ایران فرار کرده بود، به جای او هم خمینی آمده بود. زمان زیادی نگذشت که صدام به خاک ایران حمله کرد و جنگی ۸ ساله شروع شد. ایران با بحران و دشواریهای زیادی روبرو ماند. اکثراً هم مردم از عواقب جنگ متاثر می‌شدند. هم فرزندان آنها را تحت لوای دفاع از خاک مقدس وطن به جنگ فرستاده و در این راه مقدس شهید شده و مستقیم به بهشت رفتند! هم مشکلات مادی و فقیری هم افزایش یافته بود. اما آنچه که اهالی روستا را می‌ترساند، حملات هواپیماهای جنگی بود. همه جا شایع شده بود که صدام ماده‌ی شیمیایی بکار خواهد برد. شهر سردشت و حلبچه را کیمیاپاران کرده بود و کوردهای زیادی را قتل‌عام کردند. اهالی روستا خیلی می‌ترسیدند. هر بار وقتی که آژیر خطر به صدا در می‌آمد، اهالی به بیرون روستا فرار می‌کردند، خودشان را در زمین‌ها و در میان جنگل و درختان پنهان می‌کردند. بعضی از منازل برای احتیاط جلوی در خانه سنگر زیرزمینی درست کرده بودند. وقتی شب هواپیماهای جنگی می‌آمد، به این سنگرهای زیرزمینی پناه می‌آوردند. در این چند سال دشوار که ۸ سال ادامه داشت، این مناطق خالی شده بود. مردم برای تفریح نمی‌آمدند. مدتی هم کوهها مکان امنی برای پیشمرگه‌ها بود، جنگ‌های دشواری مابین نیروهای دولتی و پیشمرگه روی می‌داد و وضعیت این مناطق عادی نمی‌گشت. اما آن زمان هم به پایان رسید. امروز هم مبدل به مکان تفریح و خوشی شده است. صعود به کوه سخت بود، راه رسیدن به قله عاصی و دشوار بود. تا گلناز و دخترش به بالای

قله رسیدند، حداقل یکی دو بار استراحت کرده بودند.

گلناز افسانه‌ی این کوه را از همسایه‌ی چهل ساله‌شان به اسم گشور یاد گرفته بود. روزی با هم به اینجا آمدند. گشور دستمال آستین لباسش (lewendi) را به دور مچ کلفتش پیچیده بود. وقتی در مورد داستان شیرین و فرهاد برایش می‌گفت، غنچه‌ی روی صورتش توجه گلناز را جلب کرده بود. گشور زنی هیکلی، قد بلند و سفید، چشم و ابروی سیاه و موهای درازی داشت. پشتش همچون دیواری بلند و پهن محکم بود و در کنار او هر انسانی احساس امنیت می‌کرد. در روستای تامانس اعم از کورد، آذری و فیلی اسم هیچ انسانی درست و حسابی تلفظ نمی‌شد. گشور علیرغم اینکه سنی از او گذشته بود، به او لقب گشو داده بودند. او هم به این اسم عادت کرده بود، اگر گلناز به سبب ادب و احترام اسم او را به تمامی تلفظ می‌کرد، ناراحت می‌شد.

گلناز سعی کرد تا کمی از افکار روزانه دور باشد، برای همین به اینجا آمده بود. همان جایی که می‌گفتند فرهاد با دست خویش آن را کنده، خودش را سرگرم می‌کرد. گشتی بر تمام صخره‌ها زد. روی این تخته سنگ‌ها خیلی صاف و لیز کنده شده بود و در زمینه‌ی وسیع آن جایی برای زراعت درست کرده بودند. وسط کوه هم اتاق مانندی درست کرده بودند. گلناز به پشت اتاق رفت، جلوی چاه عمیق نشست. چاه آب داشت، روی آن دراز کشید، آب زلال بود. در آب توانست صورت خودش را ببیند. صورتی زیبا، اما غمگین. آهی عمیق کشید. تصور می‌کرد صورتی که بر آب افتاده می‌خندد، خوشحال شد.

گلناز دست پری را گرفت، به منزل برگشت. با حیرت به اتاقی می‌نگریست که خیلی وسیع و بزرگ کنده شده بود. جلوی همان اتاقی که برای زراعت آماده کرده بودند، گیاه سبز شده بود. از سقف آن قطره قطره آب به زمین می‌ریخت. آبی که روی زمین جمع شده بود، حوضی را تشکیل داده بود. در خانه هم یک تختخواب برای خواب، طبقه‌ی ظرف‌ها، حتی جای کوره‌ی آتش مابین سنگ‌ها کنده شده بود. دستی به دیوار اتاق کشید. کدامین دست اینجا را اینچنین زیبا درست کرده است؟ نقل می‌کردند که فرهاد با نیروی عشق شیرین این کوه را کنده بود، اما کدامین عشق؟ عشق شیرین چه احساسی را در فرهاد برانگیخته بود که اینهمه او را توانمند ساخته بود تا کوه را بکند؟ در مورد عشق و دوست داشتن اطلاع زیادی نداشت. حتی زیاد هم توجهش را جلب نکرده است. یکی

دو ماه بود که پریشان دختر همسایه‌ی آنها یواشکی یک کاست ویدئو خریده و چند کاست دیگر فیلم آورده بود. در ایران بدلیل تحاکم حکومت اسلامی، همچون دیگر چیزها کاست فیلم خارجی آنهم اگر پوشیده و بر اساس قانون دینی نباشد، ممنوع است. اما ممنوعیت مستمر بر مخالفانش می‌افزاید و این قانون در مورد ویدئو نیز صدق می‌کند. بدون شک در هر منزلی و هر روستایی ویدئو موجود است. گلناز هم چندین بار با اصرار پریشان به منزل آنها رفته بود. با همدیگر به تماشای فیلم هندی، ترکی و اروپایی نشسته بودند. فیلم در ارتباط با عشق مابین زن و مرد بود. این فیلم داستان‌های قدیمی را در ذهنش تداعی می‌ساخت. داستان مم و زین، تاجدین و ستی که از عشقی معظم برخوردار بودند. اما گلناز فکر می‌کرد که چنین عشق‌هایی تنها در داستان و حماسه‌ها وجود داشته و در ترانه و آوازهای قدیمی پنهان هستند. هیچ ربطی به امروز و انسان‌های امروزی ندارند. فکر می‌کرد که عشق همچنان در زمان قدیم گم شده و دیگر وجود ندارد! اکنون هم این موضوع توجهش را جلب کرده بود. این عشق چگونه احساسی بود؟ کسی را هم نمی‌شناخت که گلناز سوالهایش را از او بپرسد. روستا پر از انسان بود، اما گلناز تنها بود. سن زیادی نداشت، اما با ایستار و شخصیت سنگین و انساندوست خویش توانسته در دل روستاییان جا باز کند. هر کس او را دوست داشت، به او احترام می‌گذاشتند. اما علیرغم همه‌ی اینها دوستی نداشت که بتواند براحتی و بدون ترس با او به گفتگو بپردازد. ارتباط او با لطیفه مادر شوهرش خوب بود، اما برای جواب دادن به این سوال خیلی دیر شده بود.

لطیفه زنی آذری بود که خیلی قشنگ و زود زبان کوردی را یاد گرفته بود. شیوه‌ی زندگی کردن و لباس پوشیدنش همچون خلق کورد بود. برای اینکه متوجه آذری بودن او باشی، صد شاهد لازم بود. در روستا صدها دختر آذری با کوردها ازدواج کرده بودند و فرهنگ آنها در هم آمیخته بود. اگر چه کوردها استثنای دخترشان را به آذری‌ها می‌دادند. اما برای لطیفه مابین کورد و آذری تفاوتی وجود نداشت. می‌گفت: همه‌ی ما بنده‌ی خدا و از امت اسلام هستیم. خیلی به ارمی‌ها هم احترام می‌گذاشت. به نظر او هر کسی را خدا آفریده، چه کسی حق داشت مخالف دیگری باشد؟ لطیفه روزی که با گلناز آشنا شده، از او خوشش آمده بود. او احساس می‌کرد که گلناز دختر خوبی بوده و تخم کینه و خرابی و تاریکی در

دلش نکاشته‌اند. با مرور زمان با وجود اینکه متوجه بود که گلناز مورد ظلم و فشار قرار می‌گیرد، اما او طرفش را مشخص کرده بود. او طرفدار خوبی و راستی بود. برای همین هر چه از دست لطیفه برمی‌آمد به گلناز یاد می‌داد.

روزی که گلناز را فریب داده و به روستا آوردند، خیلی دلش به حال او سوخته بود. از خدای تعالی طلب کرده بود که پسرش سامی به پدر بی‌وجدانش فرمان شباهت نداشته باشد. اما گلناز خیلی بدبخت بود، همسرش اجازه‌ی خوشی و راحتی به او نمی‌داد. گلناز وقتی که به روستا آمد، زیاد به کارهای منزل‌آشنایی نداشت. حتی خیلی اوقات به بازی با بچه‌های روستا می‌پرداخت. قبل از اینکه سامی او را ببیند و کتکش بزند، او را نزد خودش می‌آورد و نصیحتش می‌کرد، بعد هم چگونگی انجام کار منزل را به او یاد می‌داد. به او یاد می‌داد که چگونه گوسفندان را بدوشد و با شیر گاو ماست درست کند. خانه را جارو کند. تنور را چگونه روشن نماید. چگونه از ریشه‌ی کنگر آدامس درست نماید. کشک درست کند. پنیر را زیر خاک نماید. سبزی خشک کرده و جلوی سایه قرار دهد. وقتی مهمان به خانه‌ی آنها آمده، چگونه با لبخند و خوشرویی از آنها پذیرایی کرده و آبی سرد تعارف کند. همچنین شیوه‌ی دوختن را به دختر همسایه که نامزد داشت، یاد بدهد. خدا نکند که بچه‌ها دعوایشان شود، نباید خودش را ناراحت کند. آنها را به حال خودشان بگذارد چون بعد از چند دقیقه فراموش کرده و آشتی می‌کنند. همچون بعضی از زنان روستا پشت سر کس دیگری حرف نزنند. به فتنه و فساد مردها گوش ندهد که در مورد ناموس دیگران حرف می‌زنند. لطیفه تمام چیزهایی که برای یک زندگی لازم بود، به او یاد داده بود. تنها یک چیز باقی مانده بود، چیزی که اصلاً اسمش را هم بر زبان نیاورده بود. شاید فراموش کرده بود، نه! احتمالاً او هم نمی‌دانست. شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست گلناز بداند؛ عشق.

آن شب را به یاد آورده بود؛ سال ۱۹۸۹ شبی بارانی و سرد پاییزی بود که سامی با مردی در را زده بود. گلناز در را باز کرد. به مهمان خوش‌آمدگویی کرد. مرد جوان هم جواب سلامش را داد. گلناز خیلی با عجله وارد اتاق شد، جای آماده بود دو استکان چای پر کرد، در سینی قرار داد و قندان را هم برداشت و به اتاق برد. بچه‌ها در اتاق خوابیده بودند. مرد جوان با لبخند استکان چای را از دست گلناز گرفت. در آن لحظه دستش به دست گلناز خورد. گلناز احساس

عجیبی پیدا کرده بود، انگار برق جرقه‌ایی بر قلبش وارد شده بود. از این شوق و هیجان ترسیده و دستش لرزیده بود. به چشمان مهمان‌نگاهی انداخت، مرد جوان می‌خندید. سرش را پایین انداخت. سامی منتظر بود گلناز به او هم چای تعارف کند. اما گلناز همه چیز را فراموش کرده بود، خیالش آنجا نبود. انگار روی ابرها سفر می‌کرد و در آسمان‌ها پرواز می‌کرد. کمی مانده بود قلبش از حرکت بایستد.

سرفه‌ی بلند سامی همه چیز را بر هم ریخت. به سفر گلناز در خواب و خیال پنهانی پایان داده بود. با نگاه تند و عصبانی سامی روبرو شد. متوجه شد که کاری بدی انجام داده، برای یک لحظه خودش را فراموش کرده بود. جای او را هم جلویش گذاشت، سینی را گرفت و از اتاق خارج شد. کنار تنور با احوالی که هوش از سرش پرانده بود، به فکر فرو رفت. چه اتفاقی افتاد؟ جلاذ بود یا فرشته. جن بود یا انسان، بهار بود یا زمستان. خواب بود یا بیداری. گناه بود یا ثواب. هر چه بود، گلناز برای یک لحظه احساس گرمی به او دست داده بود. تمام بدنش در آتش می‌سوخت. صورتش قرمز شده بود. هیهات! چه اتفاقی برای دل افتاده بود، قابل بحث نبود. آنی دلش دچار انقباض شده بود، نفسش در نمی‌آمد، ایستاده بود و او را جا گذاشته بود...

دستش را روی صورتش قرار داد، خجالت می‌کشید حتی از ذره‌های هوا که با او تماس می‌گرفت. وقتی به آن لحظه فکر می‌کرد، احساس گناه می‌کرد. اما بسیار هیجان‌زده شده بود. در طول زندگی روزمرگی او و تحت فشارهای بی‌پایان سامی، برای یک لحظه هم که شده اسب او از افسار گریخته بود و در دشت احساس بی‌حد و مرز چهار نعل می‌دوید. چکار می‌توانست انجام دهد، اینطوری نمی‌شد. درست نبود. شوهر داشت و گناه بود که حتی دل او بدون اجازتی او بتپید. نمی‌بایست به مرد دیگری نگاه کند. از نگاه‌های گرمش متاثر شود. آیا او عاشق شده بود؟ نه! چه عشق و حالی!

کاشی لطفه زنده بود و به دیدار خدا نرفته بود. بعد از این همه سال از او سوال می‌کرد که عشق یعنی چه، یا چه بلایی بود که بر سرش آمده بود؟ یکبار دیگر آن مرد را ندید. در مورد او هم چیزی نشنید. در زندگی او آن جوان بلند قامت، باریک، موفرفری که تیر نگاهش به دل گلناز برخورده بود و صورتش خندانست تنها یک لحظه بود و دیگر دوباره نشد. یک لحظه احساس بی‌نام و

نشان، بی‌زبان اما خیلی تند و آتشین بود. آیا فرهاد هم همچین احساسی داشت؟ مسلماً عشق فرهاد بزرگتر از این بود که به او نیرو داده بود. او را مبدل به آسیابان صخره‌ها کرده بود تا به آسیاب عشق و دوست داشتنش پردازد. خرد کرده و از نو آن را بیافریند. آهی کشید، مگر چطور بود که او هم برای یکبار این احساس درونی را حس می‌کرد. پری اینبار با صدایی بلند با خودش حرف می‌زد. دستش را به طرف خودش کشاند. گلناز را از افکار بی‌نتیجه‌ی او بیرون آورد، به دختر کوچکش نگاهی انداخت. دیر بود. می‌بایست به خانه برگردد، برای بچه‌هایش غذا بپزد. شاید سامی هم برگشته باشد. او زن خانه و مادر ۴ بچه بود. خوب نبود سرش را به چیزهای بیهوده مشغول سازد. پری را در آغوش گرفت، از راههای دشواری که فرهاد روی صخره‌ها درست کرده بود، به طرف روستا پایین آمد.



قرمز

رنگ گندم در دیگ قرمز شده بود، از کتری کمی آب جوش و یک مشت نمک به آن زیاد و بهم زد. بخاری غلیظ از دیگ بلند شده و به سقف رسید. بوی آن تمام اتاق را گرفته بود. مسعود سرش را از روی کتاب فارسی برداشت، منتظر پختن گندم هستند. محسن هم از برادرش تقلید کرده و سرش را همچون غاز بلند کرد. گلناز با پارچه‌ایی تابه را روی زمین گذاشت. هنوز زود بود که بتوانند بخورند. گرم بود، می‌بایستی سرد شود، بعد آن را نوش جان کنند. پشتش را به بالشت تکیه داد، کاموا را دور انگشتانش پیچید، میل بافتنی هم در دستان باریک و زیرش حرکت می‌کرد. برای محسن ژاکت زمستانی می‌بافت. ژاکت همه‌ی بچه‌ها را خودش می‌بافت.

یک متر برف باریده بود. همه جا را پوشیده بود. تمام راه‌های روستا را بند کرده بود. گلناز حساب همه چیز را کرده و آماده‌کاری آنها به وقت به اتمام رسیده بود. بچه‌های او سلامت باشند، همچون انسان بزرگ کار می‌کردند. یکی از آنها به او کمک کرده بود و (teplik) درست کرده بودند. آن یکی هم دخترانش هم با قد کوتاهشان، اما با تمام نیرو و توان خویش کارهایی که گلناز به آنها سپرده بود، با مهارت خاصی یاد گرفته و به انجام رسانده بودند. گلناز آنها را خیلی دوست داشت. به هیچ وجه با آنها با ناراحتی حرف نمی‌زد. آنچه که در بچگی از آن محروم مانده بود، دلش خواسته اما بدست نیاورده بود، سعی می‌کرد برای بچه‌هایش عملی سازد. بچه‌هایش جزیی از وجودش و از او بودند. برایشان کم و کاستی نمی‌گذاشت. اگر وضع اقتصادی آنها بهتر بود، هر امکانی را در اختیار آنها قرار می‌داد. وضعشان زیاد خوب نبود، چند گوسفند و گاو، چند قطعه زمین برای زراعت در دسترس دارند. گرانی بود. احتیاج منزل تمام شدنی نبود. فرزندانش را به مدرسه می‌فرستاد، احتیاج درس و مدرسه هم به تنهایی کلی هزینه‌بردار بود. به خودش قول داده بود اگر غذا برای خوردن هم نداشته باشند، اجازه ندهد که بچه‌هایش از درس و مدرسه بمانند. تا امکان داشته باشند،

آنها را به مدرسه خواهد فرستاد تا بتوانند در آینده انسانی توانا و عاقل و مفید باشند.

- بچه‌های عزیزم؛ بیایید گندم (qelatik) سرد شده.

مسعود قبل از آنها‌ی دیگر به ظرف گندم رسید. یک مشت گندم برداشت و چند دانه از آنها را در دهان گذاشت.

گل‌آب و محسن هم کمی دورتر از او نشسته و شروع به خوردن کردند. گندم پخته خیلی خوشمزه بود. کاشکی هر روز مادرشان برایشان می‌پخت.

مسعود تازه دندانش افتاده بود، وقتی حرف می‌زد زبانش میان هر دو دندان جلویی بیرون می‌زد. اصلاً از حرف زدن خسته نمی‌شد: «مادر، می‌دانی امروز چه اتفاقی افتاده؟ معلممان به عیو گفت نباید باری دیگر دفترت را کثیف کند و قلمش را بچود.»

هر سه با صدای بلند خندیدند. برای اینکه صداقت حرفهایش را به اثبات برسانند، چشمهایش را بیشتر گشاد کرد و ابروهایش را بلند کرد:

- باور کن، عیوبک همچنان که یک لقمه بزرگ کره در دهانش گذاشته باشد، قلمش را هم می‌چود.

گلناز لبخندی زد. از حرف‌های بچه‌هایش خوشحال می‌شد. خودش را کنار بچه‌هایش حس می‌کرد.

مسعود در مورد رویدادهای آن روز و مدرسه حرف می‌زد، تف از دهانش بیرون می‌زد و با حرارت و جوش حرفهایش را بر زبان می‌آورد. برای اینکه حرفهایش بهتر درک شود، دستش را هم به حرکت درمی‌آورد.

بعد از هر حرف زدنی نگاهی هم به مادرش می‌انداخت، تا بفهمد که به او گوش کرده یا نه، یا حرفهایش را تایید کرده یا نه. گلناز با نگاه گرمش به او فهماند که متوجه حرفهایش است. این هم باعث خوشحالی او شده بود.

- مادر امروز معلممان برایمان لطیفه‌ایی تعریف کرده بود، برایتان تعریف کنم: یک روز پسری با مادرش در بازار با مردی سیاه پوست روبرو می‌شوند. پسر از مادرش سوال کرده که چرا این مرد سیاه است. مادرش می‌گوید پسرم برقش رفته است.

تمام اتاق با خنده‌ی آنها پر شده بود. مسعود از این مورد خیلی خوشحال بود. هر سه فرزند او به هم نگاه کرده و بیشتر خندیدند. انگار چقدر می‌خندیدند،

زندگی آنها بیشتر پر از خوشی خواهد بود. بیشتر و بلندتر خندیدند. صدای در را که با لگد می‌کوبیدند، شنیده شد. صورت معصوم مسعود پژمرد، اتاق را سکوت فرا گرفت. آنهمه سکوت، باورت نمی‌شد که چند لحظه قبل اتاق از صدای خنده‌ی آنها می‌لرزید. محسن در را باز کرد. سامی وارد شد. با عصبانیت گفت: احمق‌ها! چرا در را باز نمی‌کنید؟ یک ساعت جلوی در هستم. صدای خنده‌ی شما به عرش رسیده بود. من در منزل نیستم، گلناز به این یتیم‌ها چه فتنه و فساد ی یاد می‌دهی؟

سامی با نگاهی عصبانی به گلناز نگاه می‌کرد. گلناز حرفی نزد. وقتی به خانه برمی‌گشت، دنبال بهانه می‌گشت تا قیامت به پا کند. این مورد دیگر معمولی شده بود. گلناز حوصله نداشت امشب را با سامی به گفتگو و بحث بپردازد. مرد عادت داشت، هر وقت همان ترانه و همان داستان دوباره می‌شد. کاشکی نتیجه‌بخش بود! سامی حرف نابجایی می‌زد، گلناز هم طاقت نمی‌آورد و جوابش را می‌داد. تا وقتی که هر دوی آنها از حرف زدن خسته می‌شوند. سامی یکی گفته و گلناز ده تا به آن اضافه می‌کند. سامی هم چهل حرف دیگر دنبال آن گفته. از این وضعیت بیشتر بچه‌ها غمگین و متاثر می‌شوند. کاش یک بار هم که شده وقتی سامی به منزل برمی‌گشت، دعوا راه نمی‌افتاد. پدرشان تنها به درد دعوا و عصبانیت می‌خورد. حتی یک روز هم با خوشی با آنها حرف نزده است. دستی به سرشان نکشیده است. کاری برایشان انجام نداده است. سامی در منزل اضافه بود.

- دختر بی‌ایمان، بلند شو روسری سر کن. این چه وضعی ست. مثل مادرت بی‌دین و گناهکار نباش.

گلاب از پدرش می‌ترسید. اگر پدرش حرفی می‌زد و گوش نمی‌کرد حتما کتک می‌خورد. بلند شد که برود، گلناز روسری خودش را که روی شانهاش افتاده بود، به گلاب داد. گلاب بدون اینکه به پدرش نگاه کند، روسری را سرش کرد. آتش غضب از چشمان سامی می‌بارید. این حقارتی بود به او و خدای او. این مخالفت بود، همچون پلنگی که آماده‌ی حمله بود به طرف گلناز برگشت. گلاب متوجه بود که باز هم زمان دعوا رسیده. هر دو برادرش را نیشگون گرفت و عقب عقب خودشان را به دیوار سپردند. گلناز سایه‌ی سامی را بالای سرش احساس کرد. اما واقعا حوصله‌ی دعوا کردن نداشت. پری هم خوابیده بود و نمی‌خواست بیدار

شود. سامی دهانش را پر از حرف‌های زشت کرده بود و همچون گلوله بر سرش باراند؛

- دختر بی‌ناموس، من به گلاب می‌گویم روسری سر کن، تو روسریت را از سر برمی‌داری. یتیم و بی‌صاحب، انشالله هزار بار در آتش جهنم بسوزی! گلناز اگر حرف نمی‌زد، حرفهای سامی تا صبح هم ادامه می‌یافت. بهتر بود او هم جواب می‌داد تا بحث‌شان زودتر به پایان برسد.

- خوب کاری کردم، سمو. به تو هیچ ربطی ندارد. مگر تو خدای منی؟ انشالله تو به ته جهنم بروی. لعنت بر تو باد!...

عقل از سر گلناز پریده بود. هر چه بر دهانش آمد، بدون هیچ ترسی به سامی زد. سامی با فحش و حرف‌های گلناز بیشتر هار و عصبانی شده بود. در شریعت اسلام رسم بر این است که اول باید با اصول و ادب خطا و گناه زن را به او یادآوری کنی، اگر درک نکرد، با خشونت باید به او فهماند! او هم با امر خدا، به گلناز حمله کرد تا راه حق را به او بفهماند.

سرزمین کودکی



۲۵ سال گذشت و باری دیگر به سرزمین کودکی برگشتند. کوهها سربلند و عاصی سرجایشان بودند، رودخانه همچون گذشته جاریست. گوسفندان در دامنه‌ی کوه می‌چریدند. خورشید بالای کوه طلوع کرده بود. سیمای روستا خیلی تغییر کرده بود. خانه‌های ساخته شده با بلوک و آجر جای خانه‌های سنگی و گلی را گرفته بود. حیاط پر بود از درختان میوه. جلوی خانه حوض آب درست کرده بودند. جاده را تا روستا درست کرده بودند. چند تراکتور در زمین زراعی به جای کارگر و زارعان مشغول به کار بود. برای برق ستون گذاشته بودند، احتمالا تا یکی دو ماه دیگر هم برای روستا برق‌کشی خواهند کرد. مدرسه‌ای کوچک در روستا ساخته بودند. تغییرات در روستا خیلی واضح و قابل مشاهده بود. گلناز با تمام تجربیات خویش متوجه بود که تمام این زیبایی تنها ظاهر مساله بود. داخل یا گوهر آن مهم بود. احتمالا زیر این پوست هنوز جای زخم قدیمی پنهان است.

ماشین جلوی منزل داییش حسین ایستاد. او و شهناز بچه‌ها را پیاده کردند. زنی میانسال به استقبال آنها آمد. لباس مخملی سبز رنگی بر تن داشت. پیراهن بلند قرمز رنگش زیر این لباس سبز رنگ آراسته‌ای زیبا به او بخشیده بود. از زخم و ترک دست او می‌توان متوجه شد که به کارهای سنگین و دشواری مشغول بود. صورت او هم پژمرده بود.

– خیلی خوش آمدید، بفرمایید داخل.

– او ما را نشناخت، زن دایی؟

– وای خدایا، ببخشید دخترم.

منم گلناز، اینم شهناز است. دختران بهار هستیم. بهار دختر عبدالکریم.

غزال نمی‌دانست چه بگوید، باورش بشود یا نه. تعجب کرده بود. مدتی زمان زیادی می‌گذشت، دختران بهار به منزل برگشته بودند. خواست کمی لبخند بزند، اما نتوانست. با دست اشاره کرد که داخل شوند. گلناز و شهناز وارد اتاق شدند. پرویز پسرش را صدا زد: برو به پدرت بگو با عجله بیاید، مهمان داریم. ها! بگو دختران بهار رحمتی به اینجا آمده‌اند، بگو خواهر زاده‌هایت

برگشته‌اند.

از دور دید که یکی از بالا به طرف زمین می‌دود. بیشتر دقت کرد، او پرویز بود که می‌دوید. چه خبره! ناگهان علی همان پسر کوچک یادش آمد، علی معصوم، خدا به او رحم کند. روزی که خبر خودکشی بهار را آورده بود، از نفس افتاده بود. بعد از یکی دو سال او هم در تصادف جاننش را از دست داد. اکنون هم پرویز چرا می‌دود؟ خدا به خیر برساند!

— پدر، پدر! مادرم گفت مهمان آمده خیلی زود به خانه برگرد. گفت بهار آمده. ای، نه! نه! دختران بهار آمده‌اند.

چشمان حسین باز شد: چی گفتی؟

— غزال گفت، خواهر زاده‌هایت آمده‌اند.

اتاق پر بود از انسان، در باز بود و بعضی‌ها هم جلوی در ایستاده‌اند. در روستا هر کسی که شنیده بود، به آنجا آمده بود. غزال به مهمانان چای تعارف کرد. همه‌ی آنها گلناز و شهناز را نمی‌شناختند. خیلی از آنها از کنجکاوی آمده بودند. کم و بیش هر کسی اسم بهار را شنیده بود، گفته بودند که ۶ بچه‌ی یتیم از او بجا مانده است، اما وقتی که پدرشان روستا را ترک کرد، چه بلایی سرشان آمده بود، کسی خبر نداشت. داستان نیمه‌تمام مانده، می‌خواستند نتیجه‌ی آن را بدانند. گلناز آمده بود هم دای‌اش را ببیند، حسرت سالهایی که در دلش بود را بیان کند، هم از آنها حساب بخواهد. از منزل پدربزرگش خیلی ناراحت بود. او را تنها گذاشته بودند. مواظب آنها نبودند. سه چهار روز قبل میان او و سامی دعوی‌اش شدیدی رخ داده بود، تمام بدنش از کتک‌کاری سامی سیاه و کبود شده بود. قهر کرده بود و به منزل خواهرش شهناز رفته بود. منزل شهناز در روستای حسکه نزدیک تامانس بود. او با مردی از عشیره‌ی هرکی ازدواج کرده بود و خدا حفظ‌شان کند ۳ فرزند داشت. گلناز وقتی قهر می‌کرد، به او پناه می‌برد. آن روز هم در میان گلایه و ناراحتی در مورد مادرشان بهار بحث کرده بود و این باعث شد که یادی از منزل پدربزرگشان نکنند. تصمیم گرفتند که سری به روستای سینوا زده و به منزل پدربزرگ بروند. مهمانان رفته بودند، می‌خواستند با دای‌شان گفتگو کنند. بچه‌ها هم خوابشان می‌آمد.

شما ما را به انصاف پدرمان گذاشتید. یکبار هم به خودتان نگفتید سری به این یتیم‌ها بزنیم و احوالشان را بپرسیم، چکار می‌کنند. شما می‌دانید چه بلایی بر

سرمان آمد؟ چه سختی و زحمتی‌هایی کشیدیم. چقدر تنها و بی‌کس بودیم؟ هر ۴ دایی او روبروی آنها نشسته و پشتشان به بالش‌ت بود. می‌توانستند به این زنان جوان چه جوابی بدهند. وقتی از روستا رفتند، بچه بودند، حالا هم که برگشته‌اند، حساب می‌پرسیدند. عیسی بالش‌ت پشتش را برداشت و دستش را روی زانویش گذاشت. خودش را آماده کرده بود جواب بدهد. برادرانش و هر دو خواهر زاده‌اش به طرف او برگشتند. صدای او یواش و ضعیف بود، مشخص بود چیزی که می‌خواست در موردش حرف بزند، خوش نبود: دخترانم، به روح عبدالکریم رحمتی، بعد از اینکه بهار خودکشی کرد، نخواستیم شما را نزد آن مرد بگذاریم. به دادگاه رفتیم. دولت گفت که بچه‌ها به پدرشان تعلق دارند، حق ندارید از او بگیرید. تحمل دیدن روی صالح را نداشتیم. چندین بار خواستم او را بزنم، پدر بزرگت اجازه نداد. آخرش هم منزلش را از اینجا بار کرد و رفت. شما را هم برداشت و دیگر اطلاع نداشتیم به کدام جهنمی رفته است.

حسین حرفهای او را ادامه داد: والله، عبدالکریم رحمتی تا وقتی که مرد اسم بهار و شما بر سر زبانش بود. به خودمان می‌گفتیم که او با این درد خواهد مرد. رحمتی بعد از بهار دیگر به حالت اولش برنگشت. خانم بعد از یک سال وفات کرد. او هم چند سال مقاومت نمود. در این چند سال هم می‌نالید... عذاب وجدان می‌کشید. می‌گفت کاشکی دخترم را به صالح نمی‌دادم، کاشکی وقتی قهر می‌کرد او را برمی‌گرداندم. باور کنید که پدر با این درد به رحمت ایزدی پیویست.

سکوت در اتاق موج می‌زد. دیگر کسی نمی‌خواست حرفی بزند.

گلناز با جزییات در ژرفای گذشته غرق شده بود. خیلی اوقات وقتی از بهار حرف می‌زدند، عصبانی می‌شد. بهار گناهکار بود، آنها را تنها گذاشته بود. تمام سختی و رنج‌هایی که کشیده بودند، خیر سر بهار بود. اگر خودکشی نمی‌کرد، آنها هم تا به این اندازه با سختی و زحمتی روبرو نمی‌شدند. بهار از پدر آنها ناراحت بود، اما خودش را از بین برده بود. اگر چه خیلی هم عصبانی بود، اما همیشه احساس می‌کرد که او و مادرش را با نخی به هم گره زده‌اند. مابین آنها ارتباطی قوی وجود داشت؛ تقدیر آنها بود. او هم به مادرش خیلی شباهت داشت. در این جهان تنگ و تاریک چنان نفرتی از سامی داشت، همچون مادرش از پدرش.

جایی که آخرین بار مادرش مرد، به آنجا آمده بود. بدنبال مادرش می‌گشت، بوی خوش مادرش را می‌جست. فردای آن روز سر مزار مادرش رفت. می‌خواست بعد از آن همه سال سکوت، یکبار با مادرش حرف بزند. مزار مادرش وسط قبرستان بود. ده‌ها مزار دیگر آنجا اضافه شده بود. وقتی روستا بودند، خیلی وقت‌ها یواشکی سر مزار می‌آمدند، خواسته بود مادرش را از زیر خاک بیرون بیاورد. دایی رشید به او گفته بود مادرش به مهمانی خدا رفته است. می‌خواست او را بیرون آورده و برگرداند. روستاییان از این وضع و حال او ترسیده بودند. اجازه نمی‌دادند به قبرستان برود. برایش دعا آورده بودند. خاک روی مزار را بوسید. آن را بوید. سرش را روی آن گذاشت. چشم‌هایش را بست. احساس می‌کرد مادرش دستش را به موهایش می‌کشد. اشک از چشمانش سرازیر شد، قطرات اشک روی خاک ریخت. خیلی دلش برای دوست داشتن و محبت مادرش تنگ شده بود. بغلی امن که او را در آغوش بکشد. او را از ترس، درد و ناله بدور نگه دارد. تنها خواسته‌ی او جایی آرام، ساکت همچون ابری سفید بود.

- اینها را هم بگیر.

گلناز کیسه را از دست پدرش گرفت، گوشه‌ی اتاق قرار داد. صالح تند تند نفس می‌کشید، خسته شده بود. پاهایش را دراز کرد. گلناز جلوی در ایستاده بود. به صالح نگاه کرد. موی سیاهی روی سرش دیده نمی‌شد. چشمهایش گود رفته بود، اطراف آن حلقه حلقه شده بود. لاغرتر از قبل بود. لباسی طوسی و کوردی پوشیده بود. کفشهایش پاره شده بود. انگار اصلا غذا نمی‌خورد و از گرسنگی می‌خواست تلف شود.

پدر بفرما، آب بنوش!

- دخترم خدا تو را حفظ کند.

- پدر، تو چرا زحمت کشیدی، اینهمه مصرف کردی. ما را خجالت دادی.

- هدر نمی‌رود. مگر شما هم بچه‌های من نیستید. شما یک روز خوش از زندگی ندیدید. بگذار بچه‌ها خوشحال باشند.

- اگر در خانه دلخوشی وجود نداشته باشد، با این وسایل چه می‌توان کرد؟

- بازم از این مرد چه می‌خواهی؟

- من چه می‌خواهم، از او سوال کن چه می‌خواهد؟

- او شوهرت است. صاحب تو می‌باشد. تا ابد هم صاحبت خواهد بود. هر چه بگوید، باید روی سر و هر دو چشمت بگذاری.

گلناز خیلی عصبانی شده بود، کاشکی پدرش نمی‌آمد، اینهمه وسایل هم نمی‌آورد و با حرف‌هایش هم دلش را آزار نمی‌داد. مردم پدر و مادرشان از آنها حمایت کرده، اما پدر او از دامادش حمایت می‌کرد. به احساسات او گوش نمی‌داد. خیلی به مادرش شبیه بود!

- پدر خودم را خواهم کشت، مگر به این طریق از دست این سامی پدر سگ نجات یابم.

صالح خیلی عصبانی بود، صدایش را کلفت و ناراحت نشان داد و گفت: «ساکت شو، دختر! خودکشی گناه می‌باشد. مگر تو کافری. تو بچه داری. بچه‌هایت خیلی عزیزند، تو نمی‌توانی از آنها دست بکشی، آنها هم گناه دارند. سامی با

تو چکار کرده، تعریف کن؟ او مردی دیندار و از خدا ترس است. خدا چشمهایت را کور خواهد کرد، اینطوری حرف می‌زنی.»
- ساکت شو، بی‌ایمان.

صالح دیگر تحمل شنیدن این حرفها را نداشت. کلاهدش را برداشت، از منزل خارج شد. آمده بود تا با دیدن دختر و نوه‌هایش شاد شود، گلناز زیارتش را برایش زهرمار کرده بود. بدون اطلاع سحر، هر سال یکی دو بار به دیدن دخترش می‌آمد. آنها سه تا بچه داشتند، می‌بایست به آنها سر زده و احوالشان را می‌پرسید. اما آنها جگر گوشه بودند، مگر می‌توانست دست از یکی بردارد، هر انگشت درد خودش را داشت. زیاد هم نباشد، سالی یکبار به آنها سر می‌زد. اما گلناز با حرف‌هایش او را ناراحت کرده بود.

در حالیکه زیر لب حرف می‌زد، از کوچه خارج شد: توبه، توبه، خدایا گناه عبادت را ببخش. نادان و جاهل است. صالح در چشمان او نگاه بهار را دیده بود، برای همین ترسید و از خانه خارج شد. بهار همسرش هم همیشه حاضر جواب بود، و حرفش را می‌زد. صالح برای اینکه تردید و شک و ترس را از خودش دور سازد و اندیشه‌هایش را تسکین ببخشد با خودش می‌گفت: گلناز بچه‌هایش را خیلی دوست دارد. بله! همچین کاری نخواهد کرد، درسته او همچین کاری انجام نمی‌دهد.



مسعود و محسن هر دو طرف گلناز نشسته بودند. احتمال نمی‌دادند که چرا مادرشان با این عجله آنها را صدا زده بود. به احتمال زیاد باز هم با سامی دعوا کرده و شکایت و گلایه نماید. مادرشان کم اتفاق می‌افتاد که در مورد خودش و ناراحتی‌هایش حرفی بزند، تا به مغزش استخوانش نمی‌رسید، حرفی نمی‌زد. اما در نگاه‌های گلناز بیشتر از ناراحتی می‌توانست چیز دیگری دید، سوال یا کنجکاوی.

— بچه‌ها، پسران من، به شما چیزی خواهم گفت. در بیمارستان بودم چیزی شنیدم. دیروز با صدای فریاد و شعار از خواب بیدار شدم، کنجکاو شدم و از پرستار پرسیدم چه خبره، گفت: «رهبر کوردهای ترکیه دستگیر شده است.» بعد هم به کوردها فحش داد. من هم خودم را عصبانی کردم. پرستار تعجب کرد و گفت: «تو عجمی (آذری)، چرا از آنها حمایت می‌کنی؟» متوجه شدم که باید بگویم من کوردم، اما حسی در درونم مرا از گفتنش منع کرد، برای همین گفتم من عجم هستم. بعد هم در مورد رهبر دستگیر شده حرف زد. گفت: «حال او را دستگیر کرده و به ترکیه انتقال داده‌اند. می‌گویند اسرائیل هم در این مساله دست دارد. خوب بلایی سرشان آمد! کوردها حقشان است هر بلایی سرشان بیاید!»

پسرانم، باور کنید می‌خواستم با موی سرش او را بگیرم و محکم به دیوار بکوبم، اما من مریض بودم و سرم به دستم آویزان بود. در بیمارستان طاقت نمی‌آوردم. انگار کسی قلبم را در دستانش می‌فشرد. برای همین اصرار کردم که مرا ترخیص کرده و به منزل برگردم. حالا بگویید این چه مساله‌ایی است؟

مسعود دست راستش را روی پایش قرار داد، به مادرش گوش می‌داد. خیلی وقت با مادرش درد دل کرده بود. ارتباط آنها با همدیگر بیشتر از مادر - فرزند همچون دو تا رفیق و دوست بود. اما در خانه‌ی آنها در مورد سیاست یا مساله‌ی کورد بحثی به میان نیامده بود. این موارد نه تنها در میان جمع و نشست عمومی، در خانه هم ممنوع بود. وقتی که پیشمرگه‌های حزب دمکرات شرق دست از کوردستان شسته و کوهها را بی‌صاحب و بی‌ناز گذاشتند، خلق نه بخاطر دادن

هزینه، شهید و سختی بی‌باور شده بود، بلکه مسبب بی‌باوری آنها شکست پیشمرگه‌ها بود. نظام ایران تحت نام بسیج در تمام مناطق جاسوس و مزدور سازماندهی می‌کرد و تخم بی‌باوری در میان خلق می‌پاشاند. هر کسی که می‌خواست در مورد موضوع ملی یا سیاست حرفی بزند، با بهانه‌های مختلف دستگیر می‌شد. در سالهای گذشته صدها کورد را با بهانه‌ی کار قاچاق، دستگیر و اعدام نمودند. کفایت نمی‌کرد، پسر بزرگشان را هم اعدام می‌کردند. تمام مال و املاک آنها را به تصرف درمی‌آوردند. نظام بجز بکارگیری سیاست کشتن، شکنجه و پخش مواد مخدر، دبستان و مدارس هم درست می‌کردند و از این طریق فرهنگ خویش را به جامعه الحاق می‌کردند. برای همین درباره‌ی این موارد یا گفتگو انجام نمی‌شد یا با ترس و لرز انجام می‌شد. ترس و خوف دشمن در هر خانه‌ای و هر لحظه‌ای احساس می‌شد. برادر را مبدل به دشمن برادر نموده، مادر به دخترش اطمینان نداشت. باز هم خیلی خوشحال بود که مادرشان در این مورد کنجکاو بوده و سوال می‌پرسد. برای همین براحتی می‌توانست در مورد رفقای چریک (گریلا) حرف بزند.

مادر، آن زن درست حرف زده، عبدالله اوجالان رهبر می‌باشد. او نه تنها رهبر کوردهای شمال کوردستان، بلکه رهبر همه‌ی کوردهاست. در حال حاضر هم دستگیر شده است. در سرتاسر جهان خلق برای دستگیری او به پا خاسته و قیام نموده‌اند. پ.ک.ک هم حزب او می‌باشد...

گلناز به گوش‌هایش باور نمی‌کرد. احتمال نمی‌داد مسعود پسرش در این مورد اینهمه اطلاع داشته باشد و مفصل تمام جزئیات را برایش تعریف کند.

محسن خیلی غمگین بود. درد دستگیری رهبر آپو تا مغز استخوانش رفته و او را آزار می‌دهد و نمی‌داند چه اتفاقی بیفتد. بعد از اینکه رهبر آپو دستگیر شد، سرنوشت تاریک خلق کورد چه خواهد شد؟ جواب زیادی به مادرش نداد. مسعود طبق عادت همیشگی‌اش با حرارت شروع به حرف زدن کرده و تاریخ خلق کورد و کوردستان را بازگویی می‌کند. او هم با زخمی عمیقی که در درونش دهان باز کرده، به آنها گوش می‌دهد. قبل از چند روز نزد رفقای گریلا رفته بود، از آنها سوال کرده بود که در این وضعیت باید چکار کنند. قیام‌ها همچنان ادامه داشت. در برخی از شهرهای شرق کوردستان که اصلاً انتظارش نمی‌رفت، خلق راهپیمایی کرده بودند. خبر داده بودند که تعدادی شهید و

زخمی هم داده‌اند. او از عکس‌العمل خلق مقاوم که از گلوله و حمله‌ی دشمن نمی‌ترسیدند، سینه‌شان را سپر کرده و به پیش می‌روند، خیلی متأثر شده بود. بخصوص موضعگیری زنان کوردی که بعد از سالها سکوت حالا به یکباره به کوچه و خیابانها ریخته بودند و شعار آزادی سر می‌دادند، او را بسیار متعجب ساخته بود. او دیگر مطمئن شده بود که این قیام و انقلاب همچون گذشته نخواهد بود. چون زمانی که قاسملو، شرفکندی، قاضی محمد، حتی قبل از آنها دیگر رهبران کورد مثال سمکو، سید رضا، شیخ سعید شهید شدند، خلق کورد اینچنین به عصیان برخاستند و از رهبرشان صاحب‌داری نکردند. اما برای رهبر آپو ده‌ها نفر جانشان را به شعله‌های آتش سپردند، میلیون‌ها کس به قیام برخاسته‌اند. این مورد اتحاد خلق و رهبری را نشان می‌دهد. صدها سال بوده که خلق کورد و رهبرشان از همدیگر جدا شده‌اند، حالا هم کین و نفرت خویش را با صیانت از رهبر آپو نشان می‌دهند. این نشان از عشق و صداقت مابین آنهاست. رهبر آپو تخم باوری، دوست داشتن، اتحاد و مبارزه را در میان خلق کاشته است. بگذار مادرشان هم این انسان بزرگ و دانا را بشناسد. بخصوص اگر نظرات او را در مورد زن بدانند، حتما شوکه شده، عاشق او خواهد شد. مواری که تا به آن روز رهبر آپو در مورد زن از آن بحث کرده بود، قبل از آن کسی از آن حرف نزنده بود. سرشان را درباره‌ی این مساله بدرد نیاورده‌اند. زیاد برایشان مهم نبوده است، اما رهبر آپو تمامی دیوار و پنجره‌های تنگی را که به روی زن بسته بودند، خراب و ویران ساخت، زنان را به سوی کوههای سرفراز و آزاد فراخواند.

— پسرم بگو، حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ باز هم رهبر خلق کورد دستگیر شده، فردا پس فردا باز هم هر کس سکوت کرده و به خانه‌هایشان برگردند. باز هم کورد بدون سرو بدون رهبر بمانند؟

- نه مادر! پ.ک.ک همچون عصیان و سرهلدان‌های گذشته نیست. توجه کن، کوردها قیام کرده، انگار تازه متولد شده‌اند. باور کن این وضع تغییر خواهد کرد. شنیدیم تازگی چند روز قبل ۱۴ جوان اسلام‌آبادی محصل به کوه و به حزب پیوسته‌اند. حتی بچه‌های ۵ و ۶ ساله در این قیام حضور داشتند. فردا پس فردا آنها هم گریلا خواهند شد و به کوهستان‌های کوردستان خواهند رفت. مادر، این عصیان برای تمامی کوردها آزادی خواهد آورد.

— پسر من تو هم خیلی ساده‌ایی. هیجان زده شده‌ای. در گذشته هم حزب کوردی تشکیل شده بود، سالها قبل هم پیشمرگه‌ها در آن کوهها می‌جنگیدند. هر روز شهید می‌دادند. نتیجه؟ همگی شکست خوردند. آنهایی که می‌جنگیدند همگی به خانه‌هایشان برگشتند. ایران همه‌ی آنها را تبدیل به جاسوس کرد. مگر مابین آنها چه تفاوتی وجود دارد؟ همگی مثل هستند. به احزاب اطمینان ندارم. مادر می‌دانی در این حزب زنان هم مشارکت می‌نمایند. آنها هم در کنار مردان، حتی فرمانده شده و به جنگ می‌پردازند.

این جواب توجه گلناز را جلب کرده بود، اما نمی‌خواست حرف پسرش را خیلی زود باور کند. برای همین گفت: در دیگر احزاب هم زن مشارکت می‌کرد، اما کجا رفت!؟

مسعود انتظار نداشت مادرش اینهمه لجباز باشد. بعد از اینکه متوجه شد که خیلی به مساله توجه دارد، احتمال داد که در مدت کمی مادرش از پ.ک.ک. خوشش بیاید. اما حرف‌های او برای گلناز مهم نبود، سوال‌های زیادی پشت سر هم ردیف کرد. مسعود هم سعی می‌کرد در جواب دادن مطابق آنچه که از رفقای گریلا یاد گرفته بود، یا از کتابهای رهبر آپو خوانده بود، کم و کسری به جا نگذاشته و درست جوابش را بدهد.

— در مورد مشارکت زنان تفاوت پ.ک.ک. با دیگر احزاب این بوده که زنان در راستای مبارزه برای خلقشان به کوهستان می‌روند. در راستای آزادی خویش هم مبارزه می‌نمایند. در پ.ک.ک. آنها ازدواج نمی‌کنند. زنان و مردان در کنار همدیگر و شانه به شانه به جنگ دشمن می‌پردازند. آیا دیگر احزاب هم اینطور بودند؟ حق مشارکت و تصمیم‌گیری در تمام موارد را دارا هستند. بخدا رفقای مرد جسارت ندارند به آنها بگویند که بالای چشمشان ابروست! تحت حاکمیت مردها نیستند، مادر جان! رهبر آپو خیلی به زنان احترام و ارزش می‌گذارد. آنها را پیشرفت داده و سازمان زنان را هم سازماندهی و تاسیس کرده است. در پ.ک.ک. زنان آزاد هستند.

مسعود خودش را مجبور می‌دانست هر آنچه را که از رفقای گریلا یاد گرفته، برای مادرش بازگو کند. دو سال قبل برای بار اول در مرز روستای کله‌رش رفقای گریلا را دیده بود، خیلی به آنها علاقه داشت. قرارگاه گریلا در آنجا بود. محسن را هم همراه خود به آنجا برده بود و کتابهای رهبر آپو را از آنها گرفته بود.

گریلا به منطقه‌ی آنها نمی‌آمدند. یکی دو تن از رفقا پنهانی فعالیت می‌نمودند. برخی دیگر از رفقا با اجازه‌ی دولت برای فعالیت دیپلماسی و بیمارستان به اورمیة رفت و آمد می‌نمودند. خلق تنها اسم گریلا را شنیده بودند، اما آنها را منشا توان و امید می‌دانستند. می‌ترسیدند که در مورد گریلا با مادرشان بحث کنند. احتمال داشت ناراحت شود، یا مانع آنها شود. اما حالا که در این مورد بحث کرده بودند و مادرشان متوجه شده بود که با گریلا در ارتباطند و آنها را می‌شناسند، مجبور بودند مادرشان را هم به خودشان ملحق نمایند. به این طریق هم کسی را سازماندهی کرده بودند، هم موانعی که می‌توانست جلوی آنها قرار دهد، را برطرف نمایند.



کار

خیلی کار داشت، می‌بایست زود خوابیده و صبح زود قبل از اذان بیدار شود. سرمای هوا صورتش را خشک کرده بود. گونه‌هایش ترک برداشته، اطراف چشمش هم چروک برداشته است. چند تار موی سفید به موهایش اضافه شده است. زنان هم سن و سال او هنوز جوانند. به چشمانشان سرمه می‌زنند، به موهایشان حنا می‌زنند. لباس‌های رنگی می‌پوشند. اما او بی‌خیال همه چیز شده بود. این همه سال ازدواج کرده، یک روز هم نه کرم به صورتش زده و نه آرایش کرده بود. توجهی به اینها نداشت. آینه را هم دوست نداشت. وقتی در آینه خودش را نگاه می‌کرد، بجز بیچارگی چیز دیگری نمی‌دید. از خودش و احوالش بیزار بود.

از کمد کرم دست و صورت را بیرون آورد و به دست و صورتش مالید. اولین بارش بود دست و صورتش را حس می‌کرد. دماغش را، چشمانش، لب و چانه‌اش را. پوستش خشک شده بود. می‌ترسید جلوی آینه برود. نمی‌خواست به صورت خودش نگاه کند، در سیمای خویش کثافت و ناپاکی می‌بیند. سامی را می‌بیند. آن سامی بدریخت که بارها به زور او را بوسیده و در آغوش گرفته بود.

روی تشک دراز کشید. مدتی‌ست که به تنهایی می‌خوابد. سامی در اتاق مهمان می‌خوابد. بدین شیوه شب‌هایش را راحت، بدون دعوا، همچون تاریکی شب در آسایش و سکوت می‌گذراند. روزها هم سامی به مسجد می‌رود. تعدادی حزب‌الهی به روستا آمده، سامی سرگرم آنها بود. زیاد به منزل نمی‌آمد. گلناز هم خیالش راحت بود. وقتی برمی‌گشت، طوفان به پا می‌شد. همیشه بدنبال بهانه بود، به کسی گیر می‌داد و دعوا راه می‌انداخت. حرف‌های زشت می‌زد، گلناز هم جوابش را می‌داد، نتیجه هم همچون همیشه بود.

از او نفرت داشت، اما مجبور بود تحمل کند. اما تا کی؟ آیا تقدیر او، مادرش و خواهرانش و دختر او بود که مورد ظلم و ستم مردها قرار بگیرند. در روستا دیگر زنان هم وضعیتی بهتر نداشتند. هر کدام به شیوه‌ایی از زندگی خویش ناراضی‌ست و می‌نالند. دو هفته قبل روز جمعه می‌خواستند دختری از روستای کرسونی را به زور به مردی بدهند که زن داشت. او هم قبول نکرد و خودش را سوزاند، او را به بیمارستان انتقال دادند. گلناز به عیادتش رفت. بدن او همچون

زغال سوخته بود. بعد از دو سه روز به رحمت ایزدی پیوست. هنوز هم فریاد و جیغ کشیدن‌های مادر دختر در گوش او صدا می‌داد. نتیجه‌ی این کار به کجا خواهد رسید؟ تا کی می‌توانست صبر کند؟ اگر رفیق شاهو به منزل آنها بیاید، می‌خواست از او سوالاتی بپرسد. دیگر طاقت نمی‌آورد، می‌خواست در این مورد با او گفتگو نماید.

از روزی که محسن به حزب پیوسته بود، علاقه و میل او نیز به رفقای گریلا بیشتر شده بود. وقتی رفقا به روستا می‌آمدند، حتما اول به او سر می‌زدند. او در مورد موضوع‌های مختلف با آنها گفتگو می‌کند. بهار سال ۲۰۰۳ بود که گروهی از رفقا به منطقه‌ی آنها آمدند. آن سال همه جا برف زیاد باریده بود، بهمن کوه برف درست کرده بود، اما گریلا همچون گل برفین که از میان سوز و سرمای زمستان قد کشیده، آنها هم کوههای عاصی و بی‌رحم را پشت سر گذاشته و خودشان را به شرق کوردستان رسانده بودند. خیلی زود اسمشان به گوش همه رسید. برای فعالیت در شرق کوردستان حزبی ویژه سازماندهی شده بود. بر این اساس همچنان که در دیگر بخش‌های کوردستان فعالیت‌هایی انجام شده، حالا هم گریلا بایستی وارد شرق کوردستان شده و فعالیت‌شان را شروع نمایند. خلق با شور و هیجان از گریلا استقبال نمودند. جاسوس و خیانتکاران از این مورد بسیار ترسیده بودند. متوجه شده بودند که دیگر همچون گذشته نمی‌توانند با ریختن خون خلق به منفعت‌شان برسند. گریلا وارد شرق شده بود. پشتشان را به کوههای زاگروس سپرده بودند، از آزارات به سوی شاهو رفته... آمده بودند تا سرنوشتی نو و تازه بر سنگ و خاک زخمی این سرزمین رقم بزنند. خلق از دست دیگر احزاب خیلی ناراحت بودند، امیدشان را از دست داده بودند. دولت هر بلایی بر سرشان آورده بود. اما پ.ک.ک به هر کجا که قدم گذاشته، آنجا تخم امید، باوری و دوست داشتن و خوبی کاشته می‌شد. برای همین خلق آماده بود تا از هر لحاظ همکاری و مشارکت داشته باشد.

آن موقع وضعیت منطقه زیاد خوب نبود. نظام ایران در منطقه از طریق جاسوس و بسیج‌ها خانواده‌ی میهن‌دوست و فعالین را لو می‌داد، آنها را تحت کنترل قرار داده، یا به زندان می‌فرستاد. این جاسوسان را برای پخش مواد مخدر در میان جوانان بکار می‌گرفت. شایع کرده بودند که چندین دختر روستا را برای کار فحاشی بکار می‌گیرند. اینها مواردی اساسی بودند که گلناز به آنها فکر کرده و

از اطرافیان در این موارد اطلاعات کسب می‌کرد.

اولین بار که رفقای گریلا به منزل آنها می‌آمدند. کم و بیش در مورد حزب از مسعود و محسن اطلاع کسب کرده بود. رفقا هم در این موارد چیزهای بیشتری به او یاد داده بودند. تابلویی از وضعیت خلق کورد و اهداف حزب در فکر گلناز نقش بسته بود. بیشتر موضوع زنان توجهش را جلب می‌کرد و می‌خواست در این مورد حرف بزند. رفقای پسر بیشتر به منزل آنها می‌آمدند، آنها هم در چارچوبی کلی وضعیت را برایش روشن کرده بودند. گلناز بیشتر به این مورد توجه داشت. کنجکاو بود که پ.ک.ک برای زنان چه برنامه‌ای دارد، می‌خواهد چکاری انجام داده و چگونه این فکر و فلسفه را پیشرفت می‌دهد.

رفیق دیجله و تیکوشین گور (زمستان ۲۰۰۷ در آن منطقه شهید شده بودند) در پاییز سال ۲۰۰۶ نزد او آمده و به احساس و نظراتش گوش فرا دادند. بدون ترس، آنچه که در سرش می‌گذشت، به آنها گفته بود. مواردی که حتی شاید از گفتنش به خواهر و مادرت شرم داشته باشی، با آنها بحث کرده بود. نیک می‌دانست که رفقا همچون مادر، حتی بیشتر از مادر مدافع، مهربان و پاسدار خلق خویش بوده، آزمون نباید چیزی را از آنها پنهان داشت و نباید از آنها شرم نمود. انسان وقتی برای تشخیص مریضی خویش نزد دکتر رفته، همه چیز را در این مورد به دکتر گفته و جایی که درد داشته را به دکتر نشان می‌دهد. رفقا هم دکتر خلق خویش می‌باشند. می‌بایستی انسان قبل از هر چیز واقعیت زندگی خویش و همه چیز را با آنها به گفتگو بگذارد، تا آنها هم بتوانند مشکلات را تثبیت و ارزیابی نمایند. برای همین، او هم دروازه‌ی دلش را برای هر دو زن جوان انقلابی باز کرده بود. از بهار مادرش برایشان گفته بود، از پدرش و نامادری بی‌ایمانش، اولین ازدواجش که او را مریض ساخته بود، بعد هم چگونه با حیل‌بازی نامادریش با سامی ازدواج کرد و تا به امروز عذابی که از دست همسرش می‌کشید، را برایشان بحث کرده بود.

رفیق تیکوشین با صدای ملایم و نرمش به او گفته بود: «مادر جان! اگر چه تو خیلی جوانی و انسان دلش نمی‌آید به تو بگویم مادر، برای همین تو را رفیق (هوال) صدا می‌زنیم. رفیق گلناز، بلایی که بر سر تو آمده، بر سر تمامی ما و بر سر تمامی زنان جهان آمده است. کم و بیش تمام زنان از زندگی خویش ناراضی هستند. چون نظام موجود خود مشکل‌ساز می‌باشد. زندگی بر اساس ذهنیت

مردسالاری و با طلب او پیشرفت نموده است. در این زندگی اراده، نظر و افکار و موجودیت زن جایی ندارد. می‌گویند خدا مرد را آفریده، زن را هم از دنده‌ی او آفریده است! زن موجودی بی‌عقل، بیچاره و محتاج مرد محسوب می‌شود. زن هم باور کرده، او فکر می‌کند که این تقدیر او بوده، اما لازم است که تو تحلیلی جداگانه از این مورد داشته باشی، در واقع کسی که بیشترین توانایی و تاثیرگذاری را داراست، زن می‌باشد. بعنوان مثال در این منزل چه کسی کار کرده، چه کسی از خانه صاحب‌داری کرده؟ با هر چیزی سرو کار دارد؟ تو هم بحث کردی، این خانه را تو مدیریت می‌نمایی. تمام کارهایش را انجام می‌دهی، اما چرا مرد حاکم است. چرا مرد حق دارد در مورد زندگی تمام اعضای خانواده تصمیم بگیرد؟! ازدواج دختر و پسرانت هم با طلب و اصرار سامی انجام گرفته است. در حالیکه که در این خانه همسرت رنج و زحمت نکشیده، یا شاید هم کم باشد. تمامی اینها نتیجه‌ی فرهنگ و ذهنیت مرد بوده، ما با سامی گفتگو خواهیم کرد. اجازه نخواهیم داد اینطوری با تو برخورد داشته باشد. اما تو هم می‌توانی کارهای زیادی انجام بدهی. باید بتوانی خودت، نرخ و رنج خویش را هم حفظ کرده و از آنها صیانت نمایی. اگر حرفی زنی، مرد هم همچنان حاکم خواهد بود، این را فراموش نکن...»

تک تک حرفهایی که رفیق تیکوشین آن شب به او گفته بود را به خاطر می‌آورد. آن دختر زیبا با موهای زرد که از آنطرف مرزهای منطقه‌ی گور به حزب پیوسته بود، روستا به روستای آن منطقه را گشته بود. سلاح او در دستانش برای زخم‌های خلقتش مرهمی بود. آن زمستان در منطقه‌ی سومما همراه دو تن از رفقاییش به اسم مانی و دیجله شهید شده بودند. خیلی از شهید شدنشان متأثر شده و گریه کرده بود.

کار سخت و زحمتی بود! آخ! پسر و دخترهای جوان زیادی شهید شده بودند. هیمن (محسن) حالا چکار می‌کرد؟ کجاست؟ آیا گرسنه‌ست، تشنه‌ست؟ شاید به جای دیگری رفته باشد، به روستاها سر می‌زند. مادران از زندگی خودشان برایش می‌گویند. از او همکاری می‌خواهند. سن هیمن خیلی کوچک بود، کاشکی کمی بیشتر بزرگ می‌شد بعداً مشارکت می‌کرد. زندگی کوه زحمت بوده، سرمای آنجا خیلی سخت می‌باشد. بار سنگین، زخمی شدن و مریضی همگی در راهند. پسر عزیز او، انشالله با زحمات زیادی روبرو نماند. هیمن از زندگی خانه‌شان

و از زبردستی خیلی ناراحت شده بود. بدنبال جای دیگری بود. جایی که پدر و مادران ۲۴ ساعته دعوا نداشته باشند. فقیر و زبردستی آنجا نباشد. کتک‌کاری و حرف ناسزا به همدیگر گفته نشود. کسی بر دیگری حاکم نگردد. هر کسی بتواند با زبان خویش خوانده و بنویسد. رهبر و پیشاهنگان آنجا اعدام نگردند، کشته نشوند. برای همین به رفقای گریلا پیوست...

گلناز انتظار نداشت که همین به رفقای گریلا پیوندد. همین به او گفته بود که تصمیم گرفته که به زندگی انقلابیون پیوندد، اما انتظار نداشت به این زودی از نزد آنها برود. به او گفت حالا همان، درست را ادامه بده و به این شیوه آینده‌ای روشن برای خویش رقم بزن. همین آینده‌ی خویش را جزیی از آینده‌ی خلق خویش می‌دانست. به همین دلیل پول، مُلک، خانواده و کار برایش مهم نبودند. همین یک روز بدون اطلاع از خانه رفت و برنگشت. مات و مبهوت شده بود که آیا گریه کرده یا خوشحال باشد، احساساتش در هم آمیخته بود. همین به سوی خیال و مطالباتش راهی شد. دست از هر چیز برداشت. شاید دیگر هیچ وقت او را نبیند، اما باز هم خوشحال بود که پسرش تصمیم خوبی گرفته و راهی مقدس در پیش گرفته است. یادآوری خاطرات همین، ناخواسته اشکش را یواش یواش سرازیر کرد. آخ! پسر عزیز و شیرین من!

چشمهایش را بست، سعی کرد همین را به بهترین شیوه در خیالش تداعی نماید...



پایان ناخوشی‌ها

هر چیز به پایان می‌رسد. از هر چیز راحت می‌شود. از این جهان تاریک و خائن فاصله می‌گیرد. از تمامی بدبختی‌های روزگار که بجز خرابی، ناپاکی و زبردستی چیزی عایدش نکرده بود. بیشتر از همه برای اینکه از دست سامی راحت می‌شود، انتقام سالهای طولانی را از او می‌گیرد، می‌خواست به جهانی که برایش ساخته بودند، خاتمه دهد. جای زخم‌های عمیق و چرکین را در بدن و روحش احساس می‌کرد. انگار تمام بدنش ترک برداشته، دهان باز کرده و چرک و عفونت درد و الم از آن خارج می‌شود. دیگر تحمل برداشتن بار سنگین این زندگی بر دوش‌هایش را نداشت. دیگر طاقت و تحمل نداشت. روزگاری را با زحمتی، فقیری و ناخوشی گذراند. در تمام این مراحل مقاومت کرد. با عناد و کین بزرگ مقاومت نمود. وقتی از سامی کتک می‌خورد، کین و نفرت او بیشتر می‌شد. اما او دیگر طاقت ادامه‌ی این وضعیت را نداشت. واقعا خسته شده بود. تنها لازم بود کبریت را روشن کرده و با جرقه‌ایی که روشن می‌شد، بر هر چیزی نقطه می‌گذاشت. از سوختن و حرارت دشوار آتش نمی‌ترسید. در بچگی هم یکبار سوخته بود. این شیوه‌ی زندگی آنچنان بود که هر روز هزار بار آرزوی مرگ داشته باشی. تنها چند ثانیه ادامه می‌یافت؛ اول موهایش، مژه‌هایش، بعد هم پوست و عضو داخلی بدن او می‌سوزند. شعله‌های آتش او را در آغوش می‌گیرند. خیلی درد بکشد، حتی خیلی. اما آیا دردی که سالهایتمادی کشیده بود، کمتر از آن بود؟ اگر تا بحال تحمل کرده و این کار را انجام نداده، تنها دلش به حال بچه‌هایش سوخته بود. نمی‌توانست آنها را تنها، زبردست حاکمیت سامی بگذارد.

به رفقا هم گفته بود اگر به او کمک نکنند، همچین کاری انجام می‌دهد. آخرین بار که رفقا به منزل آنها آمده بودند، با سامی گفتگویی ناخوش انجام داده بودند. گلناز متوجه شده بود که سامی دست از رفتارهای خودش برمی‌دارد. احساس می‌کرد که سامی از رفقا ناراحت شده بود. اما ترسیده بود

که نزد رفقا از او شکایت نماید. سامی انسانی بی‌ایمان و خائن بود، می‌تواند باعث دستگیری یا شهید شدن رفقا گردد. گلناز خیلی ترسیده بود، برای همین دیگر در مورد سامی به رفقا چیزی نمی‌گفت. اما سامی هم بیشتر از قبل هار شده بود. چاره‌ی دیگری نداشت. یا باید خودش را می‌کشت، یا قاتل او شود. بهتره، کاری که سالهای سال در دلش پنهان کرده بود، حالا انجامش بدهد.

گالین بنزین در دستش، به طرف حیاط پشتی رفت. کسی متوجه نشده بود. اگر طبق حساب و کتابش آنجا خودش را بسوزاند، اعضای منزل خیلی زود متوجه نخواهند شد. تا برسند، دیر خواهد شد، حتما صدرد خواهد مرد.

به ستاره‌ها نگاه کرد، ماه شب ۱۴ بود، همیشه روی بهار مادرش را در ماه خیال می‌کرد. مادرش خودکشی کرد. حالا او هم می‌خواهد نزد مادرش برود. دلش می‌خواست در دنیای دیگر هیچ چیزی هم نداشته باشد، اما مطابق میلش بتواند زندگی کند. بتواند از تمام برنامه، عادات و رسوم و تحاکماتی که نفسش را می‌برید، رها شود. شاید بهار مادر زیبا و قشنگش را هم ببیند. اگر فرصت بیابد، از او حساب بخواهد که چرا آنها را تنها گذاشت. چشمهای تقدیر کور گردند، او هم براهی که مادرش رفته بود، می‌رفت. احتمالا همچنان که بر علیه بهار حس عسیان و حرص جمع شده، کسان دیگری هم از او حساب بخواهند. او هم همچون بهار رو به سوی دنیای دیگری نموده است، به سوی کاروان مرگ گام می‌نهد، بدون خداحافظی. فردا صبح دختر و پسرانش با درد و المی بزرگ از خواب بیدار شده و گلناز را در زندگی خویش نبینند. گلناز زیر خاک، خوابیده است. شاید برایش هم مراسم عزاداری برپا نکنند. سامی مردی دیندار بوده و خودکشی را همچون کفر دیده، اجازه نخواهد داد کسی شیون و عزاداری نماید. اما باز هم بچه‌هایش یواشکی گریه خواهند کرد، سر مزارش آمده، خودکشی او را قبول نکنند و از او حساب بخواهند.

گلناز دخترانش را جلوی چشمانش تصور کرد، با چشمانی ملول و گریان آنها را تصور نمود. شاید در آینده آنها هم همان بلا را سر خودشان بیاورند، بدنشان را به آتش بسپارند. با این افکار احساس کرد که روحش می‌سوزد. این تصویر گرمایی دشوارتر از گرمای آتش داشت. نه! نه! نباید اینطوری باشد، نباید دخترانش هم بعد از مادرشان خودشان را در همان چاله بیندازند. آیا بهار برای این خودکشی کرد که او هم روزی در همین راه قدم بردارد، یا می‌خواست چیزهایی را تغییر بدهد؟ اما او چرا می‌خواهد خودکشی کند؟ چرا آتش سوزان را در آغوش

می‌کشد؟ اگر همچین کاری انجام دهد، آیا چیزی تغییر خواهد کرد؟ نه! مطمئناً زندگی برای بچه‌هایش تلخ‌تر از قبل خواهد شد. وقتی فکر کرد دلش برای پسر و دخترانش سوخت.

قبل از آنکه به حیاط بیاید، چندین بار تصمیمش را مدنظر قرار داد و سبک و سنگین کرد و به این شیوه خواست که به زندگیش پایان بدهد. خیلی مصر بود که خودش را بسوزاند، اما وقتی به بچه‌هایش فکر کرد، متوجه شد که ندایی در درونش هنوز می‌خواهد حرف بزند. ندای امید، ندای زندگی اگر ضعیف هم باشد، اما خیلی محکم خودش را به زندگی بسته است. در این لحظه می‌توانست چکار کند؟ هیئات، متردد بود، طبق کدام آنها باید تصمیم بگیرد؟ با بیچارگی به آسمان نگرست، شاید از عرش آسمان صدایی به او برسد، چیزی به فریادش برسد. در میان تاریکی شب ستاره‌ها ریخته بودند. یادش آمد که می‌گفتند هر انسانی یک ستاره دارد، اگر آن انسان بمیرد، ستاره او هم می‌میرد. کاشکی ستاره‌اش را می‌دید. اگر تصمیم به مرگ بگیرد، ستاره‌ی او هم همچون میلیون‌ها ستاره‌ی دیگر، در شبی تاریک بمیرد و ناپدید شود. چه پایان راحتی‌ست. باری دیگر نفس نکشد، غذا نخورد، نمی‌خندد، به فرزندانش فکر نمی‌کند، از سامی ناراحت نمی‌شود. به تمامی بچه‌اش را بسته و از نردبان مرگ و نیستی بالا برود. چه زندگی سرد و بی‌معنایی!

رفیق شاهو در مورد شهید زیلان برایش حرف زده بود، در راستای عشق به زندگی همچون یک زن انقلابی بدن خویش را پارچه پارچه نموده بود. اما او این زندگی را دوست نداشت، چنین زندگی‌ایی را نمی‌خواست. چه چیز این زندگی را دوست بدارد؟ از خرابی‌هایش، فساد، بدبختی، ظلم، حاکمیت و زورده‌ستی، خودفروشی، بی‌باوری و خیانت آن؟ یا از بیچارگی، زبردستی، پریشانی، مظلومیت، فقیری، بیکاری، زخم و مریضی آن؟ بغیر از اینها در زندگی شاهد چیز دیگری نبود. برای همین این زندگی نمی‌توانست او را خوشحال سازد. همچون رفیق زیلان و دیگر رفقا از نیرو و توان آنچنانی هم برخوردار نبود. او نافش به خانواده‌ایی بسته بود که روزانه با کتک و سرکوب روبرو می‌شوند. با این حال کجای این زندگی می‌توانست او را دلخوش ساخته تا از آن دست برندارد؟ آنقدر از زندگی بیزار بود که می‌خواست هر لحظه زودتر از قبل از دست آن نجات یابد.

اگر سرنوشت سیاه و بدبخت او از هم پاره می‌شد و از او می‌پرسید می‌خواهی چکار کنی؟ به احتمال خیلی زیاد می‌خواست گریلا شود. از این خیلی مطمئن

بود که به صفوف زنان در کوهستان پیوندد، کوله‌اش را پشتش کرده، اسلحه در دست تپه و کوههای سرزمینش را زیر پا بگذارد. در مقابل دشمن به جنگ پردازد. نه تنها در مقابل دشمن، همزمان در مقابل عقب‌ماندگی و بردگی موجود در جامعه ساکت نمی‌نشست. مستمر با خلق به گفتگو پرداخته، بخصوص از زنان می‌خواست که به صفوف مبارزه پردازند. کاشکی تنها یک دقیقه فرصت داشت تا بتواند لباس‌های تنش را از هم بدرک، لباس آن دختران قهرمان را بپوشد و خودش را به آنها برساند. نه تنها برای خویش، انتقام تمام زنان را بگیرد...

بیشتر از این نمی‌توانست به مرگ و نابودی فکر کند، تعمق در مورد رفقای گریلا بخصوص رفقای زن، تمامی افکار نامایوسانه را از افکار او زدود. جوش و شوقی بزرگ در درونش شعله‌ور شده است. این احساس همچون آتش سوزان بوده، حرارت خیال، باوری و طلب درونی او را بیشتر می‌کرد. به اطرافش نگاهی انداخت، کسی آنجا نبود. در داخل اتاق صدای خنده‌ی دخترش را شنید. شاید این خنده فردا دوباره شنیده نشود. آخ! دختر معصوم او. لعنت بر هر چه بدی باد. خودسوزی کار درستی نیست، بدون نتیجه‌ست. تنها تعداد مرگ‌ها را افزایش می‌دهد. تنها برای سامی و همچون او فایده خواهد داشت. رفیق تیکوشین قبل از شهید شدنش به منزل آنها آمده بود. در مورد خودکشی زنان در شرق کوردستان کلی با همدیگر گفتگو کرده بودند. در این گفتگو رفیق تیکوشین گفته بود: «من هم در منزل خیلی سختی کشیده بودم، اما هیچ وقت به مرگ و خودکشی فکر نکردم. با خودم گفتم، آنهایی که این سرنوشت تاریک را بر ما تحمیل نموده باید از بین بروند. برای اینکه درد و الم‌ها دوباره نگردند، اقدامی مهم می‌باشد.» رفیق تیکوشین پایان ظلمی که بر سرزمینش روا داشته می‌شد، از میان برداشتن زیردستی تحمیل شده بر زنان این خاک و بوم را مشاهده‌گر نبود، او خیلی زود شهید گشت. اما او با ایمان و باوری چشم‌پایش را بر هم گذاشت. او مطمئن بود که روزی فرا خواهد رسید که خیالهایش جامه‌ی عمل بپوشند.

اشک‌های گرم روی گونه‌هایش سرازیر شدند. لازم بود با صدای بلند گریه نکند تا کسی متوجه او نشود. اما سیل احساس و بغض گلویش را می‌فشرده و با صدای بلند شروع به گریه کردن نمود.

پری در آشپزخانه ظرف می‌شست. صدایی شنید و متوجه شد که صدای مادرش است. صدا از حیاط پشتی می‌آمد. خودش را به گلناز رساند، بعد هم مسعود و همسرش گوی بالای سرش جمع شدند. گلناز خودش را روی زمین انداخته بود و با

صدای بلند گریه می‌کرد، برای خودش، برای رفیق تیکوشین و برای خیال‌های نیمه‌تمامش، برای خیالهای خودش و تمام زنان، برای مادرش بهار و برای دخترانش گریه می‌کرد.

مسعود گالن بنزین را از آنجا دور ساخت و گلناز را در آغوش گرفت، به داخل برد...



صدای رفیق شاهو

- رفیق گلناز! مادر!

با صدای رفیق شاهو از خواب بیدار شد. بلند شد و سلام داد، با شرم به رفیق شاهو نگاه کرد. حالا نوبت رفیق شاهو بود چیزی بگوید. همچون بارهای قبل با صدایی هیجانزده و صورتی شاد رو به گلناز کرد.

- من از کمیته‌ی منطقه مطلع شدم که چند روز قبل خواسته‌ایی خودت را بسوزانی، خانواده متوجه شده و مانعت گشته‌اند. من هم برای همین موضوع اینجا هستم.

مادر، آیا دلت به حال خودت و بچه‌هایت نمی‌سوزد؟ واقعا تعجب کردم. از تو انتظار نداشتم دست به چنین کاری بزنی. بعد از آنهمه گفتگو و بحثی که با هم انجام دادیم، به این نتیجه رسیدی که خودت را بسوزانی. تو عضو کمیته‌ی ما هستی، آیا می‌دانی این وظیفه چه معنایی دارد؟ می‌بایستی همچون زنی کورد و مبارز در میان تمام زنان روستا نمونه می‌شدی. برای دردهایشان درمان باشی و راه‌حل ببینی. مدافع آنها باشی. اما بعد از آنهمه فعالیت سازمانی، با این برخورد لگدی بر زحمات و رنج خودت زدی. مادر عزیزم، معلومه که خیلی ناراحتی. موردی غیرمنتظره نیست. ما هم بعضا ناراحت می‌شویم. اما لازمه که هر چیز را از قبل سبک و سنگین نموده، مطابق آن گام برداری. چون ما شخصیتی خودسر و تنها متعلق به خودمان نیستیم، ما وابسته‌ی خط‌مشی و خلق خویش هستیم. قول‌هایی داده‌ایم. ما باوری و امید در دل خلقمان کاشته‌ایم و اگر خود ما دورو و دروغگو باشیم، امید خلق در هم خواهد شکست. حالا تو بگو آیا این عمل تو درست بوده یا نه؟

گلناز تا وقتی که رفیق شاهو حرف‌هایش را تمام کرد، دعا می‌کرد که کاشکی زمین دهان باز کرده و او را بلعد. با هر کدام از حرف‌هایش بیشتر شرم و خجالت می‌کشید. حال چه بگوید، چگونه جوابش را بدهد؟ او هم پشیمان شده بود. آن روز خیلی ناراحت شده بود که چنین تصمیمی گرفت. من بعد به مرگ و چنین اعمالی فکر نخواهد کرد. تصمیم دیگری گرفته و می‌خواهد آن را با

رفیق شاهو در میان بگذارد.

— رفیق شاهو، تمام حرفه‌ای‌ت بجا و صحیح می‌باشد. در این شرایط من حتی نمی‌توانم نفس بکشم، اما تو از من می‌خواهی که در سازماندهی فعالیت کمیت‌ها فعال باشم. من هر روز از دست سامی شکنجه می‌کشم. شما چه درکی از حال ماها دارید؟ شما ازدواج نکرده‌اید، زن و شوهر، بچه و مال ندارید، جا ندارید. وقتی ناراحت می‌شوید، بالای تپه‌ای رفته و می‌توانید آنقدر فریاد زده تا راحت شوید. اما من چکار می‌توانم انجام دهم، کجا بروم؟ شما در مورد هر چیز می‌توانید براحتی صاحب نظر باشید، در مقابل هر گونه ناحقی به جنگ پردازید. من چکاری انجام دهم؟ رفیق شاهو، در این مورد جدی هستم، من نمی‌توانم اینجا بمانم. تنها حرف من این است که؛ می‌خواهم به صفوف گریلا بپیوندم. می‌خواهم مدتی از اینجا دور بوده و فاصله بگیرم.

رفیق شاهو برای سومین بار بود که در این مورد با گلناز حرف و گفتگو می‌کرد، اما مشخص بود که حرف‌های او گلناز را مقتنع نساخته است. اگر او را به کوهستان می‌فرستاد، احتمال داشت بعداً مشکل‌ساز باشد و برای سازمان ممانعت ایجاد نماید. گلناز ازدواج کرده بود و مادر ۴ فرزند بود. همسر او نیز از عمل صالحی برخوردار نبود. برای همین به تنهایی نمی‌توانست در مورد مشارکتش تصمیم‌گیری نماید. اما اگر این بار هم به تاخیر بیفتد و مادر گلناز خودش را بسوزاند! بهتر بود او را نزد رفقای خاکورک (اسم منطقه‌ایست در جنوب کردستان) فرستاده تا با او گفتگو نمایند. بله! بله! این بهترین کار است.



بوکا درد

- من به مسجد تازه‌ی روستا می‌روم، وقتی قاسم دامادت رسید به او بگو برای چند لحظه به آنجا سری بزنند.

- حتما، حتما، حالا تو برو!

- چیه، باورت نمی‌شود، حالا از خانه می‌روم. می‌دانم چرا اینقدر اصرار داری. می‌خواهی من رفته و تو هم بازم به سرزدن منازل بپردازی. در مورد این کمونیست و کافران برای مردم حرف بزن.

- سامی باور کن، دین آنها از دین تو کامل‌تر می‌باشد. آنها برای اینکه در مقابل ظلم ظالمان ایستاده از تمام آرامش و رفاهی زندگی خویش دست کشیده و می‌جنگند. تو! تو تنها کاری که بلدی نماز و دعا و خوابیدن است. حالا بگو کدامشان خیرش بیشتر است؟ باور کن من به جای خدا بودم اجازه نمی‌دادم از در بهشت داخل شوی.

- ای کافر گناهکار! تو هم مثل آنها شدی. قبلا هم بی‌دین بودی، حالا دیگر نه خدا را می‌شناسی، نه پیغمبر. نه خجالت می‌کشی، نه از گناه چیزی سرت می‌شود. با مردان نامحرم دست می‌دهی. با آنها حرف می‌زنی. به منزل مردم می‌روی، آنها بدون اجازه‌ی من، این کارها گناه بوده، مگر نمی‌فهمی؟

- اینها در نظر تو گناهند، اما چرا حرف زدن با مردان عیب می‌باشد؟

- گلناز، زن به مال خویش تعلق داشته و ناموس شوهرش می‌باشد. اگر نزد کسی دیگر برود، یا کسی نزد او بیاید، باید بدانی که این گناه و کفر می‌باشد.

- سامی، تنها چیزی که در فکرت می‌گذرد، فتنه و فساد می‌باشد. تو یک انسان حسود و بی‌رحم هستی. رفقای گریلا چه زن باشند، یا مرد نزد من یکی هستند. آنها هم پدر و هم مادر، هم برادر و هم خواهر، هم دختر و هم پسر من هستند.

این را هم متوجه باش که دیگر من آن دختر کوچک و اسیر نیستم که کتکش بزنی و نتواند کاری انجام بدهد. می‌توانم خوبی و بدی را از هم تشخیص بدهم. فکر می‌کنی که نمی‌دانم در مسجد به چه چیزی مشغولید؟ کار و عمل شما

تنها انداختن ترس در دل مردم می‌باشد، آنها را بدبین و گناهکار می‌کنید. اجازه نمی‌دهید به خوبیها فکر کنند. شما کار خیر و خوب انجام نمی‌دهید. آهان؛ بعنوان نمونه در روستا مسجدی وجود داشت که پیران و کهنسالان برای عبادت به آنجا می‌رفتند. اما شما مسجد دیگری ساختید. به جای آنهمه مصرف و پول که برای ساختن آن مسجد خرج کردید، این روستا به دبستان و خانه‌بهداشت نیاز داشت، برای آن مصرف می‌کردید. اما از شما خیری به کسی نمی‌رسد. اما شما مسجد را مبدل به جایی برای جاسوسی، خیانت و خودفروشی نموده‌اید. دولت از طریق حزب‌الله شما را می‌خرد و زیردست می‌سازد...

گلناز به تمامی در مقابل سامی ایستاده بود و دانه دانه حرفهایی که در دلش بود را ردیف کرد و گفت. اولین باری بود که اینهمه با حرص و اعتماد بنفس حرفهای دلش را می‌زد. به چشمهایش خیره شده و صدایش را بلندتر می‌کرد. ابروهای کلفت سامی کنار هم جفت شده بود، از صدای نفس کشیدنش مشخص بود که خیلی عصبانی شده بود. تیر آتش از چشمانش می‌بارید. هنوز حرفهای گلناز تمام نشده بود، اما کاسه‌ی صبر سامی لبریز شده بود. به اطرافش نگاهی انداخت بدنبال چیزی می‌گشت که با آن به سر گلناز بزند. نمی‌تواند با دست او را بزند، چون وضویش باطل می‌شد. کفش عروسش را از زمین برداشت و خیلی محکم به پهلوی گلناز زد.

گلناز برای اینکه از خودش دفاع کند، عقب کشید. پشت کفش به پهلویش خورده و دردش گرفته بود. دستش را برای جاروی جلوی دیوار اتاق دراز کرد و با تمام توانش به بازوی سامی کوبید. سامی تعجب کرده بود. منتظر چنین حمله‌ایی نبود. گلناز خیلی هار شده بود و حرفهایی که در مورد خدا و بنده‌های مومن خدا می‌زد. این کافی نبود، شوهرش را هم زده بود:

گلناز حقت یک کتکی درست و حسابی می‌باشد، کسی هم در منزل نیست تا به فریادت برسد...

پری از زلیخا دختر همسایه خداحافظی کرد، از او تشکر کرد و خواست به منزل برگردد. زلیخا دو سال از او بزرگتر بود، دختری زیبا و عاقل، باهنر و بامعرفت بود. پری برای یادگیری خیاطی نزد او می‌رفت. اگر بخوبی یاد می‌گرفت، شاید بتواند یک دکان خیاطی راه بیندازد و بدین شیوه به خانواده‌اش کمک کند. خیلی خواندن و دبستان را دوست داشت. دوران راهنمایی را با موفقیت به پایان رسانده بود. یکی دو ماه به دبیرستان رفته بود، اما راه خیلی دور بود و با

ماشین دو سه ساعت طول می‌کشید. آشنا یا فامیلی هم در شهر نداشتند که نزد آنها بماند. چند بار نزد معلمشان رفته و از آنها خواهش کرده بود که به تاخیر افتادن پری را ببخشند. پری از این وضعیت خیلی ناراحت بود. هم دلش می‌خواند درس بخواند، هم وقتی می‌دید که امکانش را ندارد، مادرش خیلی ناراحت می‌شود. دست آخر تصمیم گرفت ترک تحصیل نماید. ترک تحصیل هم که آخر دنیا نبوده، به فکرش رسیده بود که به کار دیگری بپردازد. برای همین به یادگیری خیاطی می‌پرداخت. گره روسریش را محکم کرد. خیلی درد داشت، عادت شده بود و براحتی نمی‌توانست راه برود. دلش هوس شیرینی کرده بود. وقتی به خانه برسد، حتما مربای آلبالو خواهد خورد. مادرش مربای خوشمزه‌ای از آلبالوهای باغچه درست می‌کرد. در باغچه درخت انجیر، بادام، زردآلو، آلوچه و هلو وجود داشت. اما قبل از هر چیز درخت‌های پربرکت سیب آنجا پُر بود. اورمی به سیب و انگورهایش معروف بود. هر سیب نیم کیلو بود، طعم میوه‌ی بهشت را می‌داد. دوست او از عشیره‌ی عودویی (یکی از عشیره‌های منطقه) می‌گفت: «پری، بخاطر این سیب‌هاست که دختران اورمی به خیلی زیبا هستند، به خودت نگاه کن تو هم به خاطر همین سیب‌هاست که اینطوری زیبا هستی!». اگر کسی هم چیزی نمی‌گفت، می‌دانست که زیباست. کمرباریک، موی پر پشت، صورتی گرد و چشمانی سیاه نقش‌هایی بود که به هم آمده بودند. وقتی به مدرسه می‌رفت چند تا از پسرهای شهر دنبالش افتاده بودند، به او متلک انداخته بودند. یکی خواسته بود تا شماره تلفن خودش را به او بدهد. اما او دختری عاقل و دانا بود، در حال حاضر به فکر و خیال عشق و دوست داشتن و عاشقی نبود. وقتش خواهد رسید، اما حالا خیلی زود بود، حتی با گوشه‌ی چشم هم به آن پسرهای لابلالی نگاه نمی‌کرد.

به جلوی در رسید، در منزل باز بود. گلناز گفته بود که نزد کمیته خواهد رفت. سامی هم تا به این ساعت در منزل نمی‌ماند. یکی دو تا از گلهای باغچه شکفته بود. پروانه‌ها اطراف آن به رقص درآمد بودند. کفش‌هایش را انداخت. وارد سالن شد. روی دیوار نقطه‌های قرمز وجود داشت، نزدیکتر شد. خون ریخته بود. در حمام صدای شُرْشُر آب می‌آمد. در را زد: مادر تویی؟

- آره دخترم، منم.

- چه بلایی سرت آمده، همه‌ی دیوار خونی بود.

- اتفاقی نیفتاده، سرم گیج رفت، فشارم بالا رفته بود. خون از دماغم آمد. حالا خوبم. صورتم را شسته و بیرون می‌آیم.

پری از صدای ضعیف گلناز متوجه شد اتفاقی افتاده است. جلوی در حمام ایستاد و منتظر مادرش ماند.

خون از دماغش قطره قطره روی کاشی زمین حمام افتاد. چند بار دماغش را شست، اما خون بند نمی‌آمد. سرش را بلند کرد و به سقف حمام نگاه کرد. هنوز خون می‌آمد. در را باز کرد و پری را صدا زد. دخترم، کمی پنبه به من بده. بگیر. بازم با سامی دعوا کردی؟ کتکت زد، اینطور نیست؟

پنبه را در سوراخ بینی‌اش گذاشت. دستش می‌لرزید. لباسش پاره شده بود، سینه و بازوهایش مشخص بود. دلش نمی‌آمد به دخترش نگاه کند. اما پری متوجه شده بود.

- دخترم پری، قربانت شوم. کمکم کن به منزل شهناز بروم، لباسهایم را مرتب کن، تا خون دماغم بند می‌آید، به قاسم تلفن بزن. بگذار مرا به خانه‌ی خاله‌ات برساند.

- مادر، باز هم خواهی رفت، ما را تنها می‌گذاری؟ آه! این چه وضعی‌ست؟ این مرد پست‌فطرت از تو و از ما چه می‌خواهد...

- ساکت، ساکت... عزیزم، خدا شاهده که دیگر بر نمی‌گردم. یا من یا سامی.

- چه می‌گویی، چطور بر نمی‌گردی؟ اینجا خانه‌ی توست. ما بچه‌هایت هستیم. ما سامی را نمی‌خواهیم، بگذار او از اینجا برود.

- نه! پری من، او پدرتان است. پیر شده، اینجا منزل اوست. من خواهم رفت.

دلش پر از حرف‌های ناگفته‌ست، می‌ترسد به پری بگوید. پری خیلی عجول و هار می‌باشد، هر چه به دهانش بیاید، می‌گوید. از کسی نمی‌ترسد. وقتی ناراحت می‌شود، جلوی چشمانش تاریک می‌شود، با جسارت و بدون ترس هر چه از فکرش می‌گذرد، رودر رو به آنها می‌گوید. در مدرسه چندین بار با معلم و مدیر دعوایش شده بود. حرفش را پس نمی‌گرفت، جایی که حرفی نادرست، یا ناحقی وجود داشته باشد، خیلی با تندی با آن برخورد می‌کند. گلناز خوب دخترش را می‌شناخت و خوی او را می‌دانست. بهتره که با حرف‌هایش او را تحریک نکند، اینطوری دعوا بیشتر سر می‌گیرد، وضعیت بحرانی شده و گلناز این را نمی‌خواهد.

موهای زیلان را بافت، پیشانی او را بوسید. زیلان بزرگ شده، قد داده است. موهای بافته شده‌اش را با گیره‌ایی آبی رنگ بسته بود. صدای زنگ تلفن توجهش را جلب کرد. قاسم جواب داد. زیلان روی زانویش بود، بلند کرد و کنار خویش قرار داد. قاسم کمر بند شلوارش را بست، به طرف گلاب رفت، به او گفت: «گلاب، خواهرت بود که تلفن زد، می‌گفت که گلناز گفته بدنبالش رفته و او را به خانه‌ی شهناز ببرم. می‌گویم دوباره دعوایشان شده است. این پدرت هم چگونه انسانی‌ست!...»

گلاب جواب نداد. بلند شد که به آشپزخانه برود. چیزی به یادش آمد و برگشت: قاسم، اگر گوی خواهرت را دیدی، بگو که از او چیزی خواسته بودم، اگر هنوز نزدش مانده، برایم بفرستد.

- چه چیزی خواسته بودی؟

- مرگ موش. چند روز قبل موشی در آشپزخانه دیده بودم.

- خب، به او می‌گویم. فعلا خداحافظ. به فریاد مادرت برس.

قاسم زیر لب لبخندی زد. گلاب او را دید، خودش را به کوچهی علی چپ زد، انگار متوجه نشده است. ظرف‌ها کثیف و اتاق‌ها را جارو نکرده بود. گاوها را ندوشیده بود. لباس‌ها را نشسته بود. خیلی کار داشت اما حوصله‌ی کار کردن نداشت. سرش درد می‌کرد. صبح زود وقتی بیدار شد، در سرش احساس درد شدیدی داشت. به زور توانست که برای قاسم صبحانه آماده کند. خودش را با زیلان سرگرم کرده بود شاید درد سرش را فراموش کند. اما سرش از درد تیر می‌کشید، روسری‌اش را محکم به سرش بسته بود. از کشوی آشپزخانه قرص مسکن بیرون آورد، دو قرص خورد. فراموش کرد که روی آن آب بنوشد. روی پتویی که زمین انداخته بود، روی شکمش خودش را دراز کرد. بالشتی زیر سرش گذاشت. چشم‌هایش را بست. روی بالشت سفیدش را مادرش گلدوزی کرده بود. او هم به مادرش کمک کرده و برگ بالشت را دوخته بود. جهیزیه‌ی خودش را در پاییز پربرکت آماده کرده بود. گلناز و پری هم به او کمک کرده بودند. مسعود هم به او کمی پول داده بود تا آنچه را که می‌خواهد برای خودش تهیه کند. اگر چه بعضی چیزها را کم داشت، اما توانسته بود جهیزه‌اش را مطابق دل خودش آماده کند. دلش می‌خواست همه چیزش تمام و کامل و بدون کم و کاستی به منزل همسرش برود. زندگی‌اش را بدون کم و کاستی شروع کند.

لحاف دوخته بود، بالشت‌ها را با موی آماده شده‌ی گوسفند پر کرده بود، ظرف چینی خریده بود و جوراب بافته بود. کم و بیش آماده‌کاریهایش به اتمام رسیده بود. حالا مانده بود که عزیزش را ببیند، یا اینکه پیدایش شود. آنچه از زندگی پدر و مادرش یاد گرفته بود که اولین شرط برای یک زندگی ایده‌آل دوست داشتن و هماهنگی می‌باشد. روزی از روزهای پاییز پربرکت همان سال سامی تصمیم گرفت که او و مسعود را بدیل نماید. یا اینکه ازدواج متقابل. (یکی در مقابل یکی دیگر). عصیان نمود و دنیا را خراب کرد. خیلی گریه کرد. از خانه فرار کرد. با پدرش قهر کرد، اما سنگ دلتر از سنگ سامی نرم نشد که نشد. گلناز با گریه و زاری دخترش را روانه منزل قاسم کرد و مسعود نیز با گوی خواهر قاسم ازدواج کرد. قاسم مرد بدی نبود. خدا حق بود که با او برخورد خوبی داشت. روی حرفش حرف نمی‌زد، به این طریق هم سعی می‌کرد دل ناراضی او را راضی نماید. گلاب هم از زندگی خویش ناراضی نبود، به قاسم احترام می‌گذاشت. به او اطمینان داشت. اما باز هم کمبودی را در خویش احساس می‌کرد. چیزی در مرکز زندگی او نیمه‌تمام و کم مانده بود. خودش را با زیلان دختر زیبایش سرگرم می‌کرد. در سال ۲۰۰۶ در مریوان رفیقی گریلا به نام زیلان په‌پوله شهید شده بود. گلاب وقتی که تصویر آن گریلا زیرک و عاقل را دیده بود، خیلی متاثر شده بود و برای اینکه دوست داشتن خویش را به تصویر بکشد، اسم دخترش را زیلان گذاشته بود. امید داشت که دخترش هم همچون این گریلا مبدل به زنی زیرک و بزرگ شود.

بادی شدید از طرف غرب خودش را به گوش روستا می‌کوبید. وز وز باد همه جا را ساکت کرده بود. بعضا طوفان به راه می‌افتد و تمام نایلون، کاغذ و پارچه کهنه‌هایی را که بر سر راهش قرار دارد جمع کرده، در هم می‌پیچد و دوباره به عقب برمی‌گردد. در و پنجره‌های روستا همه بسته بودند. کسی از خانه‌هایشان خارج نمی‌شود.

مسعود از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد: ای داد! چه قیامتی به پا شده؟ انگار این باد شرور قصد آرام شدن ندارد.

- اینطوری حرف نزن، گناه است. مگر نشنیدی که وقتی باد و باران خیلی شدید هستند، چه کسی خیلی ناراحت بشود، به طرف او رفته و بلایی بر سرش می‌آورند. تو هم اینطوری حرف نزن، خدای ناکرده بلایی سرمان بیاید! بادی

ناموقع می‌باشد، اما شرور نیست.

نترس! گوی تو هم خیلی ساده‌ای. آبا و اجداد ما بعضی افسانه و دروغ سر هم کرده، شما هم باورتان می‌شود. هر رویدادی، هر چیزی دلیل علمی دارد. انسان‌های قدیمی نتوانسته‌اند مواظب خودشان باشند، مدام بر سرشان بلا آمده، بعدا هم گفته‌اند که چه کسی و چه چیزی مسبب شده است!

- مسعود، وقتی که روزهایی که باد خیلی شدید می‌وزد، مادرش گلناز یادش می‌آید و غمگین می‌شود، فکر می‌کنی الان چکار می‌کند؟

- چه می‌دانم. فردا به دیدنش خواهم رفت. مرا صدا زده بود. می‌گوید این بار من نمی‌آیم.

- بیچاره حق دارد. پدرت او را از طاقت انداخته بود. به قرآنی که پدر بزرگ خوانده، وقتی او را دیدم خیلی ترسیدم. تمام بدنش سیاه و کبود شده بود. چشمهایش باد کرده بود. از دماغش خون می‌آمد. پدرت سرش را به دیوار کوبیده، از چند جا سرش شکسته بود. آتش به جگر افتاد. دست پدرت هم خیلی محکم و سنگین می‌باشد.

گوی با قیافه‌ی معصومش جلوی چشمانش خیلی زیبا به نظر می‌رسید. از وضع گلناز خیلی متاثر شده بود، هر لحظه از احوالش می‌پرسید. در چنین روزهایی همسرش را بهتر می‌شناخت. وقتی متوجه می‌شد که همسرش واقعا زنی خوب و با رحم می‌باشد، بیشتر او را دوست می‌داشت. صورتش زیبا نبود، اما دل و احساسش به پاکی ستاره‌ها بود و این مورد برای مسعود از زیبایی صورت باارزتر بود. زیبایی سیما و صورت فایده‌ایی برای زندگی آنها نداشت.

مسعود اگر چه از تخم سامی بود، اما از شیر گلناز آن زن مهربان خورده بود، نزد او آموزش دیده بود. مادرش را خیلی دوست داشت. گلناز شمع و چراغ روشن آنها بود که خاموش نمی‌شد. آنها را گرم می‌ساخت، در آغوش می‌کشید. او هم دوست داشتن را در مقابل گلناز در احترام به تمام زنان نشان می‌داد. دعوا و کتک‌کارهای زیادی در منزل آنها اتفاق افتاده بود، این مورد بر تصمیمش تاثیر نمی‌گذاشت. با مطالعه‌ی کتابهای رهبر آپو و شناخت رفقای گریلا در این مورد بیشتر به نتیجه رسیده بود. اگر آرامش و زندگی معناداری می‌خواست، لازم بود قبل از هر چیز به خویش احترام بگذارد، بعد هم به احساس و نظرات همسرش احترام و گوش فرا می‌داد. در سطحی که از همسرش انتظار داشت، به

همان اندازه خودش را مسئول دانسته و گوی را شریک زندگی خود بداند. این رمز خانواده‌ایی خوشبخت و کامران می‌باشد. گلناز در این مورد او را نصیحت کرده بود و گفته بود که هیچ گاه شبیه پدرت و مردانی که در هر موردی به خودشان حق می‌دهند، اما برای دیگران قبول ندارند، نباش.

بدلیل خمیدگی پشتش نمی‌توانست راست بایستد. ابروهای کلفت و سفیدش با مژه‌هایش در هم آمیخته‌اند. یک خال گوشتی سیاه کنار سیلش داشت. انگشتانش را روی سرش حرکت داد. خیلی از موهایش ریخته، بیشتر پیر شده بود. سامی شکم گنده در مقابل او، به پشتی پشت داده بود. گردن او هم همچون خوک کلفت شده بود، بینی بزرگش بیشتر باد کرده بود، چشمهای کوچک و استخوان صورتش هر چه بیشتر پیر می‌شد، او را زشت‌تر نشان می‌داد. صالح اصلا از این دامادش خوشش نمی‌آمد. صالح می‌خواست بدون حاشیه‌پراکنی حرفش را بزند و سر اصل مطلب برود:

- سامی، تا به امروز که چندین بار تو و گلناز دعوا کرده‌اید، همیشه از تو حمایت کرده‌ام. گفتم تو مردی خدا ترس، باورمند و باایمانی هستی. خدا شاهد من و تو باشد، خیلی مواقع دل دخترم را شکستم، از تو حمایت کردم. اما خدا شاه‌دمان است، پیغمبر رب‌العالمین آگاه می‌باشد، وجدان و انصاف کجا رفته است. دخترم روزی خوش از تو ندیده است. نه خوبی و نه مهربانی ندیده است. دخترم خیال می‌کرد که ثروتمندی برای همین با تو ازدواج کرد، بجز گرسنگی و فقیری سهمی از زندگی تو نبرده است. حالا از این هم بگذریم، کتکش هم می‌زنی. هر دوی شما بزرگ هستید. او مادر بزرگ است، نوه دارد، اما تو هنوز دست روی او بلند می‌کنی. اینطوری محال است! این را قبول نداریم.

- تو کم و کاستی دخترت را نمی‌بینی، اگر بدانی که دخترت چه حرفهایی می‌زند، از او حمایت نخواهی کرد.

- دختر من لجوج و کله‌شق است، اما منصف بوده و دلش نمی‌آید دل یک مورچه را هم بیازارد. خیلی خوب می‌دانم که او به کسی ظلم نمی‌کند. حرف غلط از دهانش بیرون نمی‌آید. حالا گوییم که حرف غلطی هم زده باشد، نباید که تا سرحد مرگ او را کتک بزنی. دهان و بینی او را پر از خون کرده بودی. چانه‌ی او را سیاه و کبود کرده بودی. نمی‌توانیم این را قبول کنیم.

- گلناز با من صادق نیست، بدون اجازه‌ی من به منزل مردم می‌رود، با مردان

نامحرم نشست و برخاست دارد. گریلا را به منزل راه می‌دهد. من هم مردم. من هم غرور دارم. من هم قبول ندارم. او ناموس من است.

- اگر ناموست بود، کتکش نمی‌زدی. دخترم را از تو پس می‌گیرم. بزرگ شده، بچه که نیست، هر وقت دلت خواست کتکش بزنی. خوب گوشه‌ایت را باز کن، به من گوش کن، درسته او ناموس تو می‌باشد، اما دختر من هم می‌باشد. حتی یک روز هم دخترم گلناز اجازه نمی‌دهد که روی اسم او و اسم من هم حرفی زده شود. بیشتر از خودم به او اطمینان دارم. اما تو بدگمان و سیاه دل شده‌ای، به او شکاکی. من هم رفقای پ.ک.ک را می‌شناسم. آنها همچون ملائکه می‌باشند، از آنها هیچ بدی‌ای روی نخواهد داد. اما رفقا و دوستان تو هم ۲۴ ساعته اینجا هستند. چرا در مورد آنها چیزی نمی‌گویی. مگر آنها هم مرد نیستند.

- من همراه مهمانان خودم به خانه می‌آیم، اما وقتی که من خانه نیستم، او گریلا را به اینجا می‌خواند.

- تو انسانی هستی که اتهام می‌زنی. بحث کردن با تو فایده‌ایی ندارد. بهتره دخترم را از تو بگیرم. او را طلاق بده. کارمان با همدیگر به اتمام رسید. دیگر نه سر ما و نه خودت را بیشتر از این بدرد نیاور.

- روی هر دو چشمم، او را طلاق خواهم داد. اما یک سوزن هم به گلناز نخواهم داد.

او را طلاق بده، چیزهای تو را نمی‌خواهیم.

سامی تسبیحی که از سنگ عقیق ساخته شده بوده و یکی از دوستانش از عربستان برایش هدیه آورده بود، به جیب جلیقه‌اش انداخت. دگمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد و بدون خداحافظی از منزل خارج شد. صالح سیگاری روشن کرد، خیلی ناراحت بود.

آخ دنیا! دخترانش از وقتی دنیا آمده‌اند خوشی از زندگی ندیده‌اند. شوهر عزیزه که به کار قاچاق مشغول بود، به زندان افتاده بود، ۱۰ سال حکم گرفته بود. با ۷ بچه تنها مانده است. شوهر زوزان هم فوت کرد و ۲ تا بچه هم دارد. نامردها زوزان را به برادر شوهرش دادند، ۴ بچه زایید. برادر شوهرش هم از زن دیگرش ۳ بچه داشت. زوزان و هوویش با همدیگر نمی‌ساختند، مدام دعوایشان می‌شد. شهناز با مردی ثروتمند ازدواج کرد، یک دختر و ۲ پسر دارد، اما شوهرش معتاد شده است. ذاتا سرگذشت گلناز هم از هر سه تای دیگر تلختر بود.

اوایل کاری به کار گلناز نداشت، نه از احوالش پرسید، و نه به دیدارش رفت. گلناز به او خیانت کرده بود. بعد از سالها متوجه شد سحر او را فریب داده و او را فراری داده بود. اما خیلی دیر متوجه واقعیت مساله شده بود و دیگر کاری از دستش برمی‌آمد. سحر را به امان خدا گذاشته بود تا او جزایش را بدهد. امروز، بعد از سالهای متمادی احساس می‌کرد که مرگ به او نزدیک شده و برای رفتن خودش را آماده می‌کرد. انسان وقتی که سایه‌ی مرگ را بالای سرش احساس می‌کند، تلاش می‌کند که لحظات آخر زندگی‌اش را پُر از خوشی و شیرینی سازد. اگر چه دلش می‌خواست اینطوری باشد، اما رویدادها مطابق میل او نبودند. لب گور بود، برای تک‌تک فرزندان غصه می‌خورد. کاری از دستش برمی‌آمد، برایشان دعا می‌خواند، تنها این کار از دستش برمی‌آمد.



بار آخر

برای بار آخر به اتاقش، سقف، دیوار، لامپ، پنجره، رختخواب، فرش، موکت، تابلو، چارچوب در، عکس پدر سامی که به دیوار بود، کمد، اشیایی که در کمد بود، آینه، پتوهای روی زمین، هوای سنگین اتاق و بوی تمام زخم‌ها و خیالهایی که در اینجا با آنها زندگی کردند تک‌تک نگاه کرد و به خاطر آورد. این خانه را ۷ سال قبل ساخته بودند. خانه‌ی قبلی کهنه و کوچک بود. با مقدار پولی که سالها ذخیره کرده بود، و مقدار کمکی که دوستان و فامیل به آنها داده بودند، بنیاد خانه را گذاشتند. ۳ اتاق که در آنها به سالن باز می‌شد، ساختند. تلویزیون را در سالن قرار داده بودند. اتاقی برای او، یک اتاق برای عرووش، دیگری هم برای مهمانان بود. پری در سالن می‌خوابید. در آشپزخانه و حمام به راهرو باز می‌شد. حیاط بزرگ خانه پر از درخت و گل بود. انتهای باغچه خانه و پشت آن هم آخل قرار داشت. بغیر از ۴ گاوی که داشتند، گوسفند و بزهای دیگرشان را برای تهیه‌ی مصارف عروسی مسعود و گلاب فروخته بودند. این خانه را دوست داشت، هر کدام از بلوک و آجرهای این خانه با رنج دست او و فرزنداناش بالا رفته بود. وقتی انسان برای کاری زحمت می‌کشد و آن را به نتیجه می‌رساند، به آن دلبسته می‌شود. اما تصمیمش را گرفته بود. برای بار آخر به منزل آمده بود و دیگر برنخواهد گشت. صالح به او تلفن زده بود و گفته بود که می‌خواهد طلاق او را از سامی بگیرد. صالح می‌خواست او را به منزل خودش برگرداند. امروز هم مسعود بدنبالش آمده بود تا برگردد. او هم بدنبال بهانه‌ایی می‌گشت که برگردد.

گوی غذا آماده کرده بود، سفره را انداخته و آنها را صدا زد. قاسم، گلاب و زیلان هم به مهمانی آنها آمده بودند. اطراف سفره نشستند. در طرف راست او پری و گلاب، دست چپ او قاسم، در مقابل او هم مسعود و گوی نشسته بودند. منتظر گلناز بودند که غذا خوردن را شروع نماید. گلناز اشتهای غذا خوردن نداشت، برای اینکه بچه‌هایش غذا بخورند، یک قاشق سوپ در کاسه‌ی خودش ریخت. آنها هم شروع به غذا خوردن کردند. قاشق را به طرف دهانش برد، نمی‌توانست

قورتش بدهد. بغض گریه ته گلویش گیر کرده بود، نفسش را بند آورده بود. بار آخر بود که همراه بچه‌ها، عروس و داماش بر سر یک سفره می‌نشست، زیر یک سقف جمع می‌شدند. چه اتفاقی برای آنها خواهد افتاد؟ مسعود و گلاب متوجه شدند که مادرشان غذا نمی‌خورد، خیلی غمگین بود. آنها هم اشتهايشان را از دست دادند. برای اینکه آنهاى ديگر متوجه نشوند، مشغول صحبت کردن شدند، با گوشه‌ی چشم هم به گلناز نگاه می‌کنند. از پنجره باد خنکی وارد اتاق شد. بهتره که با بچه‌هايش گفتگو کرده و واقعیت را به آنها بگويد. آنها را صدا زد. همگی با کنجکاوى در اطراف او گرد آمدند. به صورت همگی آنها نگاه کرد. ماشالله همگی بزرگ شده بودند، از عهده‌ی خودشان برمی‌آمدند. خوبی و بدی، ضرر و فایده را از هم تشخیص می‌دادند. ديگر به مادر نیازی ندارند. با خیالی آسوده می‌توانست از نزد آنها برود. برای همین می‌خواست تصمیمش را با آنها در میان بگذارد، چون لازم بود آنها هم بدانند.

- بچه‌ها، پسر، دختر، عروس و داماد من. ماشالله هزار ماشالله شما هر پنج نفر چقدر زیبا شده‌اید. به شما افتخار می‌کنم. وقتی شما را می‌بینم، یا به شما فکر می‌کنم، خیالم آسوده و راحت می‌شود. دردهایم را فراموش می‌کنم. بچه‌های عزیزم! خدا عمر شما را طولانی نماید، جایتان در این دنیا و دنیای ديگر بهشت باشد. تصمیمی گرفته‌ام و لازم می‌بینم که با شما در میان بگذارم. من و سامی از همدیگر طلاق می‌گیریم. شما هم اطلاع دارید، بهترین کاریست که باید انجام داد، اما مهمتر از این من می‌خواهم برای مدتی کوتاه نزد رفقای گریلا بروم. استراحت نمایم، به آنها خدمت نمایم، شاید بتوانم محسن را هم ببینم.

مسعود و پری با تعجب به همدیگر نگاه کردند، گلاب روی زانویش بلند شد و به طرف گلناز حرکت کرد، دستش را گرفت و بوسید و گفت: «مادر، قربانت شوم، تو چطور می‌خواهی ما را تنها بگذاری؟»

مسعود دستش را گردن گلناز انداخت و با صدایی ملایم گفت: «مادر مهربان و عزیزم، کجا می‌خواهی بروی، تازه برای خودم کاری پیدا کرده‌ام، حقوقم را می‌گیرم، آنوقت طعم زندگی را خواهی گرفت. کجا می‌خواهی بروی؟»

گلناز منتظر مخالفت بچه‌هايش بود، اما برای اینکه آنها را به قناعت برساند،

دلیل و بهانه‌های زیادی داشت.

- دخترم، پسر، احساس می‌کنم که ته چاهی بی‌بن و تاریک قرار دارم. بایستی برای مدتی از اینجا دور باشم. کمی استراحت کنم. وقتی برگشتم انشالله روزهای خوشی را با هم خواهیم گذراند. رفیق شاهو قول داده که مرا به کوهستان نزد رفقا بفرستد. حالا هم که هوا خوب بوده، وقت رفتن به کوهستان می‌باشد. پری بیشتر از آنهای دیگر ترسید، باور نمی‌کرد که مادرش دوباره برگردد: مادر، واقعا برمی‌گردد؟

- پری جانم، من مادرم. اگر بچه و همسر نداشتم، قسم به هزار صفحه‌ی مصحف سیاه که هیچ وقت بر نمی‌گشتم. اما چکار کنم، شما جگر گوشه‌ی من هستید. بدون شما استراحت و آرامش ندارم.

خیال بچه‌ها راحت شد. گلناز لازم بود که دقیق آخر را با آنها به خوشی بگذراند. موضوع را عوض کرد و در مورد تحلیلات رهبر آپو که دیشب از تلویزیون ROJ به آن گوش کرده بود، صحبت را به میان آورد، اینگونه به حرفهایش ادامه داد: «رهبر آپو می‌گفت، مادرم به من پول داد تا برای او لباسی بخرم، اما قسمت نشد. این نظر او آنقدر بر من تاثیر گذاشته بود که آنشب خوابی دیدم. رهبر آپو به خوابم آمد، به خانه‌ی ما آمده بود. کتش را به من داد تا به چوب لباسی آویزان کنم. متوجه شدم که جیب کتش پر بود، به داخل آن نگاهی انداختم، دو پارچه با رنگهای جدا در جیبش بود. بیرون آوردم و نگاه کردم، متوجه شدم لباس بود. من یکی را تنم کردم و دیگری را هم تن پری کردم. بعد هم برای رهبری چای آوردم، به من نگاهی انداخت و گفت؛ گلناز مادر من هم از این پارچه می‌خواست. برایش خریده‌ام اما هنوز برایش نفرستاده‌ام. خندیدم و گفتم: رهبر، این همان پارچه‌ایست که تو خریدی. گفت «اشکالی ندارد، حالا که قسمت او نشده، مبارک تو باشد.»

بچه‌ها باور کنید که با فریاد و گریه از خواب بیدار شدم. صدای فریاد من به گوش شهناز هم رسیده بود. او هم ترسیده بود، نزد من آمد. خوابم را برایش تعریف کردم. هر دو با همدیگر کلی گریه کردیم...

بچه‌های گلم، ببخشید که شما را هم ناراحت کردم، بروید بخوابید، دیر وقت است.»

سامی از مسجد به منزل برگشت. با دیدن گلناز خیلی عصبانی شد.

- چه کسی این زن را به اینجا آورده است؟ او را به همانجای قبلی اش ببرند. گفته بودم که دیگر برنگردد. از همدیگر طلاق می‌گیریم.

گلناز بلند شد که به اتاق دیگر برود، به سامی نگاه کرد و گفت: «امشب اینجا می‌مانم و فردا از اینجا خواهم رفت. آمده‌ام تا وسایلم را بردارم.»

تا صبح یک دقیقه هم خواب به چشمش نرفت. خیلی فکر می‌کرد. به همه چیز فکر می‌کرد. اتفاقاتی که افتاده و آنهایی که قرار است بیفتد. به رفیق شاهو و به بچه‌هایش هم گفته بود که برمی‌گردد. اما قصد نداشت که برگردد. انسان وقتی که به خوبیها عادت کرده و یاد می‌گیرد، آیا ممکن بود که به خرابی‌ها برگردد؟ آیا ممکن بود که انسانی خواندن یاد بگیرد و اما بعدا فراموش نماید. او هم راهی دبستانی جدید می‌گردید. می‌خواست با زبان و درسی جدید زندگی را یاد بگیرد. چرا که برگردد؟ دلیلی داشت؟ اینجا برای او و آنهای دیگر هم جای نفس کشیدن نگذاشته بودند. هیچ وقت به سرنوشت باور نداشت. او نه تقدیری که برای خلق کورد و نه آنچه که بر او تحمیل شده بود، نتوانست قبول نماید. می‌دانست تنها رد کردن آنها کافی نبود، لازم بود جای آن را هم پر کند. بیچاره و ناتوان نیست، می‌رفت تا تخم مرگ را در خویش بسوزاند، خویش را با خاکستر آتشی دیگر از نو می‌آفرید. ایمان و باوری و شوق او بی‌پایان بود. شاید دلش برای بچه‌هایش تنگ بشود، دوری از آنها زحمت بود، بخصوص برای یک مادر، اما اشکالی نداشت. بخاطر آنها رفته و بخاطر آنها هم مبارزه می‌نماید...

صبح زود بود، جلوی در رفت، منتظر طلوع آفتاب بود. ساعت ۷,۳۰ ماشین نزدیک منزل آنها منتظرش بود. سامی بلند شد و به دستشویی رفت. گلناز وارد آشپزخانه شد، سماور می‌جوشید، چای را دم کرد. خودش را سرگرم آماده‌کاری صبحانه کرد تا وقتی متوجه شد که ماشین به او اشاره می‌دهد. مسعود که انگار چیزی را احساس کرده بود دنبال گلناز راه افتاد و گفت: مادر! کجا می‌روی؟ چرا خودت را آماده می‌کنی؟

گلناز دیروز به پسرش نگفته بود که فردا خواهد رفت. خداحافظی از او برایش زحمت بود. می‌خواست بدون خداحافظی از منزل خارج شده و به کسی چیزی نگوید.

- پسر، به روستا رفته، کار دارم. باید زود رفته و برگردم.

- تو نباید کاری انجام دهی، من خدمتت را خواهم کرد، خاک زیر پایت را

می‌بوسم مادر.

- قربان پسرم بگردم. تو صبحانه‌ات را بخور، با همدیگر به جایی برویم.
- خب، من هم همراهت می‌آیم.

سفره را پهن کرده بود، مسعود مشغول صبحانه خوردن بود. او هم خیلی با عجله بیرون رفت. با عجله خودش را به ماشین رساند، به خانه نگاهی انداخت. خیلی هیجان زده بود، هم غمگین بود و هم خوشحال، هم می‌ترسید، هم به خودش باور داشت. در این هنگام و عجله‌ایی که داشت تنها توانست یک لحظه به خانه نگاهی انداخته و در دلش گفت: خداحافظ! خداحافظ زندگی گذشته‌ی من. به سوی مکانی نو گام برمی‌دارم، یک زندگی جدید و آینده‌ایی جدید. باری دیگر به دنیا خواهم آمد. سرنوشتی که برای من، زنان میهنم و خلقم تعیین کرده بودند، قبول نخواهم کرد. می‌روم تا با دستان خویش، با رنج، مبارزه و طلب و خواسته‌ی خویش، با اراده‌ی خویش بنیاد زندگی‌ام را بسازم. زنی که ازدواج می‌کند اسیر می‌گردد، مبدل به ملک و مال خانواده می‌گردد. وقتی که مادر می‌شود به فرزندان وابسته می‌شود و موجودیت او با همسر و بچه‌هایش خلاصه می‌شود، اما من همچون گلناز که همسر و بچه هم دارم، قبل از آن هم انسانم. دارای فکر، اندیشه و باوری، خیال و خواسته و طلب هستم. می‌توانم کارهای زیادی جهت یادگیری و موفقیت انجام دهم. برای تغییر هیچ وقت دیر نبود. این را از رهبری یاد گرفته بودم. با تمام باوری و عشقم در راهی که بسوی آزادی باز می‌شد قدم برمی‌داشتم تا پلی را که بسوی بردگی می‌رفت به تمامی خراب سازم... می‌رفتم تا گریلا شوم، مبدل به امید شوم برای خلق خویش، همچنین مبدل به امید و اراده برای زنان میهنم گردم، دریا شوم و رودخانه شوم، کوه شوم... می‌روم تا ... در واقع در حالت سوادگری بودم، این احساس من مطمئناً عشق بود، عشقی بزرگ و بی‌پایان...
گلناز سوار ماشین شد. رفیقی که جلوی ماشین نشسته بود به عقب برگشت. صورت گلناز از خوشحالی گل انداخته بود، خندید و گفت: سلام رفیق شاهو...



سخن پایان

اوین نژدت

به سوی قله‌ی حرف‌های خویش در آن شب بالا می‌رفتیم. رفیق گلناز آن شب را دوباره با تمامی حسرت و هیجانش زیست. انگار در این لحظه باز هم از آنها خداحافظی می‌کرد. دلم نمی‌آمد از او سوال بپرسم. منتظر ماندم تا آنچنانکه دلش می‌خواست چرخ حرف‌هایش را بچرخاند. با لبخندی که بر صورتش نشسته بود به من نگاهی انداخت و گفت:

می‌بایست آن شب در گنجینه‌ی دلم را باز می‌کردم و به بچه‌هایم، زندگیم، به تمامی دوستان و آشنایانم، مهره‌ی حرف‌هایی را سالها در دلم پنهان مانده بود، تقدیم نمایم. می‌خواستم کیسه‌ی احساساتم را جلوی آنها بریزم و خالی نمایم و از سکوت سالهای متمادی زنان لال‌شده رهایی یابم. اما جوهر و کاغذ به من وفا نکردند. مشاور احساساتم نمی‌شدند. در سرزمینی بدون زبان بزرگ شده بودم. اگر زبان هم به سخن می‌آمد، نوشتن برایش ممنوع بود. من با این حرفها و کلمات غریبه هم آشنایی نداشتم. سواد خواندن و نوشتن نداشتم. اما حرفها و کلمات زیادی داشتم که می‌خواستند سخن بگویند.

وقتی به کوهستان آمدم و در مدت کوتاهی به آموزش مبارزین نو رفتم، چیزی که مرا خیلی خوشحال ساخت، با زبان کوردی نوشتن و خواندن را هم آموزش می‌دادند. اوایل ترسیده بودم و به خودم زیاد اطمینان نداشتم. با خودم می‌گفتم بعد از این همه سال چگونه یاد بگیرم. اما رفیق یکتا (بر اثر حملات هوایی در قندیل در سال ۲۰۱۱ با سه تن از رفقای دیگر شهید شدند) هم مثل من مادر و سنش از دیگر رفقا بزرگتر بود. او هم خیلی دلش می‌خواست سواد خواندن و نوشتن یاد بگیرد و اینطوری بود که به همدیگر نیرو و توانایی می‌بخشیدیم. وقت زنگ تفریح هم من و او زیر درخت بلوط می‌نشستیم و درسی‌های تازه‌ایی را که معلم داده بود مرور می‌کردیم. علیرغم اینکه درس نظامی، ایدولوژی و سیاسی هم می‌دیدیم و خیلی هم خسته می‌شدیم، اما برای اینکه رفقای جوان فکر نکنند که ما نمی‌توانیم و تواناییش را نداریم، به همدیگر کمک می‌کردیم. اینطوری بود که هر دوی ما در درس خواندن و نوشتن

موفق شدیم و تمام رفقا خیلی خوشحال شدند. می‌گفتند که ارزش و احترام زیادی برای طلب و تلاش ما قائلند. درس نظامی برای هر دوی ما با خستگی توامان بود. وقتی که می‌دویدیم یا اینکه حرکات ورزشی و نظامی سنگین انجام می‌دادیم، رفقا می‌خواستند که زیاد خودمان را خسته نکنیم. اما من و رفیق یکتا خیلی کله‌شق بودیم، از آموزش نمی‌بریدیم. واقعیت را بگویم، شب خواب به چشم‌مان نمی‌آمد. پشت و پاهایمان خیلی درد می‌کرد. یواشکی من و رفیق یکتا پشت همدیگر را ماساژ می‌کردیم. اگر رفقا متوجه می‌شدند اجازه نمی‌دادند که روز بعد در آموزش نظامی شرکت نماییم. آموزش ایدئولوژی برای ما بهتر بود. رفقا در مورد تاریخ حزب، مبارزاتی که در کوردستان انجام گرفته بود، آموزش می‌دادند. بیشتر از تمامی آنها واقعیت شخصیت رهبر آپو بود که نظرم را جلب کرده بود. می‌خواستم رهبری را بخوبی شناخته و درک نمایم و اینگونه مبارز راه او شوم. برای همین آموزش برایم از اهمیت بسزایی برخوردار بود. هدفم از یادگیری خواندن و نوشتن بیشتر برای مطالعه‌ی کتب رهبری بود. بعضی اوقات برای رهبری می‌نویسم.

صبر کن دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام را هم نشانت بدهم. اگر اجازه بدهی برایت بنویسم. آن شب من نامه‌نویستم، اما بعد از ۴ سال همان شب برایشان نامه‌ایی نوشتم.

رفیق گلناز دفتری آبی رنگی را از کوله‌ی نظامی‌اش بیرون آورد. روی جلد اول آن عکس رهبر آپو و جلد آخر هم عکس رفیق بیریتان (گلناز کاراتاش) بود. رفیق گلناز صفحات دفترش را با گل تزیین کرده بود. دست‌نوشته‌های او خیلی ریز و هماهنگ بودند. در وسط دفترش، صفحه‌ایی که دنبالش می‌گشت را دید. شروع به خواندن کرد. چراغ قوه را روی سطرهای نوشته‌هایش به حرکت درمی‌آورد. به نظر من چراغ قوه لازم نبود، زیرا نوشته و حرفهایش کنار هم آمده و اطراف خویش حلقه‌ایی روشنایی درست کرده بودند. صدای رفیق گلناز همچون مخمل لباس مادران نرم و لطیف بود. تمام توجهم را به جمله‌های او داده بودم. جمله‌های رفیق گلناز با احساس و نوایی قشنگ و بامعنا داشت. به دانه دانه‌های برف شباهت داشتند وقتی که آب می‌شد. به همدیگر رسیده، تبدیل به رودخانه شده، به رودخانه‌ی بزرگ رسیده و شروع به حرکت می‌کنند، خروشانتر می‌شوند. نیرو، انرژی و معنای آنها نیرومندتر و تواناتر انسان را تحت

تأثیر قرار می‌داد. تا حدی که یادم می‌آید نوشته‌ی او را برایتان بازگو می‌کنم. زیرا به نظر من، آن نوشته به کلی در مورد زندگی رفیق گلناز و در شخصیت ایشان زنان کورد که راه مبارزه را انتخاب کرده بودند، ترجمه کرده بود. خدا نگهدار شما...

امشب خواهم رفت فرزندانم. من خواهم رفت همه‌ی زندگانی من، حیاط من، درختان میوه‌ی من، گل‌های قشنگ من. ستاره‌های عرش آسمانها. جاروی کنار دیوار حیاط، تو هم شنیدی که من خواهم رفت. زنبورهای عسل، پروانه‌های شیدا، بلبل‌های در آشیانه، مرغ، غاز و بوقلمون در لانه بیرون بیاید و ببینید که شب من به پایان رسیده است. من خواهم رفت... این رفتن، رفتنی معمولی نبود. من به دنیای دیگری خواهم رفت. دنیایی که دل زندگی بر بالای بلندی و قلعه‌ی آن می‌تپد. اینجا سرحال و زنده‌ست، همیشه در جوش و خروشان است. من به سرزمین قیام و عصیان می‌روم. آشیان باز و عقاب، پناهگاه بزکوهی و غزال. اینجا جای جنگ و مبارزه‌ست، جای رنج و خلقکاری‌ست.

خداحافظ باد ناموقع، من به جنگ خواهم رفت. باری دیگر با صدایی تند و خشن و ترسناک بر روستای ما نَوَزی. برای اینکه تو باید همچون نسیمی خنک و گرم دست خویش را بر موهای کوه‌ها بکشی. برگ‌های درختان بلوط و مازی به نرمی جلوی تو برقصند. بچه‌ها را از بازی بگیر و ترس به دل مادران نینداز...

خداحافظ ای تنور گرم و سرخ منزل. بگذار آتش آتشکده‌ات خاموش نگردد. من به پرستگاه آتش می‌روم. می‌روم تا آتش زندگی را گرم‌تر سازم. تو روزی و رزق بچه‌های یتیم را بپز و من هم آینده‌ی آنها را می‌آفرینم.

خداحافظ بهار من، مادر مهربان و عزیزم. زیر خاک آسوده بخواب. من به درگاه الهه‌ها خواهم رفت. از سینه‌ی ایشتر و نین خورساگ شیر امید می‌نوشم. تا از دست زنان کوهستان مشت‌ی آب زندگی و حیات را بنوشم و با آنها روی هر تخته سنگی، روی هر پشت‌بام و دره‌ایی خواسته‌هایت را بجا بیاورم. همیشه در بهار زندگی کنیم، همچون بهار رنگین، خلقکار و خوشحال باشیم. بهار مادر مهربانم، خدا نگهدارت باد. من خواهم رفت، در صبحگاهان تنم را با اشعه‌های خورشید بشویم، از شربت او بنوشم و تبدیل به جرقه‌ایی شوم برای زنان سرزمینم.

خداحافظ ای خاک. ای خاک، تو بسیار زن و دختران جوان را در آغوش سردت گرفتی. اما من نخواهم آمد، نمی‌خواهم بیچاره و ناامید خودم را به دامن تو بسپارم. به کوههای مرتفع و بلند خواهم رفت. و جب به جب آن را ببوسم. جای زمین‌های سوخته را تخم گل بچینم. تا ریشه دوانیده، ریشه‌هایشان را در دل تو بدوانند، تو با ما آشتی کن و ما باز هم تو را خوشحال خواهیم ساخت. حسادتت را پایان ببخشم.

خداحافظ پدر، دایی، برادر، همسر و تمام مردان این سرزمین. من به جمع آزادیخواهان خواهم پیوست. چون چرخ روزگار دیگر نمی‌تواند شما را با دندان‌هایش بجود و نخواهد توانست شما زنان و بچه‌ها را سرکوب سازد. خداحافظ خواهر و زنان سرزمینم، ناراحت نباشید، نگویید گلناز ما را ترک کرده است. من به دیداری مقدس خواهم رفت. برای زندگی برابر و همزیستی آزاد خواهم رفت. منتظرم باشید، بهترین هدایا را برایتان می‌فرستم. همیشه چشم در راه کوهستان باشید. امیدوار باشید... عاشق... اسسم را گلناز خواهم گذاشت؛ یا بریوان. این مژده‌ایی بود برای تمام جهان. دیگر زنان این خاک و سرزمین دامن آتشین نخواهند پوشید. اسیر و بند زنجیر نخواهند بود.

برق تور عروسی و طلای گرانها چشمهایشان را کور خواهد کرد. آنها به عشق کور و سیاه و ناموفق راضی نخواهند شد. آنها مریض شهر و بازار خواهند شد. سودای چیز دیگری در سر آنهاست. مبدل به سوداگری شده‌اند که نمونه‌ی آن در جهان دیده نمی‌شد. آنها عاشق شدند، عشق کورد...

خداحافظ دختران و پسران من، من مادرتان، رفیق و دلسوز شما بودم. اکنون هم جان‌فدا، انقلابی و مبارز آزادیخواهی خلقم هستم. این را بدانید زندگی بامعنا اگر چه کوتاه هم باشد، از زبردستی و ناآرامی صد بار بهتر و باارزشت‌تر است. اگر باری دیگر همدیگر را دیدیم، امیدوارم با سربلندی و با موفقیت انجام گیرد. خدا نگهدارتان...

قطره‌های اشک گرم، همچون امواجی که طوفانی شدید آن را به حرکت در می‌آورد، خودشان را از گوشه‌ی چشمان رفیق گلناز سرازیر کردند، ریز و نرم نرم روی صفحات دفتر او بارید. چشمان من هم خیس شده بودند و برای اینکه رفیق گلناز متوجه نشود، یواشکی آنها را پاک کردم. رفیق گلناز دفترش را بست و با دستمال چشمانش را پاک کرد.

هر دوی ما خسته شده بودیم. فردا هم کارهای زیادی منتظرمان بودند که انجام بدهیم. سرگذشت رفیق گلناز تا زمانی که به صفوف گریلا می‌پیوندد، را با توجه تمام گوش دادم. اما معلوم بود که خسته‌ست و برای ادامه‌ی گفتگو دیر وقت بود. سوالهایم هم به پایان نمی‌رسید، برای اینکه باید بخوابیم و صبح زود بیدار شویم. بایستی به این گفتگو ویرگول گذاشت. شب دیگر هم ادامه خواهیم داد. از او خواهیم پرسید، چه چیزهایی را مشاهده کردی و چه تاثیری بر او گذاشته است. در میانه‌ی این سالها چگونه زندگی کرده است؟ اینها سوالاتی بودند که در شب آینده پلی برای شناخت مابین‌مان می‌باشد. امادر مبارزه‌ی آزادیخواهی‌مان برخی موارد و رویدادها پیش می‌آید که در انتظار آن نیستی. بعنوان نمونه ناگهان جنگ شروع می‌شود، رفیقی که کنارت ایستاده، بعد از چند لحظه شهید می‌شود. یا جای آنها تغییر کرده و بدون اینکه از تمامی رفقا خداحافظی نماید، به طرف جای جدیدش می‌رود. روز بعد هم رفتنم از آنجا مسبب شد که نتوانم گفتگویم را با رفیق گلناز ادامه بدهم. از مرکز پاژک (حزب آزاد زنان کوردستان) به جای دیگری رفتنم، اما همچنان که همه‌ی رفقا در دنیای یادگاری‌هایم آشیانه کرده‌اند، رفیق گلناز هم با خوش‌بینی، متواضعی، گرمی و رفاقت خویش که از ته دل، با فداکاری و دوست داشتن انجام می‌داد، اسم خویش را در خیال و افکار من نقش کرده بود. در این چند سال تا جایی که می‌توانستم احوالش را از رفقا می‌پرسیدم و وضعش را جویا می‌شدم. طبق اطلاعی که به من رسید، بعد از ۸ سال پسر و رفیق راهش یعنی رفیق هیمن را دیده بود. خواندن و نوشتن کوردی را بهتر یاد گرفته بود و می‌خواهد در مورد زندگی زنان سرزمینش بنویسد. تا به امروز از تمامی رفقای که در همان عرصه با او مانده بودند، وقتی احوالش را می‌پرسیدم، همگی یک جواب می‌دادند: «او رفیقی خیلی محترم و گرمی‌ست. تمام توانش را برای مشارکت به کار می‌گیرد. برای اینکه جوابگوی مشکلات روزمره‌گی باشد، راه‌حلی برای درد و اُم زنان ببیند در تمرکز و جستجوی بخصوصی بسر می‌برد...» آیا خبری از این بهتر ممکن بود؟ آن مادری که دلش پر از درد بود، امروزه در صفوف پ.ک.ک. برای زخم‌های هزاران ساله درمان است. درس زندگی را با تمام معنایش یاد گرفته و یاد می‌دهد.

خب، رفیق گرمی‌ما، خیلی خوب شد که زندگی را انتخاب کردی. هر بار که

در مورد تو به تعمق فرو می‌روم، از عظمتت در برابر مشکلات و زحمتی‌ها نیرو می‌گیرم. خوب شد که به آن آتش دوزخ پشت کردی که هر روز زنان سرزمینمان را در خویش می‌بلعد، نابود می‌سازد و آتش به دلمان می‌زند. خوب شد که خودت را در آغوش این آتش خلقکارانه‌ی انقلاب آزادی انداختی و امروزه رهرو راه شهید زیلان، دیجله، تیکوشین، شاهو و صدها قهرمان دیگر که برای خلقمان و تمامی زنان کورد منشا امید و باوری و راه‌چاره می‌باشند، شدی. مبارکت باشد!



بخش سوم



مادری از جنس طلا

فرزند شهید

شرمنده و متاسفم که باید نوشته‌هایم را بر خلاف خواسته‌ام با فارسی بنویسم. در این نوشته سعی نمودم کوتاه و مختصر هم که باشد در مورد زندگی شهید بریوان چیزهایی بنویسم. اگر چه نه من توانایی آن را دارم که درد و الم و آزارهایی را که چشیده بر زبان بیاورم و نیک می‌دانم آنچه را که می‌نویسم هیچ‌گاه نمی‌تواند لیاقت زندگی و شخصیت شهید را داشته باشد. اینجا ایران، یا بگویم کوردستان یان نه، بگویم آسیاست. ضعیف‌ترین قشر جامعه در این قاره و در این جامعه زنان هستند. پردردترین انسانها بوده، انسانهایی که هیچ وقت برای خویش زندگی نمی‌کنند، انسانهایی که در تمام طول زندگی‌شان جان‌فدا و فداکارند. همیشه و همه جا قربانی هستند. زنها از همان اوان کودکی با سرکوب پدر و برادرانشان روبرو هستند و با بزرگ‌تر شدنشان نباید زیاد کسی آنها را ببیند، چون عیب و معایب‌هایی به آنها وصله کرده و بقول جامعه این مورد از قیمت زن خواهد کاست. برای همین از بازی و سرگرمی محروم می‌شوند. با شنیدن حرفهایی همچون؛ «تو دختری خجالت بکش، شرم و حیا داشته باش» بزرگ می‌شوند. هر چه بیشتر قد می‌کشن، شرم و حیاها بیشتر تارهایشان را به اطرافشان تنیده و با این حرفها توسری می‌خورند. حتی سلام گفتن به غریبه‌ها حرام می‌باشد، چون شریعت این را گفته است... اما اینجا در روستاها ۹۹٪ دختران از نعمت سواد بی بهره هستند، شهر و گردش برایشان شکل رویا گرفته است. از رفت و آمد به منزل اقوام و فامیل محرومند و راندگی که از محالات زندگی برای زنان روستا بوده و است. دختری در خانواده‌ای فقیر دنیا آمد. خانواده‌ایی که ۴ دختر داشته و چند تایی را هم از دست داده بودند. آنها عاشق و شیدای یک پسر و یا بقول خودشان نور و چراغ خانه هستند، که سالها بعد خدا پسری به آنها داده که

عمرش زیاد طول نکشید و بر اثر مریضی و ناتوانی از دنیا رفت. هر ۴ دختر هنوز وقتی که خردسال هستند، مادرشان را از دست می‌دهند و یتیم می‌شوند. زمان زیادی سپری نشد که سایه‌ی نامادری بر سرشان ظاهر می‌شود. دختران بیچاره و خردسالی که هر روز قصه‌ی دیو و جن می‌شنیدند، حالا خودشان عینا دیو می‌بینند و هر کدامشان آوازه‌ی مکانی شده‌اند.

دختر ناز و معصوم نوشته‌ی ما مدت یک سال برای کُلفتی به منزلی در خوی فرستاده می‌شود، که هنوز ۹ ماه نگذشته بود به دلیل مریضی سرخک پس فرستاده می‌شود! چند ماه بستری در بدترین وضع را با هر شرایطی تحمل کرد و رفته‌رفته احوالش رو به بهبودی یافت. در ۱۴ سالگی البته برای بار دوم او را گول زده و تحت نام یک زندگی خوب، مردی ثروتمند و پولدار و طلای زیاد او را از خانه فراری داده و در قبال پول زیادی او را به ازدواج مردی که ۱۷ سال از او بزرگتر بود، درمی‌آورند. بدون شک این اختلاف سنی هیچ وقت نخواهد گذاشت تفاهم و صمیمیت در منزل مستقر گردد.

آری! دخترک بیچاره را به کیلومترها دورتر از روستای خودشان می‌فرستند. دیگر ناچار بود به اجبار این زندگی را تحمل کند چون راه برگشتی نداشت. برگشتنش روبرو شدن با نامادری و یا هر چیز دیگر که منتظرش بود را نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند.

تحمل کارهای این خانه‌ی بزرگ اعم از دوشیدن گاو و گوسفندها، کار زراع و نخود و گندم، کار خانه، پختن نان و ... بسی برایش دشوار بود چون او سن زیادی نداشت. از طرف دیگر هنوز دو سال از زندگی مشترک او نگذشته بود که این دختر جوان مورد خنده و تمسخر انسانهای نادان و حسود اطرافش قرار گرفت، که چرا هنوز بچه‌دار نشده است. این حرف و حدیث‌ها او را خیلی آزرده خاطر می‌ساخت. بارها از خدا گله و شکایت کرده بود که اگر دختری با دو چشم کور هم به او بدهد تا از این حرف‌ها راحت شده و همزمان باعث صبوری و امید او گردد، باز هم راضی خواهد بود. یک روز در خواب می‌بیند که پیرزنی زیبا و با صورتی سفید و مهربان به او می‌گوید؛ ناشکری نکن، باور کن خدا پسری قشنگ با چشمانی سیاه به تو خواهد داده که هر به او حسودی بکند. این خواب و رویا باعث می‌شود که باری دیگر به زندگی امید پیدا کند.

با همه‌ی دار و ندار زندگی و تمامی مشکلاتش دست و پنجه نرم می‌کند و

صاحب چهار فرزند، دو دختر و دو پسر می‌شود. اما در کنار اینها هیچ وقت دعوا و فشار و سرکوب شوهرش که بارها و بارها او را تا سرحد مرگ می‌برد، کاهش نیافت. همیشه از پسرانش خواسته که احترام تمام زنان و بخصوص خواهرانشان را نگه دارند. در همسایگی‌اش چندین زن بدلیل ذلت مردسالاری و کوته‌بینی جامعه در برابر زن، خودکشی و خودسوزی کرده بودند، او تا هنگام شهید شدنش هم نتوانست آنها را از یاد ببرد.

او نه تنها خواستار درمان دردهای خویش بود، همزمان جویای راهی بود برای آزادی و رهایی همه‌ی هموعانش از دست ذهنیت مردسالار. یکی از خصلت‌های بارز او این بود اگر زنی از روستا کتک می‌خورد یا مورد هجوم قرار می‌گرفت، برای تسلی او را به آغوش می‌کشید و دل‌نوازش می‌داد. اگر چه عشق و مهر مادری را حس نکرده بود، اما برای همه‌ی کسانی که می‌شناخت مادری نمونه بود.

در تلویزیون آنچه که از حق و حقوق زن بحث می‌شد را سالها شنید و مشاهده نمود. همچنین حقی را که اسلام به زن عطا کرده بود را از عالمان دینی شنیده بود. و در حال حاضر هم می‌شنویم که باتقواترین و بهترین انسان روی کره‌ی زمین از کوچکترین حق زنان سخن می‌رانند، اما اگر برای خانواده و اطرافیانت خوب نباشی و درکشان نکنی، تمام این حرف‌ها باد بر هواست.

ما کوردها دیوارمان کوتاه بود و زنان متاسفانه اصلا دیوار نداشتند. برای همین هیچ راه‌چاره‌ایی نگذاشته‌اند که زنان بتوانند حق معنوی و مادی خویش را از ظالمان و غاصبان مردسالار بگیرند.

جنبشی به اسم پ.ک.ک (حزب کارگران کوردستان) به گوش هر کس رسیده بود که بخصوص در راستای حق و حقوق زنان مبارزه کرده و مشارکت دارند. ثابت کرده بودند که زنها هم کمتر از مردها نیستند، بلکه با هم برابرند و خود زنانند که برای سرنوشتشان تصمیم می‌گیرند. و حتی برای خودشان سازمان و حزبی مخصوص به خویش دارند.

آری! شنیدن تمام درد و عذاب و تحمل کوته‌فکریهای مردانه، تمامی خودکشی‌ها و مظلومیت‌ها، مادر نوشته‌ی ما را بر آن داشت که بدنبال راه و روزنه‌ایی امید باشد که در آن به دنیای جدید بدور از عذاب برای تمامی هموعانش باز باشد. در این راستا روزی دل به دریا می‌زند و از این دنیای عذاب‌آور قدم در راه آزادی

برای انسانیت می‌گذارد.

او پسر و دخترانش را به امید اینکه روزی آزادی و رستگاری را با خود برایشان به هدیه می‌آورد، امیدوار ساخت. این مادر آزادی را در دل کوهستانهای کوردستان جویا شد و یافت. او برای تمام همزمانش هم مادر و هم رفیق و هم امید بود. همه او را از صمیم قلب دوست می‌دارند. او نمونه است، چون رنج و عذاب و درد جامعه را عینا و آشکارا چشیده بود، فقیری و نداری خانواده‌های روستایی را دیده و شاهد بود، میدانست ظلم مردسالاری یعنی چه؟! برای همین راهی کوهستان شد تا با دادن جان‌ش نور امید و روشنایی را برای زنان و خلقش به ارمغان بیاورد و امیدشان را به آزادی و مبارزه به اوج برساند.



مادری انقلابی که باچه دلش را با گلهای محبت و بخشندگی آراسته بود

آمد شاهو

در میان دریای خون، در جستجوی یاد شهیدی بودن، سبب می‌گردد تا خرمنی از یادگاریهای تلخ و آموزه‌های مبارزه در باغچه دلها مان لب به غنچه آزادی بگشایند. گلزار و بوستان عاشقان آزادی همیشه سبز و بهاری است. بهترین عطر بهاری گلهای گلزار آزادی این کوهستانها را معطر نموده است. تلاطم خروشان دوستی و عشق، یادگاران سنگر رفاقت را در آغوش می‌گیرد. روحی که در میان قامت همکیشانانش می‌درخشد و چونان آفتاب آزادی، آفتابگردانهای ویلان در خیابانهای منجمد را به سوی رخسار خویش می‌کشاند. رخسارهای افسرده و پژمرده را از پوسته پریشانی و سرگردانی به در کرده و با رخسار نورانی خویش می‌پوشاند. جزر و مد درد و عشق در دریای دلها، امواج آزادی را به تلاطم در می‌آورد. آفتاب محبت ابر غم گرفته دل را کنار زده. باران اشک چشمها، عطش دلها را شسته و سیلاب کین و انتقام را علیه لویاتانهای عصر جاری می‌کند. ماهیان دریای عشق برای رسیدن به بهشت آزادی دل به دریا می‌زنند و در ساحل دریا ستارگان می‌درخشند. هر ستاره‌ای در آسمان اندیشه‌ها به جانهای تاریک گشته روشنایی می‌بخشاید. ستارگان چونان شمعهایی هستند که روشنایی‌بخش سنگرهای مبارزه‌اند. شمعه‌های درخشان دریای دلها، روشنایی بخش راه آزادی هستند.

در میان ستارگان آغوش آسمان آبی، ستاره‌ای را انتخاب می‌کنم که چه اندازه درباره‌اش صحبت کرده و بنویسم، نخواهم توانست حق زیبایی هنر مادرانه و رفاقتش را ادا کنم. ستاره‌ای که در آسمان دل هر کسی خواهد توانست آشیانه محبت بسازد. در آسمان آبی این سرزمین ستاره‌ای که نامش همیشه درخشان خواهد ماند و در دل عاشقان آزادی تا ابد درخشان و الهام‌بخش خواهد بود. گلناز علیپور با کد سازمانی بریوان روژهلالت آن ستاره‌ی درخشان میهن که در

سال ۱۹۷۲ در گوشه‌ای از سرزمینش به نام روستای جره در شهر ارومیه دیده به جهان گشود. به مانند نامش به یکی از گل‌های باغ نامداران سرزمینش مبدل گشت. یک روح در دو نام جداگانه جای می‌گیرد. گلناز و بریوان نامی سرشار از عشق، دوست داشتن، مادرانگی و آزادیت. نامی که در ماراتون زندگی‌اش با دو کوله بار، روح و بدنش را بدانها آراسته بود. در یک سوی زندگی‌اش مادر است و در سمت دیگرش مبارز است. در گلستان خاطراتش فرزندان میهن‌دوست تربیت کرده و در سمت دیگر زندگی‌اش علیه ذهنیت منجمد و پوسیده مردسالاری عصیان می‌کند. مادری است که باغچه دلش پر از گل‌های محبت، مهربانی، بخشندگی و یکدلی است. مادری که همه‌ی زیباییهای زندگی را برای همیشه در دلش جای داده و همگان را در آن سهیم می‌نماید.

گلناز در سال ۲۰۰۷ میلادی بعد از طی کردن دورانی طولانی از خوشی و ناخوشی زندگی، به صفوف گریلا ملحق گشته و با احساسات مادرانه در سرزمین پرنندگان بلند پرواز جای می‌گیرد. پروازش به سوی سرزمینی است که روحش در آن آرام می‌گیرد و به سوی مهد جگرگوشه‌هایش بال می‌گیرد.

مادری با خرمی از دلپاکی، خوشرویی، اراده و باوری و سربلندی رو به سوی سرزمین عاشقان آزادی و دمکراسی می‌نماید. از رخسار نورانی‌اش تلاطم عشق و لبخند پیروزی جاری بود. مادری که ابراز گفته‌ای از اعماق دلش احساس عشق و مبارزه را به جریان می‌انداخت. مادری که نشانه‌های عشق به زندگی در درونش به مانند آتشفشانی غلیان می‌نمود. در میان جمع عاشقان به مثابه پروانه‌ای عاشق رقص آزادی بر پا می‌کرد. به خاطر عشق به زندگانی پرنندگان بلند پرواز، چونان عقابی بلند پرواز همیشه برای رسیدن به حقیقت و آزادی در جستجو و پرواز بود.

گلناز دیگر در شکل بریوان رقص زندگانی آزاد را برپا می‌کند. گلناز به مادری انقلابی مبدل گشته و اسلحه‌ی آزادی در دست می‌گیرد. می‌شود رفیق بریوان و وظیفه‌ای سنگینتر از مادری بر عهده می‌گیرد. در میان سختیهای زندگی اراده‌اش پولادین گشته و اراده‌اش محکمتر می‌گردد. رفیقی که مادر است و نسبت به جامعه عقب‌مانده و برده گشته دلسوز است. در میان دریای آزادی خیالهای زیبایش را با حقیقت می‌آراید. بهتر از قبل آزار و دردهای مادران و جامعه‌اش را درک نموده و با اندیشه‌ی انتقام و کینه خویش را مجهز می‌نماید.

چون روح مادری در درونش زنده است، در میان رفقای گریلا همیشه با هشیاری و دقت رفتار می‌نمود. به کسی مبدل می‌گردد که با آموزه‌های انقلابی، شخصیتی نایاب می‌آفریند. همیشه از خودگذشته، فداکار، دلسوز و غمخوار میهنش بود. با رخسار درخشان خویش نیرو و امید را به دلها می‌بخشید. به غیر از اینکه وظیفه‌ی رفاقت و انقلابی بودن را در میان صفوف گریلا به بهترین نحو به انجام می‌رساند، وظیفه‌ی مادری‌اش را نیز با حس انقلابی بودن انجام می‌داد. همانگونه که خویش را از قفس عشق دروغین خلاص کرده بود تلاش می‌نمود تا زنان و جوانان زیادی را نیز از این قفس برهاند.

در ماراتون مبارزه می‌خواست با عشق در میان خلقش وظایف انقلابی‌اش را انجام دهد. به مانند رودباری خروشان به هر خانه‌ای سرک می‌کشید تا ماهی سرگردانی را از این دریای بی آب نجات دهد و درهای قفس را به روی پروانه‌های زیبای میهن باز نماید. تجربه گذشته‌اش در قفس عشق و زندگی در کشتی مبارزه را برای همزمانش بحث می‌نمود. به مانند هزمنندی در تئاتر سرزمینش، تئاتر انقلابی بودن را به تماشا می‌گذاشت. تئاتری که همیشه زنان قهرمان داستانهایش بودند. زیرا در اعماق وجودش به حقیقت آزادی رسیده بود و اراده و توانایی زن را در شخصیت خویش یافته بود.

از سویی به مانند شهید بریوان به قهرمان افسانه‌ای پ.ک.ک تبدیل گشته و از سویی دیگر مادر همه‌ی دختر و پسران جوان مبارز گشته بود. شهید بریوان با رفتار انقلابی‌اش در سرزمین عقابهای بلند پرواز به سمبل مادری انقلابی و مادر حقیقی میهن تبدیل گشت.

به دلیل دل پاکش، روح فداکارانه و شجاعتش به شخصیتی محبوب در میان رفقایش مبدل می‌گردد. کسی که هرگز دل رفقا و خلقتش را نیاززد و با سلاح انتقاد و خودانتقادی در جستجوی چاره‌یابی مشکلات بود. همچنین رفیق بسیار خوشرو، آرام و جدی‌ای بود. با شیوه برخورد نرم و مهربانانه‌اش دل‌های یاغی را آرام کرده و افراد را قانع می‌کرد.

با سخنان زیبایش جمع رفقایش را زینت می‌داد و صدای خنده‌هایشان تا آسمان و تا نزد ستاره‌ها می‌رفت. با سخنان ملیحش پرده ناراحتی و غصه را از رخسار سرزمینش برداشته و با امید بخشیدن، محفل رفقایش را گرم می‌کرد. شهید بریوان آن رفیق همیشه جاودان است که تأثیر شخصیتش در هر گوشه‌ی

فعالیت‌های شرق کردستان قابل مشاهده است. یادگاری و آموزه‌هایش در صفحات تاریخ مبارزه آزادیخواهی شرق کردستان می‌درخشند. در مدت زمان کوتاهی در مدیریت پژاک جای گرفته و به عنوان عضو مجلس پژاک انتخاب می‌گردد و تا زمان شهادت با عشق این وظیفه را انجام می‌دهد. وی همیشه پیشنهاد می‌کرد که در فعالیت‌های زحمت و سخت جای گرفته و به مبارزه ادامه دهد.

شهید بریوان در آخرین مرحله از مبارزه‌ی انقلابی خویش در کمیته‌ی شهیدان شرق کردستان قرار می‌گیرد. مادری انقلابی که با یاد و خاطرات شهید، راه رسیدن به حقیقت را می‌یابد. در حین انجام این وظیفه بهتر درد و غم‌های مادران را درک نموده و در هشیار نمودن آنها خستگی‌ناپذیر تلاش‌های فراوانی می‌نماید. در سال ۲۰۱۶ میلادی در مناطق حفاظتی مدیا همراه با دو تن از رفقای‌ش، با لبخند صبح آزادی بر لب، به پیشواز ستارگان راه آزادی می‌روند.

مادری انقلابی که با سرودن ترانه آزادی، چوپوی (دستمال رقص کردی) آزادی را به مبارزان راه آزادی می‌داد، دیکتاتورهای عصر را عصبانی نموده و آرامی را از آنها می‌گیرد. به همین دلیل برای خاموش نمودن این ترانه‌ی آزادی دولتهای ایران و ترکیه دست به توطئه زده و در صبح ۳ فوریه ۲۰۱۶ در نتیجه‌ی حمله‌ی جنگنده‌های رژیم ترکیه به مناطق حفاظتی مدیا رفیق بریوان و دو همسنگر دیگرش به نامهای شیار وان و هیژا مد به کاروان شهیدان ملحق می‌گردند.

یادی که رگهای بدن انسان را خشک نموده و آتشفشان درون را بر می‌افروزد. رفیق بریوان آن انسانی است که همیشه روح انسانها را شاد می‌نمود و آنها را رو سوی سربلندی و شکوه می‌برد. ما همگی مدیون کسانی چون شهید بریوان هستیم. این دین را با به جا آوردن امیدها و آرزوهایشان می‌توان ادا کرد. شهید بریوان برای جوانان و مادران سرزمین آزادی سرمشق است. آرزومندم هر کسی که تنها برای لحظه‌ای در این رقص آزادی شرکت جسته باشد، با به اهتزاز درآوردن چوپوی آزادی و به جای آوردن آرزوهایش از راه وی و همه‌ی شهدای میهنش دفاع نموده و آن کس که از دور درباره‌ی وی شنیده باشد، برای رسیدن به زندگی زیبا و آزاد، ادامه دهنده‌ی راه شهدا باشد.

بریوان؛ آزاد زن شرق کوردستان



دیانا اورین

سخن گفتن از شخصیت‌های انقلابی گاهی دشوار و یا ناممکن است. نام چنین انسانهایی در صفحات زرین تاریخ ثبت شده و به الگویی برای نسل‌های آینده مبدل می‌شوند. در میان حرکت انقلابی و آزادیخواهی کورد نیز چنین شخصیت‌هایی بسیارند. زیلانها، شیرینها، بریتانها و صدها زن قهرمان که می‌توان گفت در میان تمامی جنبش‌های انقلابی چنین شیوه‌ی مبارزه‌ای بی‌نظیر است. برخی با عملیات فدایی، برخی با پایبندی به آرمانهای مقدس انقلاب، برخی با آموزش مبارزان آینده و به طور خلاصه هر یک با یک ویژگی برجسته شناخته می‌شود. شهید زیلان با عملیات فدایی خویش مهر خود را بر تاریخ زد زیلانی که امروز و بعد از گذشت چهل سال از آغاز این جنبش، دختران و زنان بسیاری تحت تاثیر شخصیت وی به صفوف پ.ک.ک ملحق می‌شوند. آری! این است رسم مبارزه و انقلابی‌گری. گذشت از خود و جانفشانی در راه آزادی وطن و خلق. مبارزات آزادیخواهی خلق کورد سرشار از آزادگی‌ها، رشادتها، فداکاریها، از خودگذشتی‌ها و جانفشانی‌هاست. جنبشی که در آن ایمان به آزادی و مقاومت حرف اول را می‌زند. هم‌اکنون سطح مبارزات کوردها در طول چهل سال به مرحله‌ای رسیده که نور امید و آزادی را نه تنها در دل کوردها بلکه تمامی خلقهای فرودست روشن نموده است. در روژهلات کوردستان نیز مبارزات علیه فرادستی و استعمار رژیم ایران سالهاست ادامه دارد و در این راه شهدای فراوانی به این انقلاب و جنبش تقدیم شده است.

یکی از ویژگیهای این جنبش حضور و فعالیت زنان است. هم‌اکنون در هر چهار بخش کوردستان زنان در صفوف انقلاب جای گرفته و سلاح به دست در مقابل نیروهای مرتجع و ستمگر می‌جنگند. یکی از زنان انقلابی که در فعالیتها و صفوف مبارزات روژهلات کوردستان هر زمان با جان و دل حضور داشت شهید بریوان بود. شهید بریوان قبل از ملحق شدنش سعی داشته که با شناخت بیشتر این جنبش راهش را انتخاب نماید، در این راستا تلاش زیادی نموده و تحت تاثیر این فلسفه و مبارزه قرار گرفته و بدین ترتیب به یکی از مبارزان فداکار و

زحمتکش این جنبش تبدیل شد. شهید بریوان بعد از یک دوره فعالیت در حوزه آموزش نو مبارزان، به دلیل علاقه‌ی شدید به فعالیت‌های شهدا، وارد این حوزه شد. با وجودی که شهید بریوان تنها در یک دوره از فعالیت‌های آموزشی قرار داشت اما با شخصیت خود و همچنین پابندی خود و خدمت بی قید و شرط به سازمان در بین نومبارزان بسیار مورد علاقه قرار گرفت و بسیاری از نومبارزان آن دوره شخصیت وی را برای خویش الگو قرار دادند. شخصیت وی در همان اولین لحظات دیدنش مرا تحت تاثیر قرار داد. در طول شش ماهی که با هم در یک مکان بودیم وی هر زمان دارای روحیه‌ای شاد بود و این شادی و روحیه‌ی بالا را به تمامی اطرافیان خویش منتقل می‌کرد. پاکیزگی و توجه به جزئیات وی، هر زمان توجه مرا جلب می‌کرد. گاهی ترانه‌های انقلابی و فلکلور کوردی می‌خواند که در آن حزن عجیبی بود و هر شنونده‌ای را بی‌اختیار تحت تاثیر قرار می‌داد و در میان ترانه‌هایش می‌توان رنج و آلام یک زن و یک سرزمین را حس نمود. یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی وی خوشرویی بود به گونه‌ای که هر زمان چهره‌ای بشاش داشت و با دیدن وی شخصا من روحیه می‌گرفتم. در هر فرصتی با نومبارزان به ویژه زنان صحبت می‌کرد و از واقعیات جامعه سخن می‌گفت که بلکه ما نتوانسته بودیم آنان را تشخیص دهیم. سپس درباره‌ی تجربیات انقلابی خود و ویژگی‌های یک زن انقلابی را هر زمان به زبان می‌آورد و واقعیت این مبارزه را برایمان بازگو می‌کرد. شهید بریوان الفبای پ.ک.ک را به ما آموخت و فلسفه‌ی رهبر آپو را با زبانی ساده برایمان بازگو می‌کرد. گاهی از زندگی دشوار و نابرابر گذشته‌ی خویش سخن می‌گفت. شهید بریوان در طول زندگی خویش به ویژه زندگی مشترک سختی‌های فراوانی متحمل شده بود. اما اراده‌ی قوی و مصمم وی هیچگاه دلیل بر این نشد که در مقابل سیستم خانوادگی سنتی تسلیم شود. مادری رنجکش و صبور که فرزند خود را به این انقلاب تقدیم کرد و خود نیز یکی از مبارزان آن بود و در انتها به کاروان شهدا پیوست و نام زیبای خود را در صفحات تاریخ این انقلاب با خطوطی طلایی نگاشت و برای این جسارت و قلبی به وسعت دریا بایسته است. شهید بریوان درس مقاومت و آزادی را به مبارزان خویش آموخت. درس امید به آینده و ایستادگی در برابر هر گونه سختی و مبارزه برای کسب آزادی. آزادزنی که در پی خود دختران و پسران انقلابی را برای مبارزه بر جای گذاشت مبارزانی که

بعد از شهادت وی بار دیگر پایبندی خود به این انقلاب را تجدید کردند. ای آزاد
زن شرق که روحت به وسعت آسمان و قلبت به پهنای اقیانوس. آسوده بخواب
مبارز خستگی‌ناپذیر آزادی که راهت همچنان ادامه دارد و یاد گرمی تو هر
زمان در دل مبارزان این سرزمین است. مبارزان تو تا رسیدن به قله‌های آزادی
مبارزه خواهند کرد.



رفیق بریوان سمبل عصیان در برابر بردگی و شیفته‌ی آزادی

اویندار آزارات

رفیق بریوان سمبل زنی‌ست که با آفریدن معیار و مبادی آزادی در شخصیت خویش، با ایستاری مبارزانه و در مبارزه‌ی آزادی مصمم توانسته با ایمان به آزادی انقلاب را به پیروزی برساند. چون رفیق بریوان در جامعه‌ای همچون ایران زندگی کرده بود که از نظام جنسیت‌گرایی اجتماعی حاکم، تحت لوای دین زن را در سن پایین به بردگی درآورده و واقعیتی که همیشه جامعه را تحت سرکوب قرار داده و توانسته در مقابل آن سر به عصیان بردارد. هم بعنوان یک زن و هم یک کورد تحت فشار و سرکوب قرار گرفته بود، حقش پایمال و با درد و آلامی بسیار روبرو گشته است. در کشوری اسلامی همچون ایران که خلق کورد در شرق کوردستان را مستمرا تحت سرکوب، ظلم، شکنجه، قذغه و ممنوعیت قرار داده است، به مرحله‌ی رشد رسیده است. جمهوری مهاباد همچون جمهوری کوردستان به واقعیت پیوست، اما با حمایت نیروی بین‌المللی و سیاست پلید دولت ایران سرکوب و رهبر جمهوری اعدام گردید. در شرق کوردستان صدها زندانی سیاسی تحت شکنجه قرار گرفتند، تمام این آلام و خشم و ناراحتی را با قلب و مغز خویش احساس کرده بود. در این جغرافیای پرشکوه که خلق کهنش در رویارویی با سیاست امحا و انکار عصیان‌های تاریخی بعمل آورده‌اند، بزرگ شده است. در میان خلقی مستعمره و همزمان بعنوان یک زن که مورد انکار قرار گرفته و این واقعیت را که آزاد نبوده را همیشه مورد تحلیل و بررسی قرار داده است. هم بعنوان یک کورد، هم یک زن و مادر و هم جوینده‌ی آزادی با آتش عصیانی که در درونش همیشه شعله‌ور بوده در جستجو و آرایش چگونه باید زیست می‌باشد و او را بسیار تحت تاثیر قرار داده است. وقتی بدنبال جواب چگونه زیستنی؟ می‌باشد، تمام مال - ملکی که صاحب آن بوده، طرز پوشش و ظواهر و تمام مادیات زندگی مدرنیته را رد و قبول نمود. نیک می‌دانست اگر صاحب تمامی اینها هم باشد، نمی‌تواند آزاد باشد. بر این علم

واقف بود که خلق و بخصوص زنانی که مورد استعمار قرار گرفته‌اند اگر از امکانات مادی نیز برخوردار باشند، به هیچ وجه نمی‌توانند آزاد باشند. جستجو و بررسی‌های آزادیخواهانه‌ی او توانسته بود خویش را به علم و آگاهی جنسیتی و ژرفای میهن‌دوستی برساند. بر همین اساس استعمار، اعمال فشار و سرکوب نظام ایران در مقابل خلق کورد، ظلم و مهمتر از همه پایمال گشتن و انکار زنان را نمی‌توانست به هیچ وجه قبول نماید. علیرغم اینکه در سن پایین ازدواج کرده بود و چندین فرزند هم داشت، نیک می‌دانست که دیگر نمی‌تواند در نظام موجود و در میان واپسگرایی جامعه زندگی نماید و تصمیم گرفت که بعنوان یک زن در راه آزادی خویش به مبارزه بپردازد.

عصیان زنان در مقابل واقعیت زندگی که خانواده، نظام و جامعه حدود آن را بشیوه‌ایی خشن و بی‌بازگشت کشیده، برداشتن اسلحه و مشارکت در صفوف آزادیخواهی و جنگ و شکست زنجیر چند هزار ساله‌ی بردگی انقلاب می‌باشد. به نام خلقی که مورد استعمار قرار گرفته‌اند، بهترین احساس میهن‌دوستی نیز عصیان می‌باشد. همچون یک زن سر به عصیان برداشتن در مقابل بردگی، شتافتن بسوی آزادی می‌باشد. رفیق بریوان از این لحاظ تنها از مشارکتی عاطفی برخوردار نبود. مستمر با خویش در مجادله و ستیز بود. همزمان با جستجو و تکاپو تصمیم گرفته بود که همچون ملیتان به صفوف آزادیخواهی بپیوندد. در همین راستا بردگی را رد نموده؛ جهت آزادی زنان و خلقش تصمیم گرفته بود که مبارزه نماید، و با آگاهی در راه انقلاب قدم بردارد و مشارکت نماید. او مصمم، با ادعا و امیدی بزرگ و نیرومند به صفوف آزادیخواهی پیوسته بود. این شیوه‌ی مبارزه توانسته بود که همیشه حالت مبارزه و مجادله‌گرانه‌ی خویش را حفظ نماید.

اگر چه همیشه درد مشارکت دیر زمان خویش را احساس می‌کرد و با آن بسر می‌برد، اما همیشه در راستای جبران آن گام می‌برداشت، برای همین سالها همچون تشنه‌ایی که می‌خواهد رفع تشنگی نماید، مطالعه می‌کرد. در هر موردی سعی داشت که یادگیری و آگاهی را برای خویش مبنا قرار دهد. همچون یک زن آزاد آموزش خویش را با ایمان؛ طرز تفکر و نگاهش به اسلوب، ایستار، زندگی و مبارزه و ارتباط رفاقتی را ابتدا در خویش بنیاد نهاد و در این راستا هم موفق عمل کرد. در زندگی روزمرگی‌اش همچون یک معلم آنچه را که می‌دانست، تجربه‌هایش،

آنچه را زیسته بود و پیشرفتی را که در خویش بوجود آورده بود بحث می‌کرد، و همچنین سعی می‌کرد همچون یک شاگرد از رفقاییش چیزهای تازه‌ایی یاد بگیرد. بر مبنای یادگیری و یاددادن سعی داشت که خویش و رفقاییش را آموزش دهد. با متواضع بودنش، سادگی‌اش، صمیمیت، رنج، پرکاری، عشق، جوش و شوق بی‌پایان و صورت بشاش و خندانش توانسته عشق و احترام تمام رفقا نسبت به خویش را جذب نماید. نرنجاندن اطرفیان، گوش دادن به آنها، گفتگو، کمک و همکاری و همیشه آماده‌بودن برای هر کاری را همچون فلسفه‌ی یک زندگی قبول داشت. تمام انرژی، تفکر و تلاشش در راستای جذب و مشارکت زنان به صفوف آزادیخواهی و انقلاب بود. برای همین می‌خواست تمام زنان جامعه بخصوص زنانی که ایران و شرق کوردستان زندگی می‌کردند را به سطحی از آگاهی و سازماندهی رسانده و برای اینکه به صفوف آزادیخواهی بپیوندند، خیلی مصمم و با رنج و ایمانی قوی تلاش می‌کرد. دردی که زنان می‌کشیدند را همیشه همچون درد خویش می‌دانست و احساس می‌کرد. رفقاییی که تازه به حزب پیوسته بودند، جوانان و زنان جامعه را آموزش و آگاه می‌ساخت و سعی داشت که مفاهیم و درک آزادی را در شخصیت آنها بنیاد نهاده و در این راستا هم با ایمان و باوری احساس مسئولیت و تلاش می‌نمود. در راستای مبارزه برای آزادی همیشه احساس شرف و شوق نموده و سعی داشت که این مورد را هم به زنان جامعه فهمانده و آموزش دهد.

رفیق بریوان، به همگی ما و تمامی زنان نشان داد؛ در هر سن و سالی که باشی، در گذشته چگونه زیسته باشی، اگر تصمیم بر آزادبودن گرفته‌ای، هیچ چیزی نمی‌تواند مانع از رسیدن به شخصیت یک زن آزاد گردد. اگر با باوری و ایمان، خواسته و رنج تلاش نمایی در هر سن و سالی که باشی، می‌توانی در رسیدن به شخصیت زن آزاد هم موفق گردی. رفیق بریوان، سبمل و اثبات این ادعا می‌باشد. همچون یک مادر، یک زن، یک کورد در مقابل بردگی، نابودی و انکار، سرکوب، اقتدار دولت - مرد، واپسگرایی و جنسیت‌گرایی اجتماعی سر به عصیان برداشته و برای رسیدن به یک آزادی محتشم از ایستاری مبارزانه برخوردار بوده و توانست هویت زن آزاد را برای خویش بیافریند. رفیق بریوان، برای کسانی همچون ما که او را می‌شناختیم، نمونه‌ایی تاریخی‌ست که توانسته به واقعیت یک زن آزاد برسد. برای ما این باعث شرف و افتخار می‌باشد که

رفیق بریوان را شناخته، با او همسنگرو رفیق بوده، همراه او برای تمامی زنان و خلقمان مبارزه‌ی آزادیخواهی را پیشرفت دهیم. آنچه رفیق بریوان همچون دیگر رفقای شهید بعنوان وظیفه بر عهده‌ی ما گذاشته‌اند، بزرگترین امید و آرزوی او یعنی آزادی تمامی خلق کورد و زنان را به واقعیت رساندن و جذب زنان به صفوف آزادیخواهی می‌باشد. بزرگترین مسئولیتی‌ست که در مقابل شهیدان باید آن را ادا نماییم. جهت جاویدان ساختن و نامیرایی رفیق بریوان، و در تاریخ نقشاندن اسم زیرینش، باید ما زنان بتوانیم که مبارزات آزادیخواهیمان را وسیعتر و بزرگتر نموده، همچنین جهت به واقعیت رساندن آزادی خلقمان بیشتر از هر زمان دیگری سطح مبارزاتمان را گسترش دهیم. رفیق بریوان، شوق او برای آزادی، عشقش به زنان، سهیم ساختن رفقاییش در هر چیزی، شور و هیجان او به زندگی، امید و باوری به موفقیت، شخصیت مبارزش را برای خویش الگو و نمونه می‌گیریم. شخصیت زیبا و مکمل رفیق بریوان را به هر کسی شناساندن و مبدل ساختن و فراگیر نمودن مبارزه‌ی او به مبارزه‌ایی برای تمام زنان وظیفه‌ایی مقدس بوده که بایستی انجام دهیم. رفیق بریوان؛ شخصیتی همچون یک مادر، یک انقلابی، پیشاهنگ خلق، آرزومند و شیدای آزادی، یک میهن‌دوست معظم و مبارزی شکست‌ناپذیر برای ما پیشاهنگی نموده و همیشه پیشاهنگ مبارزه‌ی آزادیخواهی زنان خواهد بود. در شخصیت رفیق بریوان، تمام شهیدان انقلاب را با عشق و احترام به یاد می‌آوریم. خیال آنها برای رسیدن به یک وطن آزاد، زندگی آزاد و زن آزاد را مسلما به واقعیت خواهیم رساند.



درک راستین شهید بریوان

یعنی ایمان به زن، زندگی، آزادی

مظلوم هفتن

قبل از اینکه سعادت دیدار و همراهی رفیق بریوان را پیدا کنم، فرزند را می‌شناختم، در مکتب نوآموزان راه معرفت و حقیقت همدوره‌ای بودیم. آموغ با مواردی روبرو شدم که بی‌ارتباط بمقوله‌ی شهید بریوان و سیر و سلوک معنویشان نیست، اول اینکه با کسی آشنا شدم که دریافتم مادر و فرزند به صفوف آزادگان پیوسته‌اند و این در جامعه‌ی ما مسئله‌ای مهم و تحولی بنیادین بود. در شرایطی که حاکمیت، نهاد خانواده را همچون دامی بکار می‌برد جهت گرفتارکردن انسانها در حلقه‌ای معیوب و گرفتار کردن آنها به مسائل حاشیه‌ای و بازداشتن از مسائل اصلی زندگی، شرایط را چنان آمیخته‌ی عواطف کنترل نشده می‌گرداند که انسانها در مسیری که برایشان تهیه و تدارک دیده‌اند گام برمی‌دارند. تا قدم نهادن در راههایی تحول‌ساز، با این شرایط و احوال به انقلاب پیوستن و آنهم بطور خانوادگی (مادر و فرزند) ملحق شدن، معنا و ارزش دیگری دارد. و دیگر اینکه مسئله‌ی ملحق شدن رفقای زن و خصوصا آنانیکه متاهل بوده و علیرغم آن به صفوف مبارزه پیوسته‌اند، این مقوله نیازمند تحلیلی ریشه‌ای و درکی عمیق است. خصوصا در جوامعی که مستعمره گردانیده و تاروپودشان را به یغما برده‌اند، افکار، عواطف و احساساتشان را کشته‌اند و دنیای وجودیشان را در محشر کشنده‌ی غرایز رها گردانده‌اند. تمامی راههای تنوع و تکثریابی بر مبنای ارزشهای انسانی و کمال‌یافتگی را بسته و تنها در محدوده‌ی کشنده‌ی غرایز رهایشان گردانده‌اند و این ظلم آشکار را بصورت مختلف (میتولوژی، دین، فلسفه و علم) عدالت نشان داده و انسانها را به تبعیت بی‌چون و چرا از آن وامی‌دارند. چنان با مهارت و ظرافت اقدام می‌کنند که غیر از این اندیشیدن و زیستن را براحتی ملحد، مشرک، مرتد، زندیق و... نام می‌نهند که ریختن خونشان حلال و پاک کردن زمین از وجودشان برای آمرین و عاملین فرض واجب و مسبب رحمت وافر می‌باشد.

حال در جامعه‌ای با این شکل‌گیری ذهنیتی و عینیت‌یابی زندگی، پیوستن زنان به صفوف مبارزه و آنهم زنان متاهل، انقلابی‌ست ارزشمند که شهید بریوان در این مورد سمبلی‌ست ماندگار و راهنمائی‌ست همیشه جاوید.

متأسفانه در سرزمینی که مهد خداوندان زندگی‌ساز و خدمتگزاران صدیق اجتماع بشری‌اند، امروزه زن را ضعیفه، جنس دوم، ملک، کالا و مطاع خریدوفروش می‌پندارند. این نامگذاریها و برخوردها تنها اصطلاحی رایج و شیوه‌ای برخوردی نیست بلکه مبارزه‌ای عظیم ذهنیتی، ایدئولوژیک و فلسفی است، چرا که سردمداران زر، زور و تزویر حقیقت وجودی و ماهیتی زن رامی‌شناسند و نیک می‌دانند که اگر زن، زن شود! دیگر جایی برای ظلم، ناعدالتی و بیداد نخواهد ماند. از اینرو باشکال مختلف، به نرمی و بشدت در تمام ابعاد زندگی اجتماعی جهت نابودسازی ماهیت و موجودیت راستین زن (سیاست ضعیفه سازی...) جهدی وافر دارند. شناخت شخصیت، ایستار و طی طریق شهید بریوان از این منظر ارزشمند و تعیین‌کننده است.

شهید بریوان که چهره‌ی خندان و ایستار متین و با وقارش زبانزد رفقااست و ماندگار در خاطره‌ها، نمونه‌ایست عینی از سیر پیروزمندانه‌ی میدان مبارزه. او همچون بشماری از زنان و مادران جامعه‌ی ما که قربانی ذهنیت و سیاست اقتدارگرا و سرکوبگراند تسلیم بی‌چون و چرای جبر جباران، قدر و امر واقع نشد. اسیر بیچاره‌ی حلقه‌ها و دامهای بشماری که به زور، زر و تزویر، به نام عرف، عادت، سنت و اخلاق رایج و رسوم بر تاروپود انسانها و اجتماع تنیده‌اند، نشد. او که از سلاله‌ی راستین لیلیت‌ها و ایشتارهاست، راه دشوار اما هویتمند انقلابی‌گری و آفرینش انسانی هدفمند و اخلاقمدار را برگزید. از اینرو به صفوف مبارزه‌ی انقلابیون رهبر آپو پیوست و در این عرصه‌ی انسان‌سازی بر اساس رهنمودهای رهبری و جهد وافر خویش، نماد زن انقلابی شد و با پیوستن، ایستار و ادامه‌ی راهش در مسیر انقلاب، ثابت نمود که آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی دست یافتنی‌ست و قابل زیستن!

شهید بریوان خویشتن خویش را یافته و به ماهیت ارادمند و مستقل زن رسیده بود. با این وجود به زنان و رهروان حقیقت فهماند و اثبات کرد که زن، زن کسی، مادرکسی، دخترکسی، خاله و عمه‌ی کسی نیست؟! بلکه او زن است، یعنی زن زن است، و او خودش است که دیگر برای ابراز هویت‌اش نیازمند پسوند

و پیشوندی و ارتباطی سببی و یا نصبی با کس و یا کسانی نیست. او خود را یافته و به هویت راستین خویش دست یافته است... آنهم در مکتب رهبر آپو که مبارزین و حواریون‌اش صمیمانه، صادقانه باایمانی که با تاروپودشان یکی شده، ندا سر می‌دهند: ژن، ژیان، آزادی(زن، زندگی، آزادی) و این ندای تحول‌ساز که دارای سرچشمه‌ای فکری و فلسفی‌ست، با ایستار و سیر و سلوک عارفان و عاشقانه‌ی زیلان‌ها، بریتان‌ها، بریوان‌ها، آرین‌ها، شیرین‌ها... نمود عینی یافته است.

آنانی که شهید بریوان را دیده‌اند، درک کرده‌اند و البته مشتاقانی که در راه باعزت هم‌رهی صادقانه کنند، مومن خواهند شد که با زن، زندگی و آزادی ارتباطی ماهوی و جدایی‌ناپذیر دارند...
یادت گرامی و راهت پررهرو باد رفیق



رفیق بریوان؛ مادری از جنس انقلاب

اهون چیاکو

اگر تضاد و تبعیض‌ها و همچنین آگاهی فردی و اجتماعی بسترساز انقلابات قلمداد شوند و تبعیض‌های طبقاتی، ملی و جنسیتی در رأس قرار گیرند، پس می‌توان با جرأت گفت زن متعلق به طبقات فرودست و ملتهای تحت ستم است که در چنین شرایطی، افزونتر از زنان متعلق به طبقات فرادست و اتمیسته‌های غالب در معرض تبعیض جنسی هم قرار می‌گیرد. اگر به سطح آگاهی طبقاتی، ملی و جنسی برسد می‌تواند به سوژه‌های پرتوان و پیش‌رونده ی انقلاب مبدل گردد. وقتی به زن مورد و وضعیت آن نگریسته شود، فارغ از موارد استثناء یگانگی این تبعیضات در حیات، روح و روان آن مشهود است. پس آگاهی بخشیدن به آن از وظایف هر جنبش انقلابی است که داعیه ی به پیروزی رساندن انقلاب را دارد. می‌توان یکی از عمده دلایل عدم کسب پیروزی از سوی جنبش‌های آزادیخواه را علیرغم جانفشانی‌ها و مقاومت‌های شان، به عدم درک این واقعیت ارجاع داد. یکی از دلایل طرقي و گسترش جنبش آپویی تاکنون نیز درک این واقعیت و برداشتن گام‌های عملی در این راستا بوده است.

جنبش‌هایی‌بخش ملی خلق کورد در چهارچوب احزاب و تشکل‌های کلاسیک، هیچگاه‌آنگونه که باید به این مسئله نپرداخته و مداوماً با اساس گرفتن کاراکتر مردسالارانه بااین نگرش که نیروی جنگی و سیاسی مبارزه شگرد مردان است، به قضیه نگریسته است.

جریاناتی هم که داعیه ی سوسیالیستی و کمونیستی داشته اند، هرچند نمی‌توان آن‌ها را با جریانات ناسیونالیستی فتودالی و بورژوا محور کاملاً یکی کرد، ولی این جریانات هم به سبب تئوری موسوم به سوسیالیسم علمی که بیشتر بر نیروی کارگر و گروه‌های تولید بعنوان سوژه ی پیشرونده انقلاب اجتماعی متکی است و طبیعتاً در کل و بویژه در جوامع ما کارگر و گروه‌های تولیدی بیشتر از مردان تشکیل می‌شوند، تمرکزی آنچنانی بر نیروی زن نکرده است. اگر بر اضافه بر تأثیرات نگرش‌های فتودالی، بورژوایی، خورده بورژوایی، مردسالارانه، ناسیونالیسم

و راست گرایانه که بر جریان‌ات مدعی سوسیالیسم و کمونیسم هم تدریجاً رسوخ می‌کنند را هم بیفزاییم، وضعیت نامطلوب زن را در این جریان‌ات هم درخواهیم یافت.

جنبش آپوئیستی در بدو فعالیت‌های خود و بویژه در دوران میانی و متاخر خود، عمیقاً به مسئله‌ی زن پرداخته و در این باب استواری ارزنده‌ی را ارائه داده است. به اعماق تاریخ برگشته، دلایل هویدا گشتن مردسالاری و ریشه‌های آن را از متولوژی گرفته تا دین و از فلسفه تا علم تاریخ و اجتماعی جستجو کرده و در نهایت به این نتیجه رسیده که زن آگاه و عمل‌گرا در کنار سایر سوژهای پیشبرنده در انقلاب می‌تواند سوژه‌ی کلیدی انقلاب اجتماعی باشد.

به نقش زن-مادر در جامعه‌ی طبیعی و ویژگی الهه‌گون آن پرداخته که نقش مدیریت اجتماعی را دارا بوده است. البته مطلوب جلوه دادن این دوره‌ی زمانی و استناد به استدلال‌های متولوژیک در این دوره به منظور برگرداندن حیات امروزین از لحاظ مادی به آن دوران نیست، بلکه ارجاعی مستند و علمی است بر توانایی، نقش و سوبژگی زن در آن دوره و خط بطلان کشیدن بر ادعاهای واهی و پوچ جامعه طبقاتی و مردسالارانه که -از بدو شکل-گیری تا مدرنیته‌ی مرکزی و دولتگرا و نیز تا مدرنیته‌ی سرمایه‌داری سودمحور زمانه‌ی ما- مبتنی بر ابژه و شیئی کردن، ناتوان و ضعیفه جلوه دادن زن می‌باشد.

الهه‌گی مفهومی انتزاعی نیست، بلکه بر بنیانی مادی و اجتماعی استوار بوده است؛ لذا زن-مادر هم از لحاظ بیولوژیک و روانشناختی از جمله به دنیا آوردن کودک، و نیز احساسات و آناتومی مختص به زن و هم از لحاظ اجتماعی از نیروی خلاقه برخوردار می‌باشد. بطور مثال در امور اقتصادی جمع‌آوری گیاهان و ابتکار کاشتن بذر در اولین فعالیت زراعتی انسان، از لحاظ اجتماعی ابتکار ایجاد سرپناه و روستا در مقابل مهاجرت‌های متداوم و خسته‌کننده و مشقت‌های غارنشینی از جمله‌ی این موارد می‌باشد.

در دوران حیات کلانی انسان، گسترش زبان و اندیشه، تولید ابزارهایی مهم اولیه که الگوی نیازهای تا امروز ما می‌باشد، از این روی و براساس تمامی این ابتکارات، زن-مادر به یک نیروی وجدانی، اخلاقی و سیاسی جامعه تبدیل می‌شود و از سویی نیز بلحاظ اندیشه و ذهنیتی در جامعه جایگاهی والا می‌یابد و

از سویی مدیرِ مدبرِ عملی جامعه می‌گردد.

بجای اطلاق عنوان فرشتگی بر زن در زیر لوای دین و مذهب که سربیزی و سکوت و شیئی شدگی او تحت لوای مدرنیته ی سرمایه داری را بر زن تحمیل می‌کند، آپوئیسم دارای این رهنمود است که فرهنگ و ویژگی الاهیگی را باید به زن بازگرداند. یعنی پدیدار ساختن دوباره ی زنی آگاه، انقلابی، آزاد، مدیر و نقش آفرین در تمام حوزه های حیات که آن را با حیات مادی اکنون و مفاهیم مدرنیته - دمکراتیک مزین سازد و تا آنکه زن از یوغ تمام مالکین اش از دولت گرفته تا جامعه و خانواده ی سنتی یعنی از تملک پدر، برادر، شوهر، پسر و... برهاند و او را صاحب خودش کند.

در طول مبارزات آپوئی زنان زیادی برای تحقق این هدف والا و رهایی از تبعیض های جنسیتی، طبقاتی و ملی گام به مبارزه نهاده و جانفشی های بی نظیری از خود نشان داده‌ند و بسیاری از این رفقای ارزشمند تا درجه ی شهادت رسیده اند. یکی از این رفقا که بشخصه ایشان را از نزدیک می شناسم و با وی فعالیت مشترک داشته ایم رفیق بریوان است.

درواقع من قبل از اینکه از نزدیک رفیق بریوان را بشناسم، اسم و داستان ملحق شدن این رفیق به صفوف گریلا را شنیده بودم. این داستان بطور جذابی میان رفقا بازگو می‌شد؛ بدین گونه که مادری از روژملات که به ملاقات پسرش در صفوف گریلا آمده است و شاید هم با تأثی از عواطف مادرانه به انگیزه بازگرداندن فرزندش آمده بوده است، ولی زندگی و رفتار آزادیبخش گریلا او را مجذوب خود کرده، پس با قرار گرفتن در کنار فرزند خود و دیگر گریلاها را در جهت تداوم مبارزه با تمام درد و آلامی که در جامعه مردسالار و طبقاتی کشیده است به بازگشت به آغوش حیات کلاسیک ترجیح می دهد.

بدین طریق رفیق بریوان با جهشی انقلابی در برابر تمام قضاوت هایی که جامعه سنتی میتواند در برابر مادری قرار دهد که از خانه و بچه هایش دست برداشته، به صفوف انقلاب می پیوندد. حتی رفقا مدتی این را مناسب میدانند که بجای کوهستان و عرصه ی گریلا این رفیق در کمپ شهید رستم مستقر باشد؛ ولی خود ایشان بر حضور در عرصه ی گریلا اسرار می ورزد و بعدها رفقا را متقاعد می سازد که به دوره ی آموزش مقدماتی گریلایی وارد شود.

بار اول که رفیق بریوان را ملاقات کردم بعد از اتمام دوره ی آموزش مقدماتی

بود که تقسیم نیرو ایشان را برای قرارگاه مرکزی پژاک و ی.ژ.ر.ک (اتحاد زنان شرق کوردستان) انتخاب کرده بود. روزی و درحالی که من با چند تن از رفقای بخش مطبوعات پژاک در چادر مطبوعات مشغول نوشتن بودیم، سه رفیق زن به ملاقات ما آمدند، دو نفر از آنها از رفقای قرارگاه بودند که از قبل همدیگر را می شناختیم و ایشان رفیق سومی را معرفی کردند.

ایشان عنوان داشتند که نام رفیق جدید بریوان بوده و تازه آموزش مقدماتی را به اتمام رسانده و تقسیماتش برای ادامه‌ی فعالیت به قرارگاه پژاک و ی.ژ.ر.ک مربوط گشته است. چون سن و سالش مانند کسانی نبود که تازه دوران آموزش مقدماتی را به اتمام رسانده‌اند، پس تا حدودی مورد تعجب ما واقع گشت. هم خود رفیق بریوان و هم رفقای همراه او بدون اینکه ما چیزی بگوئیم، از نگاه ما تعجب‌مان را دریافتند و موضوع را برای ما تعریف کردند و گفتند: که این رفیق همان رفیق مادر می باشد که یکی از پسرانش هم در صفوف ماست و متعاقب ملحق گشتن پسرش در صفوف گریلا برای ملاقات پسرش آمده بود، ولی خودش هم برنگشته و تصمیم ملحق گشتن را گرفته و پس از مدتی اقامت در کمپ شهید رستم جودی با اصرار خود، رفقا را متقاعد ساخته که به آموزش مقدماتی برود و تنها چند روزی است که دوره به پایان رسیده و از این پس در قرارگاه مرکزی پژاک و ی.ژ.ر.ک فعالیت خواهد کرد.

ما که از قبل داستان این مادر انقلابی و مبارز را شنیده بودیم با گفتن این توضیحات کل مسئله برایمان روشن شد و رفیق بریوان هم چند مورد از تجربیات و خاطرات با رفقای جوان تازه پیوسته به صفوف گریلا در دوره‌ی آموزشی را همراه با خنده و هیجان تعریف کرد. بعد از آن رفقا ما را ترک کرده و به قرارگاه بازگشتند. از آن پس متعده‌ا‌ رفیق بریوان را در قرارگاه مرکزی می دیدم که با شور و شوق انقلابی مدام در حال کارکردن و فعالیت بود و به این پی برده بود که فقط با درک عاطفی و اولیه نمی توان شور و انگیزه انقلابی را برای همه‌ی ادوار زنده نگاه داشت و نیاز به درک عمیقتر از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک می باشد. به همین دلیل و بطور مداوم در کنار فداکاریهای عملی در حال تعمق سطح سیاسی و ایدئولوژیک خود نیز بود، در تمامی نشستها و کلاسهای آموزشی داخل قرارگاه شرکت می کرد و بطور جدی به تحلیلات رهبر آپو و سایر رفقا گوش می داد.

سال ۲۰۱۰ بعد از کنفرانس یکم پژاک، نهادی را به اسم نهاد آموزش خلق در حوزه‌ی اجتماعی تاسیس کردیم. رفیق بریوان و چند رفیق دیگر اولین کسانی بودند که در این نهاد مشغول به فعالیت شدند و این فعالیت دارای مواردی بسیار حساس و امنیتی بود؛ چرا که از داخل شرق کوردستان گرفته تا جنوب کوردستان و اروپا و سایر نقاط خارج از میهن، برای آشنایی و آموزش به این نهاد می‌آمدند و باید برخوردهای سالم، سازنده و تدابیر امنیتی بطور جدی رعایت می‌شدند.

همچنین فعالیت در این نهاد مستلزم فداکاری بسیاری بود، چرا که آنجا درعین حال محل خیلی از ملاقاتها و مهمانی‌های حزبی و سازمانی بود و باید بطور جدی مناسبات مهمان‌داری و پذیرایی رعایت می‌شد. من که هر ازگاهی برای ملاقات و یا دادن آموزش به رفقای تشکیلاتی که از داخل و خارج میهن می‌آمدند به آنجا رفت و آمد داشتم، به وضوح شاهد این امر بودم که رفیق بریوان در این زمینه سنگ تمام می‌گذارد و از همین سبب همیشه موجب شادابی این نهاد بود. بدون تردید رفقای آنجا بدلیل ایستار انقلابی رفیق بریوان حرمت زیادی برای ایشان قائل بودند و چنانچه دو رفیق در باب مسئله‌ای نمی‌توانستند به تفاهم برسند با پا درمیانی رفیق بریوان مسئله‌شان حل می‌شد.

بعداً به مدت یک سال من هم بعنوان یکی از مسئولین حوزه اجتماعی در این نهاد برای فعالیت مستقر شدم درحالی که رفیق بریوان نیز همچنان در آنجا فعال بود و این امر باعث گردید تا بیشتر با رفیق آشنا گشته و بطور مرتب با همدیگر در دیالوگ باشیم. ایشان بارها از رنج‌های خود بمانند مصداق رنج زن کورد سخن به میان می‌آورد؛ از اینکه در کودکی امکان تحصیل دختران فراهم نیست، از اینکه بدون مشورت و در سنین پایین به ازدواج اجباری با مردان مسن وادار می‌شوند و به عدم نبود آگاهی و اهمیت ندادن به جسم و روح و روان زن و معمول بودن تعدد فرزند بدون دسترسی به امکانات بهداشتی، پزشکی و... سخن می‌گفت.

رفیق بریوان بارها از فقر مالی خانواده بعنوان یکی از مصایب طبقات زحمتکش و ستم‌دیده‌ی جامعه سخن می‌گفت و بر بانیان جامعه‌ی طبقاتی نفرین فرستاده و می‌گفت تنها مبارزه است که التیام‌بخش آلام، زخم‌های این

زندگی و جامعه‌ی نابرابر و پر از رنج می باشد. از سویی دیگر به سیاست‌های تبعیض‌آمیز جمهوری اسلامی بر کوردها سخن می‌گفت. بارها این را بیان کرد که اگر جمهوری اسلامی دست از سیاست تفرقه افکنانه‌ی خود بردارد، کوردها و آذری‌ها می‌توانند بدون مشکل زندگی مسالمت‌آمیزی با هم داشته باشند. رفیق بریوان مداوماً بحث از همزیستی مسالمت‌آمیز این دو خلق می‌کرد درحالی که جمهوری اسلامی و پیش از آن دولت پهلوی نتوانسته بودند با تمام تلاش‌هایشان این اتحاد تاریخی را تخریب کنند، و نیز اینکه این دو خلق تا چه اندازه در مدارا و تفاهم زندگی کرده‌اند با وجود اینکه نه تنها در شهرها، بلکه در بسیاری از روستاها قرون متمادی بصورت مختلط زندگی کرده‌اند.

بحث از حسنی امام جمعه و نماینده‌ی خمینی در ارومیه می‌کرد که قبل از به سر کار آمدن جمهوری اسلامی فردی عادی و میرآب روستای آن‌ها و روستاهای مجاور بوده که با سرکار آمدن جمهوری اسلامی و در راستای سیاست‌های ایجاد رعب و وحشت و برای هراساندن و مسکوت کردن جامعه به آن چهره مخوف و جانی تبدیل شد که حتی به فرزند خودش هم رحم نکرد و بسیاری از مخالفین رژیم بویژه کوردها را به قتل رسانید.

رفیق بریوان در آن هنگامی که من هم در نهاد آموزش خلق بودم سطح آگاهی خود را به جایی رسانده بود که به رفقای تشکیلاتی آموزش داده و در این راستا دو درس میهن‌دوستی و مسئله‌ی زن را برعهده گرفته بود. در این خصوص بیشتر با رفتار خودش بود که تأثیر بسزایی برجای می‌گذاشت تا حدی که رفقای از اروپا آمده و داخل میهن نیز به آنجا مراجعت کرده‌اند رفتار انقلابی و دلسوزانه‌ی ایشان را هنوز هم بازگو می‌کنند. رفیق در سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ در کمیته‌ی تشکیلاتی جنوب کردستان فعالیت می‌کرد و در این عرصه هم همچون رفیقی بااراده‌ای راسخ و نهایت صمیمیت و صداقت به فعالیت پرداخت. حتی مدتی قرار بر این بود که در چهارچوب تقسیمات سازمانی به اروپا آمده و براساس شناختی که از او داشتم و فعالیت‌های مشترکی که با هم داشتیم از این تصمیم خشنود شدم. ولی بعداً بدلائل دیگر سازمانی این امر عملی نشد و همچنان در فعالیت‌های داخل میهن باقی ماند.

رفیق بریوان برای مقابله با تمام مظلومی که بر او و جامعه‌اش روا شده بود مبارزه در صفوف جنبش آپوئی را انتخاب کرده بود. عضویت وی اگر چه و حدوداً

تصادفی بود، ولی به ماندگاری خودش با ارتقاء سطح آگاهی و پیشه کردن رنج و فداکاری معنی بخشید و تا سطح رهبری پژاک رسید. رفیق بریوان در کنگره‌ی پنجم پژاک که در ماه اکتبر ۲۰۱۶ برگزار گردید و با توجه به لیاقت و فداکاریهای خود برای عضویت در مجلس پژاک انتخاب شد. اما مدت زیادی از کنگره نگذشته بود که در نتیجه حملات هوایی دولت ترکیه به قرارگاه‌های پژاک در راستای توافقات ایران و ترکیه، رفیق بریوان به شهادت رسید، ولی راه و هدف ایشان همچنان ادامه دارد. ما نیز همچون رفقای شهید بریوان و دیگر شهدا این مسئولیت را تا تحقق آرمانهایشان بدوش خواهیم کشید. یاد و خاطره رفیق بریوان و تمام دیگر شهیدان راه آزادی پاینده و پوینده باد!

رفیق بریوان؛ سمبل عشق و فداکاری

شروین مظلوم

اولین بار در سال ۲۰۰۸ در دومین کنفرانس اتحاد زنان شرق کوردستان با رفیق بریوان آشنا شدم و در این کنفرانس هم شرکت داشت. در واقع ایشان در سال ۱۹۹۹ بعد از اسارت رهبر اوجالان با جنبش آزادیخواهی خلق کورد آشنا می‌گردد. رفیق بریوان در طول زندگی متاهلی و جامعه با مشکلات و زحمات زیادی روبرو مانده بود، برای همین می‌خواست راه برون‌رفتی برای حل این مسائل بیابد. قبل از اینکه با جنبش آپوئیستی آشنا گردد، قصد خودکشی داشته، چون تمام زندگی خویش را با شکنجه بسر برده است. تمام مخارج منزل بر عهده رفیق بریوان بود و با رنج و فداکاری دوست صمیمی بود. در روستا بزرگ شده بود و با کار دامداری معیشت زندگی خویش را اداره می‌کردند و او می‌خواست فرزندانش را در این راستا بزرگ نموده و آنها را از همان اوان کودکی با رنج آشنا سازد. او هیچ زمانی نخواست که فرزندانش بر اساس تربیت پدرشان بزرگ شوند، چون همسر ایشان بجز درد، ظلم، فئودال و حاکمیت نمی‌توانست بچه‌هایش را با کلمه‌های دیگری آشنا سازد. رفیق بریوان نیز نمی‌توانست این موارد را قبول نماید. مدام می‌خواست که با تربیت مادرشان بزرگ شوند و در واقع هم همین‌طور بود. او می‌خواست واقعیت مادر، شخصیت مادر را به بچه‌هایش بشناساند و همیشه می‌گفت که خیلی خوشحال و سربلندم که فرزندانم دست‌پرورده‌ی خودم می‌باشند. بخصوص از لحاظ اخلاقی و اجتماعی و میهن‌دوستی بچه‌های او به خود رفیق بریوان رفته بودند.

رفیق بریوان در سال ۱۹۹۹ با جنبش آزادیخواهی آشنا می‌گردد. روزی که بدلیل اسارت رهبر آپو خلق شرق کوردستان به قیام برخاسته بودند، رفیق بریوان در بیمارستان بوده، یکی از پرستارها هنگامی که نزد رفیق بریوان آمده به او می‌گوید که رهبر خلق کرد دستگیر شده، رفیق بریوان با تعجب پرسیده که رهبر خلق کورد چه کسی‌ست؟ پرستار هم در جواب از عبدالله اوجالان برایش می‌گوید و علت شلوغی‌ای که در شهر وجود دارد. از آنزمان بعد رفیق بریوان

بیشتر کنجکاو شده تا جنبش آزادیخواهی و رهبر عبدالله اوجالان را بشناسد. او دیگر راه خویش را یافته بود تا بتواند از بحران موجود در جامعه که در آن احساس خفگی می‌کرد، خود را رها سازد. رفیق بریوان شعار «کسی نخواهد توانست خورشید ما را به ظلمت بکشد» را برای خویش مبنا قرار داد و بدنبال گم‌شده‌هایش سعی نمود بیشتر با این فلسفه و افکار آشنا گردد.

بعد از این مرحله زمانی که رفقای گریلا در منطقه‌ی برادوست و اورمیه برای دیدنشان به منزل آنها رفته، رفیق بریوان بیشتر با جنبش آپوئیستی و تفکر آزادیخواهانه‌ی زنان آشنا می‌شود. او متوجه شده بود گم‌شده‌هایش را می‌تواند در اینجا ببیند و احساس می‌کرد که به جواب سوال‌هایش می‌رسد. هماهنگ‌واقع تصمیم بر پیوستن به جنبش آزادیخواهی را دارد، اما چون فرزند داشت، رفقا نمی‌خواستند به او جواب مثبت بدهند. وقتی در منزل با بچه‌هایش به بحث و گفتگو می‌پردازد همیشه از این سخن گفته که بایستی یکی از ماها به صفوف گریلا بیوندیم. در نتیجه رفیق هزار به صفوف آزادیخواهی خلق کورد می‌پیوندد. رفیق بریوان می‌گوید در واقع می‌بایستی که با همدیگر می‌آمدیم، اما چون رفیق هزار بدون اطلاع خانواده خارج شده، نتوانسته‌اند همدیگر را ببینند. شهید شاهو جوانرود یکی از رفقای بود که به منزل و منطقه‌ی آنها رفت و آمد داشته، برای همین همیشه از او و شخصیتش می‌گفت و می‌گفت که من بدهکارم به این رفیقمان، چون او بود که جنبش آزادیخواهی و تفکراتش را به من شناساند، باعث شد که بتوانم به اراده‌ی ذاتی خویش اتکا نموده و سعی کنم که خویش را بشناسم. می‌گفت من مبارز رفیق شاهو هستم.

اواخر سال ۲۰۰۷ میلادی بود که تصمیم به مشارکت نموده و با رفقا مشورت نموده و به آنها می‌گوید دیگر نخواهم توانست در این وضعیت زندگی کنم، برای همین می‌خواهد که برای زیارت به قندیل بیاید. وقتی بعد از مدتی نزد رفقای گریلا می‌ماند، همانجا تصمیم به مشارکت در حزب گرفته و می‌گوید که قصد برگشتن ندارد.

قبل از مشارکتش در سال ۲۰۰۸ در دومین کنفرانس اتحاد زنان شرق کوردستان شرکت نمود، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که در کنفرانس گفت: «به اینجا آمده‌ام تا صدای هزاران زن مظلوم و دردکشیده باشم که تحت انواع شکنجه‌ها قرار

دارند، ندای زنانی باشم که از درد به خود می‌پیچند و فریاد آزادیخواهی زنان آزاد را به گوش آنها برسانم. شکنجه‌هایی که من متحمل شده‌ام را دیگر زنان در شرق کوردستان نیز متحمل می‌شوند. آمده‌ام که فریاد زنان شرق کوردستان را به گوش رفقای گریلا برسانم و باید به فریاد آنها برسیم، چون من به این مسیر آمده‌ام و حالا می‌دانم که راهی برای رهایی از خفقان جامعه‌ی مردسالار، دولت‌گرا و جنسیت‌گرا موجود می‌باشد.» سخنان رفیق بریوان تمام رفقا را تحت تاثیر قرار داد. بعد از کنفرانس تا مدتی در قرارگاه پژاک ماند. اما بعد از مدتی چون رفقا نمی‌خواستند در کوه بلایی برسرش بیاید، چون مادر بود، او را به کامپ آواره‌گان مخمور فرستادند تا در آنجا بتواند در به انجام رساندن فعالیت اجتماعی سهم داشته باشد. تا اوایل سال ۲۰۰۹ در آنجا ماند، اما مدام با نوشتن گزارشات متعدد طلب خویش را برای برگشتن به کوه قندیل و ادامه‌ی فعالیت در گریلا بر زبان می‌آورد و مصر بود. موفق شد که همان سال به تمامی به کوهستان‌های آزاد برگردد. هنگام آمدنش مادر دیگری به اسم رفیق یکتا با ایشان بود که دو فرزند دختر داشت. او هم خانواده‌اش بعلت وضعیت سیاسی به جنوب کوردستان پناه آورده بودند. همسر رفیق یکتا زن دیگری هم داشت. رفیق یکتا نیز در مقابل برخورد ظالمانه، غیرانسانی و شکنجه‌گرانه‌ی همسرش سر به عصیان برداشته بود و همراه شهید بریوان به صفوف گریلا می‌پیوندد. رفیق بریوان بعد از آمدنش پیشنهاد داد که به دوره‌ی آموزشی مبارزان نو پیوندد تا آنجا بتواند از نو هر چیزی را فرا بگیرد و علیرغم مخالفت رفقا (بعلت سن و سالش) بر مطالبه‌ی خویش اصرار نمود و راهی این دوره گردید. در طول دوره‌ی آموزش حتی مربی دوره خواسته که مراعات احوال شخصی او را نماید، اما رفیق بریوان هیچ‌گاه این مورد را برای خویش قبول ننموده است و حتی در برخی موارد همچون ورزش صبحگاهی و لزومات زندگی روزانه که شاید برای کسی که تازه به حزب پیوسته باشد، زحمت و دشوار باشد، اما رفیق بریوان برای رفقای جوان نمونه و الگو بود. چون رفیق بریوان عمیقا به واقعیات و مشکلات زندگی گذشته‌ی خویش پی برده بود، برای همین احساس رهایی می‌کرد. همیشه می‌گفت: «احساس می‌کنم که تازه متولد گشته‌ام. و من تولد خویش را از این روز ببعد بحساب آورده و درک می‌کنم که زندگی می‌کنم و وجود دارم.

شاید سن و سالی از من گذشته باشد، اما در واقع آن را احساس نمی‌کنم و در اوج جوانی و هیجان و شور بسر می‌برم. احساس می‌کنم که پر درآورده‌ام و می‌خواهم به پرواز درآیم.» او در واقع حسرت ۴۰ سال زندگی که بسر برده بود و طعمی از آن نبرده بود، با مشارکتش به حسرت و آرزوهایش نیز جامه‌ی عمل پوشاند. بعد از اینکه دوره‌ی آموزشی مبارزین نو را به اتمام رساند، نزد ما یعنی به عرصه‌ی اجتماعی آمد و ما هم از رفقا درخواست نمودیم که همانجا بماند چون می‌توانست یاری‌دهنده باشد. رفیق بریوان اگر چه از نظر سنی از همه‌ی ما بزرگتر بود، اما دلی جوان و پر شور و نشاط داشت و یک دقیقه هم نمی‌توانست سر جای خود بایستد. می‌گفت وقتی بیکارم، احساس می‌کنم مریضم، پس باید سازمان بیشتر به من وظیفه بسپارد تا بتوانم ادای وظیفه نمایم و وقتی مشغول به انجام کاری هستم، احساس پرواز می‌کنم.

می‌خواست رنج و زحماتی را که در زندگی گذشته‌اش دیده بود، با آزادی یکی سازد. رفیق بریوان در همه‌ی برخورد و مراحل زندگی انقلابی‌اش انسانی طبیعی و خوش‌برخورد بود. هیچ وقت نمی‌گفت نمی‌توانم کاری را انجام بدهم. او واقعا برای همه‌ی ما نمونه بود. او نسبت به خلق عشق فراوانی داشت و از ته دل آنها را دوست داشت و برایشان احترام قائل بود. به راحتی می‌توانست با دنیای درونی انسان‌ها یکی گردد و آنچه را در دل آنها می‌گذرد درک کند. همیشه درکی متقابل از مسائل و انسان داشت. چون خود او با خیلی از مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کرده بود. در کنار او هم احساس راحتی و هم احساس رفاقت می‌نمودیم. در تمام کارهای روزانه و سازمانی همیشه با همدیگر بودیم. برخی مواقع رفقا با شوخی می‌گفتند چرا سازمان شما را در یک عرصه قرار داده؟ چون خیلی به هم وابسته‌اید. البته رفیق بریوان هم با شوخی جواب داد که نه من و نه رفیق شروین از چنین خصوصیات برخوردار نیستیم و رفاقت ما رفاقتی سازمانی‌ست و می‌خندید و می‌گفت کسی نمی‌تواند ما را از هم جدا سازد. اما جدای از شوخی‌های رفاقتی تمام رفقای دیگر خیلی به رفیق بریوان احترام می‌گذاشتند و او را دوست داشتند.

در اینجا می‌خواهم یکی از خاطرات قشنگ رفیق بریوان را تعریف کنم که فراموش‌ناشدنی بود. سال ۲۰۱۰ بود و جایی که کامپ تابستانیمان را درست کرده بودیم، آن نزدیکی‌ها هم پیرمردی تنها سکونت داشت. رفقا برای احترام

گاه‌گذاری به او سر می‌زدند که چیزی لازم نداشته باشد. شهید مسعود مهاباد هم نزدیک ما بود، می‌گفت این پیرمرد از مردها خوشش نمی‌آید اما زنان را بیشتر دوست دارد. روزی من و شهید بریوان برای جمع‌آوری گیاه بهاری رفته بودیم تا نزدیک باغچه‌ی آن پیرمرد، وقتی صدای ما را شنید، خودش را به ما رساند و احوالپرسی گرمی نمود. حتی تعارف نمود تا با او چای بخوریم اما من رد کردم، چون می‌دانستم منظور خوبی ندارد. اما رفیق بریوان چون همیشه احساس انساندوستی او قبل از هر چیز دیگری بر او حکم می‌راند گفت اشکالی ندارد تعارف کرده برویم یک چای با او بخوریم، پیرمرد، گناه دارد. بعد از خوردن چای کمی دیگر گیاه جمع نمودیم و به جای خودمان برگشتیم. بعد از برگشت برای رفقا بحث می‌کردیم که از کجا آمده‌ایم، یکی از رفقا با شوخی گفت (چون می‌دانست آن پیرمرد دارای چه خصلتی‌ست) دیگه من بعد ممنوعه که به جمع‌آوری گیاه بروید. رفیق بریوان کلی خندید و گفت حال برای ما پدر و برادر شده‌اید، کسی نمی‌تواند برای ما حد و مرز بگذارد. رفقا چون رفیق بریوان را خیلی دوست داشتند برخی مواقع با او سرشوخی داشتند.

در سال ۲۰۱۱ هنگام جنگ قندیل ما هم به آموزش کسانی که از روزگلات می‌آمدند می‌پرداختیم. آموغ هنوز جنگ شروع نشده بود. بعد از شروع جنگ دیگر فعالیت‌های آموزشی را متوقف نمودیم و من و گروهی از رفقا به جبهه رفتیم. رفیق بریوان هم خیلی دلش می‌خواست با ما بیاید و خیلی هم پیشنهاد نمود، اما چون مادر بود، رفقا نمی‌خواستند برایش اتفاقی بیفتد برای همین اجازه ندادند. من هم بعد از مدتی برگشتم و هنوز هم رفیق بریوان همچنان بر رفتنش به جبهه‌ی جنگ پافشاری می‌نمود. پیشنهاد نمود که برای اینکه بتوانیم کمک احوال رفقای جبهه باشیم، بتوانیم نان بپزیم و هر روز نان تازه برای آنها بفرستیم. رفیق بریوان با کمال میل قبول نمود چون می‌خواست به هر شیوه‌ای بوده در این مرحله مشارکت داشته باشد و این کار را با شور و هیجان انجام می‌داد. به او گفتم هنگام جنگ قرار بر آن نیست که هر کس در جبهه باشد، باید کسانی که پشت جبهه باشند و بتوانند مایحتاج رفقا را برآورده سازند. بعد از یک هفته دوباره من عازم جبهه شدم چون من پیشنهاد کرده بودم، اما رفیق بریوان خیلی ناراحت شد و می‌گفت چرا من را هم با خود همراه نمی‌کنید، اما واقعیتی هم وجود داشت نمی‌شد با رفیق بریوان

همچون دیگر رفقای دیگر رفتار نمود، چون او مادر بود و می‌بایست بلایی سرش نیاید. اما به او قول دادم که همیشه از عشق او به رفقا و عشقی که حتی هنگام نان پختن از خودش بروز می‌داد، برای رفقای جبهه بگویم و نام او را از سر زبان نیندازم و همیشه در یادمان بماند و قول دادم که دوباره همدیگر را خواهیم دید.

رفیق بریوان از روحی معصوم و کودکانه برخوردار بود، سرشار از پاکی و بی‌بری از گناه بود. با تمام رفاقت و زحماتی که کشیده بود، توانست کمک‌حال همه‌ی ما در جنگ قندیل باشد.

او همیشه دلش می‌خواست که رفیق هژار را ببیند، آموّقع رفیق هژار در باکور (شمال کوردستان) بود. می‌خواست بعد از مشارکت هر دوی آنها باری دیگر همدیگر را ملاقات کنند. خیلی دلمان می‌خواست که بتوانیم مژدگانگی آمدن رفیق هژار را به رفیق بریوان بدهیم. بعد از مدتی یکی از رفقا احوال رفیق بریوان را پرسید و گفت کسی به این اسم نزد شما هست یا نه؟ وقتی این سوال را پرسید بدون اینکه کسی چیزی بگوید احساس کردم رفیق هژار آمده، و حدسم درست بود. مدت زیادی نبود که از شمال کوردستان برگشته بود.

رفیق هژار وقتی تازه از شمال کوردستان برگشته، اطلاع نداشته که مادرش به صفوف گریلا پیوسته و وقتی یکی از رفقای زن با خوشحالی این خبر را به اطلاع او می‌رساند هم خوشحال و هم شوکه شده بود. وقتی قرار بر آن شد که رفیق هژار بیاید، می‌خواستیم رفیق بریوان را سورپرایز نماییم. رفیق بریوان را نزد خودمان فرا خواندیم، اما رفیق هژار را در منزل یکی از خلق میهن‌دوست آن منطقه گذاشته بودیم. از او پرسیدیم که چه احساسی دارد، گفت پسر بزرگم برای سرزدن آمده، ما هم گفتیم نه. اما تصور هم نمی‌کرد که هژار آمده، من هم رفتم و رفیق هژار را نزد رفیق بریوان بیاورم. رفیق هژار از پنجره نگاهی به مادرش انداخت و گفت مطمئن شوم که خود بریوان می‌باشد. می‌گفت حال چه بگویم و چگونه رفتار نمایم؟ ما هم گفتیم راحت باش، درهر صورت مادرت می‌باشد. وقتی در را باز کردیم رفیق بریوان بلند شد، حسابی شوکه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید، از هیجان و شوق هر دو همدیگر را در آغوش گرفته و می‌خندند و اطرافیان هم گریه می‌کردند. رفیق

بریوان آنقدر خوشحال شده بود که مرا هم در آغوش گرفت و می‌گفت او را از کجا پیدا کردی؟ در واقع به قول خودم وفا کردم و مزدهی آمدن هزار را من به رفیق بریوان دادم. چند روزی را که نزد رفیق هزار بود، بهترین خاطره برای ما بود. رفیق هزار به مادرش گفته بود دلم می‌خواست سرزمینم را آزاد ساخته و به شما هدیه نمایم، دلم نمی‌خواست در چنین شرایطی همدیگر را ببینیم. اما رفیق بریوان نیز همزمان به او می‌گوید پسرم باید مرا ببخشید که منم تو را در سرزمینی زبردست بدنیا آوردم. رفیق هزار خیلی تحت تاثیر این سخن مادرش قرار گرفت و گفته بود که مادرم از من انقلابی‌تر می‌باشد. رفیق بریوان از هزار می‌پرسد که آیا دلت برای من تنگ می‌شد یا نه؟ رفیق هزار در جواب می‌گوید تمام مادران کوردستان و بخصوص شمال کوردستان همه همچون تو بودند و برای همین احساس دلتنگی نمی‌کردم. رفیق بریوان هم در جواب به او گفته بود البته با شوخی، که منم اصلاً دلتنگت نمی‌شدم، چون تمام آنهایی که اطرافم بودند همه برای من هزار بودند. اما هر دوی آنها در واقع مجزا از ارتباطی مادرو فرزندی ارتباطی انقلابی و سازمانی نیز داشتند و سعی می‌نمودند تا آن را به سطح ژرفی برسانند.

یکی از رفقا که اهل پیرانشهر بود، خیلی به رفیق هزار شباهت داشت و در همان عرصه با ما فعالیت می‌نمود. رفیق بریوان وقتی او را می‌دید محو تماشايش می‌شد، اما آن رفیق هم رفیق بریوان را نمی‌شناخت و نمی‌دانست برای چه به او می‌نگرد. یک روز نزد رفقا رفته و از آنها می‌پرسد این رفیق زن برای چه اینقدر به من می‌نگرد، رفقا هم به او می‌گویند به پسرش شباهت داری، برای همین.

من و رفیق بریوان بعد از سال ۲۰۱۳ در عرصه‌ی اجتماعی با هم دوباره شروع به کار کردیم. و کار آموزش و سازماندهی خلق را با هم انجام می‌دادیم. او هیچ وقت از سازماندهی خلق و مناقشات و گفتگو با آنها خسته نمی‌شد و می‌توانست بدون اینکه حتی یک دقیقه هم احساس خستگی و ناراحتی نماید، ساعت‌ها به حرف اطرافیانش گوش کند. خیلی دلش می‌خواست مشکلات اطرافیانش و حتی خانواده‌ها را حل کند، برای همین به دل هر کسی نشسته بود. او نمونه‌ای از سازمان بود. بعد از مدتی هر دوی ما برای مدتی شروع به فعالیت دیپلماسی نمودیم. همزمان عرصه‌ی اروپا برای سازماندهی فعالیت زنان

کرد و هم به کادری زن احتیاج داشت و رفقا تقسیمات رفیق بریوان برای اروپا درست کرده بودند. رفیق بریوان به هیچ وجه نمی‌خواست از کوردستان دور و به اروپا برود، اگرچه خیلی ناراضی بود و چندین بار اعتراض کرد، اما موفق نشد رفقا را راضی کند. اما از طرف دیگر نمی‌خواست آنچه را سازمان تصمیم گرفته زیر سوال ببرد، ولی در هر صورت آموغع نمی‌توانست به اروپا منتقل شود.

سال ۲۰۱۴ کنگره تاسیس کودار (جامعه‌ی دمکراتیک و آزاد شرق کوردستان) رفیق بریوان بعنوان مدیریت پژاک انتخاب شد. کنگره ۹۹ عضو داشت و رفیق بریوان ۹۸ رای کسب کرده بود، چون واقعا رفقا خیلی او را دوست داشتند. در سال ۲۰۱۵ در کمیته‌ی خانواده‌ی شهیدان شروع به فعالیت خویش نمود. همیشه می‌گفت شهیدایمان بر گردن ما حق دارند و انتقاد آنها از ما زیاد بوده و بایستی بتوانیم این دین را ادا کنیم و بتوانیم ۲۴ ساعت در راستای خط‌مشی شهدا فعالیت نماییم. تمام تمرکز او بر فعالیت خویش و بخصوص فعالیت زنان بود. او می‌خواست درمانی باشد بر درد زنان سرزمینش. او حتی چندین بار پیشنهاد نمود که به شرق کوردستان و حتی به شهر برای سازماندهی زنان رفته، اما بدون شک رفقا قبول نمودند. او از خصوصیات غنی برخوردار و همیشه هوشیار بود.

۳۰ شوبات ۲۰۱۶ تاریخی بود که برای همه‌ی ما روزی حزین و بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد. روزی که رفیق بریوان به کاروان شهیدان پیوست. شهید شدن رفیق بریوان خیلی بر ما و تمام آنهایی که از شرق کوردستان برای زیارت و فعالیت آمده بودند را متاثر ساخت. مادر شهیدان در روژهلات مراسم پرشکوهی برای رفیق بریوان و هر دو رفیق دیگرمان برگزار نمودند. چون رفیق بریوان بر خلقمان در شرق کوردستان تاثیر بسزایی داشت. او رفیقی بود که هرگز یادش از خاطر هیچ کس نخواهد رفت و مستمر زنده و جاویدان خواهد ماند.



او مادر تمام گریلاهای کوردستان بود

روزدا

در سال ۲۰۰۹ و در کمپ مخمور واقع در جنوب کوردستان با شهید بریوان آشنا شدم. بهر دلیلی که بود نتوانستم همچون کسی تازه آشنا با او برخورد داشته باشم. با تمام وجودم او را حس می‌کردم. انگار سالها قبل با همدیگر گریلا بوده و این مورد بر جهان معنوی من تاثیر بسزایی گذاشته بود. از ایستاری محکم و سنگین برخوردار بود. براحتی می‌توانست گوهر صمیمی، از ته دل و صداقتش را از چشمانش خواند. طرز و شیوه‌ی زندگیش متواضع و فروتنانه بود. فعال و رنج کشیدن را دوست داشت. در مقابل خلق و رفقاییش همیشه با احترام برخورد می‌نمود. در ارتباط با انسانها قلبی مملو از عشق داشت. فردی بود که به انسانها علاقه داشت و در این مورد نیز هوشیار بود. انسانی جذاب و دوست‌داشتنی بود. می‌توانست درک کرد که انسانی معمولی نمی‌باشد. رفیق بریوان در میانه‌ی گفتگوهای روزانه با آخ کشیدن‌هایی که بصورت عادی از درون او بیرون می‌آمد خبر از درد عمیقی در سینه می‌داد. شاید هم زمان و هم مکان در فکر آینده‌ایی بهتر برای او بود. احساس می‌کردم که در قلب رفیق بریوان هنوز حسرت و آرزوهایی موجودند که نتوانسته بودم آنها را تحلیل نمایم. اما آنزمان هنوز متوجه نشده بودم که یکی از مادران مقدس و مادر گریلایی می‌باشد.

ذهنیت دولت حاکم و مقتدر فاشیست؛ چهره‌ی پلید و پست خویش را به رفیق بریوان نشان داده بود. او نیز چنان زنان دیگر در جامعه حق حیات و اراده‌ی آزاد را از وی سلب نموده بودند. رفیق بریوان با طرز زندگی و ایستار خویش توانسته بود از لحاظ عاطفه، تفکر و معنای روحی تسلیمیت را رد نماید و با جسارت و مصمم این کار را انجام می‌داد. آنچه را که نظام حاکم و مردسالار بر زنان تحمیل ساخته، قلب و احساساتشان را از هم پارچه نموده در مقابلش سر به عصیان برداشته و رد نموده است. آنروزی که دانه‌ی آزادی را در دل خویش کاشت، آنروز بود که توانست ریشه بدواند و حیات را جستجو نماید. نسل آینده را مبدل به آینده و فردایی آزاد نماید، و همراه با فرزندان سرزمینش گامی معظم بردارند.

زنان کورد در مکان و زمان خویش از ایستاری جوانمردانه و باشرف برخوردار بود. در رابطه با حیات تصمیمات تاریخی که گرفته شد به شیوه‌ایی زلال و واضح به حالت ایستاری ایدئولوژیک، آینده‌ایی روشن و میل به آزادی ایفا نمود. هر چیزی در زندگی برای و زلال و قابل رویت می‌باشد. رفیق بریوان بدنبال حقیقت زندگی در آرایش و جستجو بود. او در سایه‌ی روشنایی خط‌مشی رهبری، مبارزه‌ی صحیح ایدئولوژی رو بسوی آفتاب که از شرق طلوع کرده، می‌نماید. رفیق بریوان یکی از هزاران شهید قهرمانیست که در تاریخ انسانیت پ.ک.ک اسمشان با حرف زرین نوشته شده است. محکم ریشه دوانیده بود و هر بادی نمی‌توانست او را بلرزاند. او نمونه نداشت و ارزشی بی‌مثال بود که به نام انسانیت می‌خواست با دشمن به جنگی تاریخی برخیزد. به نام حق بانگ برآورد، حق را به صاحب حق داده و گام به گام به سوی آینده پیش می‌رود. او گدای حیات آزاد بوده و دست بردار آن نمی‌باشد و خویش را در میانه‌ی پیشرفت نیرومندی که انجام می‌دهد، می‌یابد. با اعتماد به نفس آن را به واقعیت می‌رساند.

بعد از چند سال که دوباره با رفیق بریوان روبرو گشتم، اگر سخن به جایی باشد، همچون گلی نوشکفته بود. پرهیجان، شاد و خوشحال و با نشاط بود. عاشق زندگی کردن بود. مسئولیت سنگینی بر دوش گذاشته بود. با رنج و زحمات خویش توانسته بود عرصه‌ی فعالیت را برای خویش بگشاید. او هم تغییر کرده بود و هم پیشرفت. او توانسته بود به استعداد و موقعیت بخصوصی رسیده و تاثیرگذار بود. از زمان خویش بخوبی استفاده کرده بود. در آن و لحظه می‌توانست به اهمیت معنا را درک نماید. با درک بر «آن، تاریخ می‌باشد و تاریخ آن» در عمل خویش هر چیزی را به روشنی بیان می‌کرد. رفیق بریوان بخوبی می‌توانست درک نماید که زنان با چه زحمات، سرکوب و دشواری‌هایی روبرو گشته‌اند. تجربیات زندگی شخصی او می‌توانست برای درک این مسائل کافی و حتی بیش از آن بود. ضعف فردی و عمومی را بخوبی تشخیص می‌داد و تلاش گذار از آن را داشت. آموزش و اندیشه‌ی ایدئولوژی را همچون غذای روح خویش می‌دانست و عمیقا بدان معنا می‌داد.

رفیق بریوان؛ با فداکاری و با تمام وجود در زندگی روزانه مشارکت داشت. با مشارکتی نیرومند می‌خواست انتقام خلق‌ها و زنانی که از طرف ذهنیت حاکم و مقتدر مرد نیست انگاشته و سرکوب گشته را بگیرد. این کار را از ته دل انجام

می‌داد. نظام موجود را به هیچ وجه قبول و هضم ننمود و مورد پسندش نبود. اصول و مبادی خویش را پایمال نکرده، و از ایستاری مصمم و باثبات برخوردار بود. رفیق بریوان از جمله زنان کوردی بود که با غرور و شرف در راه موجودیت خویش سر به عصیان برداشتند. با شخصیت و شیوه‌ی حیات فروتنانه، شخصیت سنگین و عشق و احترام به همجنسان خویش توانسته بود علاقه‌ی اطرافیان را جذب نماید. رفیق بریوان؛ توانسته بود خویش را به مرتبه‌ی اعلا رسانده و آنچه را لایق و شایسته‌ی حیاتی واقعی‌ست کسب نماید. حقی را که بر گردن انسانیت بوده، ادا نمود و با سربلندی ذهنیت واپس‌گرای اقتداگرا و پوسیده را با خاک یکسان نمود. شیفته‌ی دوست داشتن، آزادی و مبارزه بود و توانست با موفقیت به اهداف خویش برسد. رفیق بریوان؛ زنی کورد که با غرور و شرف خویش توانسته بود خویش را جاویدان و ابدی سازد. تا وقتی که آثار حیات و زندگی در کیهان موجود باشد، خطمشی مقاومت هم موجودیت خواهد داشت. رفیق بریوان؛ نیک می‌دانم که برای تعریف و بحث نمودن از تو نه دل و نه روح من نا و توانش را نخواهد داشت. اما برای گفتن از تو اگر اندک سخنی هم باشد، آنچه را که لایق شخصیت تو بوده بیان کردنش را همچون حقی بر گردن خویش می‌دانم. در اینصورت وجدانم راحت نخواهد بود.

رفیق بریوان؛ برای مبارزه در مقابل ذهنیت، مفهوم و برخوردی که زنان را بکار گرفته، همچون ملک بدان نگریسته، بی ارزش، همچون برده، خدمتکار او را بکار گرفته و مورد سوءاستفاده قرار می‌دهد، دارای موضع و طرز حیاتی با مبدا و با شرف بود. رفیق بریوان در راستای مبارزه‌ی آزادیخواهی زنان و با ایمان به حق و حقوق، عدالت، خطمشی حقیقت شب و روز نمی‌شناخت، و با تمام وجود در تلاش و کوشش بود. او مادر بود، مملو از احساس و تلاش در راستای بازگشت به جوهر خویش بود. هیچ مادری نمی‌خواهد از فرزندانش دور باشد. فرزند برای مادر جان، خون، جگر، روح و دنیای عاطفی وی می‌باشد. بخصوص در شرایط کوردستان و تحت هزاران شرایط دشوار رنجی بسیار می‌طلبد تا بتواند فرزندانش را به مرحله‌ی کمال رسانده و بزرگ نمایند. موجودیت فرزند برای یک مادر صبرآفرین است. مادر بودن از مقدسات می‌باشد. ذهنیت مقتدر و حاکم بر این مقدسات نیز سایه انداخته‌اند. رفیق بریوان بعنوان یک مادر توانست مادر تمام گریلاهای کوردستان گردد. مشارکت و پیوستن به کاروان قهرمانان بی

مانند و احساسیست که قابل تعریف نمی‌باشد. در شخص شما و در این راه بدون هیچ چشم بر هم زدنی با قهرمانی، فدایی، جسارت، بدون شک و دو دلی، جانی که نمی‌توان بر آن قیمت گذاشت، در مقابل رهبری، خلق، برای آزادی سرزمینمان، در مقابل شهیدان نامیرای انسانیت با احترام سر تعظیم فرود می‌آورم. شما ارزشی هستید که راهمان را روشن ساختید. شهیدان موضع و خشم ما را در مقابل دشمن بزرگ ساختند. حس انتقاممان را تعمق بخشیدند. اگر چه از لحاظ فیزیکی در میان ما نیستید، اما از طرف دیگر نیرویمان را بیشتر و به اوج می‌رسانید. آسوده بخواهید، آینده‌ایی روشن نزدیک است. آسوده بخواهید که رفقایان راهتان و خط‌مشی شما را ادامه خواهند داد.



الهه‌ی حقیقت و زیبایی

بریوان ژیا

الهه‌ای که برای رسیدن به حقیقت، تمامی مرزهای محدود را هموار ساخت و با کوله‌باری از لبخند و دوستی مسافر دیار روشنایی شد.

سخن گفتن از الهه‌ی حقیقت من را به دیاری برد که در آنجا چشم به جهان گشوده است، ارومیه شهری در شرق کوردستان که به فراوانی رنگها، نواها و روشنایی‌ها شناخته می‌شود.

مبارزگری از دیار مانی، مزدک و زرتشت که غیرممکن‌ها را به ممکن مبدل ساخت.

رفیق بریوان زنی بود همانند زنان دیار خویش، که قدم‌هایشان را با ترس و اهمه‌ای بسیار عمیق در آن سوی اعماق تاریکی می‌گذارند تا کسی متوجه حضورشان نگردد.

از زنان سرزمینش می‌گفت، که طبق آیین و عرف‌های سنتی آنان را با جلاء سفیدی پیوند زده و در حصاری بنام طالع پوشش می‌دهند و اندیشه‌ها، واژه‌ها و جامه‌ها برای آنان بیگانه است!...

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شود و ما همچنان در بحران اندیشه و کردار بسر می‌بریم، فریادهایمان را کسی نمی‌شنود...! ما کی هستیم؟ اینجا کجاست؟ در یکی از روزهای فصل سفید بود که فریادهایی مبنی بر آزادی رهبر خلق کورد، فضای شهر را پوشش داده بود. جلو رفتیم و از نزدیک نظاره‌گر شدیم، پس از این روز بسیاری از زنان جهت اعتراض به دستگیری عبدالله اوجالان خودسوزی نمودند و شعار رهایی رهبر خویش را سر می‌دادند ...

رهبر خلق کورد؟ آیا ملت کورد رهبر داشت؟ او کیست؟ اندیشه‌ها و کردارهای او بر چه اساس و بنیانی پایه‌ریزی گردیده است که زنان با آتش افروختن بر جان خویش نوای رهایی او را سرمی‌دهند؟

فریادها و سوالات روز به روز در گوشم طنین‌انداز می‌گشت، پس از سالهای سخت و طاقت‌فرسا، برای اولین بار بود که روزنه‌های افکارم روشن گشته و میل به جهش و خیزشی که من را راهی دیار حقیقت و زیبایی نمود ...

اندیشه‌ها و کردارهای رهبر عبدالله اوجالان، حرکت جهشی را در امتداد افق در من ایجاد ساخت و سبب گردید در بازآفرینی شخصیت خویش قدم‌های بزرگ و موثری گذاشته و برای تمامی خلقهای سرزمینم بویژه زنان سرزمینم مفید بوده و در راستای خودآگاهی و ایدئولوژی رهایی زنان که رهبر اوجالان برای زنان ارائه نموده است. با تمامی رنگ‌ها، صداها و نورها انسجامی صورت گیرد که سرزمین نوینی را برای خلقهای آزادیخواه در پهنای تاریخ جاودانه گردد و من نیز در این راه از هیچ گونه تلاشی فروگذار نخواهم کرد زیرا زنان سرزمین من تشنه‌ی رهایی و آزادی هستند ...

این سخنان رفیق بریوان بود، برای تمامی آزادیخواهانی که پا به عرصه‌ی مبارزه و انقلاب می‌گذاشتند.

زمانی که من به عضویت سازمان پیوستم، دوره‌ی آموزشی ابتدایی سازمان را رفیق بریوان مدیریت می‌کرد. رفیق بریوان جزو آن دسته از زنان مبارز و آزادیخواهی بود که برای دستیابی به حیاتی آزاد، تمامی مرزهای ناممکن را ممکن ساخته و بعنوان پیشاهنگ زنان دیار خویش، خط رهایی را هموار نموده بود. من و دیگر رفقا در ابتدای راه و اندیشه‌ی آپویی بودیم. رفیق بریوان با شکیبایی و فروتنی بسیار، اندیشه و کردارهای رهبر آپو را به ما می‌آموخت. شیوه‌ی صحیح زیستن، بازآفرینی شخصیت و مهمتر اینکه رسیدن به شخصیتی انقلابی در راستای موازین‌های اخلاقی و انسانی که برای شخصیتی انقلابی مهم و ضروری است.

نگاه‌ها و تبسم‌های زیبای رفیق بریوان، مملو بود از دوست‌داشتن، عشق، امید، اراده، آزادی و...

در واقع رفیق بریوان، مادر، رفیق و زنی مبارزگر بود که در تمامی عرصه‌ها و فعالیت‌های سازمانی فعالیت داشته و جهت گسترش و بازتاب اندیشه‌ی آپویی، مبارزه برای آزادی، عشق و زیبایی از هیچ تلاشی نکاسته و تا آخرین لحظه از حیات انقلابی برای زنان سرزمینش و انسانیت، نقش پیشاهنگ را برعهده گرفته و نماد و هویت زن آزاده و شکیبیا را در جنبش آپویی و جهان گیتی به ارمغان ساخت.

در جنبش آپویی زنان مبارزگر با تعیین نقش و پیشاهنگی در تمامی امور و فعالیت‌های سازمان اعم از بخش‌های ایدئولوژیک و نظامی جهت پیشبرد

اهداف‌های جنبش آپویی در راستای برساخت جامعه‌ی دموکراتیک و اکولوژیک
مبنی بر آزادی زنان، با فداکاری و جان‌فشانی‌های بزرگ این امر تاریخی،
اخلاقی و انسانی را برعهده گرفته و مهر خویش را بر تاریخ انسانیت، در سده‌ی
بیست و یکم نهاده‌اند.
یادت گرامی رفیقم...

بریوان؛ مادری سرشار از امید و آرزو



بریوان شاهو

در سال ۲۰۱۰ اولین زمان دیدارمان بود. وقتی که ما تازه به باشور کوردستان آمده بودیم، تقریب ۲۰ روز نزد رفیق بریوان و دیگر رفقا ماندیم. اولین کسی که به استقبالمان آمد رفیق بریوان بود. از همان ابتدا احساسم نسبت به ایشان متفاوت بود. شناخت آنچنانی در مورد ایشان نداشتم که مادر بوده و دارای فرزند می‌باشد. احساسی مادرانه داشت. او در مهمان‌خانه فعالیت داشت، آنجا چون مکان رفت و آمد خانواده‌ها و مهمان‌های سازمانی بود، خیلی حساس رفتار می‌کرد. دل هیچ کسی را از خودش نمی‌رنجانید. خانواده‌هایی که برای ملاقات فرزندان‌شان می‌آمدند اگر ناراحت بوده و یا از موردی دلگیر بودند، سعی می‌کرد آنها را به قناعت برساند. آنچنان نموده بود که دوست داشتم همانجا بمانم و جای دیگری نروم. اگر برای مدتی از کنارم می‌رفت، همچون بچه‌ای که بدنبال مادرش می‌گشت، ما هم چشم در راه برگشتنش بودیم. اگر نبود همیشه جایش پیدا بود. خاطره‌ای فراموش ناشدنی از مهمان‌خانه و رفیق بریوان داشتم که همیشه در دلم زنده‌ست. یک لانه‌ی زنبور قرمز در اتاق خواب روی سقف بود، به رفیق بریوان گفتم که این لانه را از اینجا برداریم که کسی را نیش نزنند، با خنده گفت نه گناه دارند که خانه‌شان را خراب کنیم، به کسی کاری ندارند. همان شب از ترس ملخ‌های اطرافمان سرم را زیر پتو کرده بودم که یکی از همان زنبورها هم راهش را گم کرده بود و زیر پتو آمده بود و دستم را نیش زد. رفیق بریوان با عجله رفت و کمی گل آورد و به دستم زد، اما آنشب تا صبح بالای سرم بود و نخوابید. تا یک هفته درد داشتم، خودش را سرزنش می‌کرد که تقصیر من بوده، و باید این لانه زنبور را از اینجا بردارم و فردای آن روز اولین کاری که انجام داد برداشتن لانه‌ی زنبور بود. او با بزرگان بزرگ و با کوچک هم کوچک بود، با هر کسی رفتار خاص خودش را داشت. اختلاف سنی زیادی داشتیم، اما خیلی مرا درک می‌کرد. حتی وقتی قرار بر آن شد که ما همچون یک خانواده به دیگر خانواده‌های پناهنده که از شرق کوردستان به قنبدیل آمده بودند، برویم از رفیق بریوان طلب نمودن که او هم نزد ما آمده و

آنجا با هم کار کنیم، چون واقعا در کنار او احساس آرامش می‌کردم و به من نیرو و توانایی می‌بخشید. او در طول زندگی خویش با زحمات و مشکلات زیادی روبرو مانده، اما هیچ وقت تسلیم نگشته بود. مشارکتش در حزب هم در واقع تسلیم نگشتن به همان ذهنیت مردسالار و نظام حاکم‌ش بود. و این موردی بود که مرا بسیار تحت تاثیر قرار می‌داد و سعی می‌نمودم او را سرالگوی زندگی‌ایم قرار دهم. او همه‌ی زندگیش را گذاشته بود تا آینده‌ای روشن برای بچه‌ها و نوه‌هایش بسازد. در نگاه رفیق بریوان هم دلسوزی و هم امید برای زنان را می‌توانستیم ببینیم. در آن سن و سال اما امید به زندگی و آزادی در شخصیت و افکار او موج می‌زد. شاید نتوانم آنچه را که شایسته‌ی شخصیت رفیق بریوان بوده، به زبان بیاورم.

در طول مدتی که او را می‌شناختم همیشه احساس می‌کردم که شخصیتی متفاوت دارد. همیشه همکار و یار بود در راستای حل مشکلات و مادری دلسوز بود در گوش دادن به درد دل زنان و مستمر سعی داشت که درمانی باشد بر درد هر زنی.

من که تازه از شرق کوردستان به قندیل آمده بودم، از خیلی لحاظ زندگی جدید برایم دشوار می‌آمد، اما تمام سعی رفیق بریوان این بود که این راه را پیش رویم آسان گرداند، از اراده و نیروی تصمیم‌گیری برخوردار باشم و بتوانم روی پای خویش بایستم. همیشه می‌خواست این مورد را به من بفهماند که اگر تا بحال به خانواده وابسته بوده‌ام، اما من بعد بتوانم با توانایی خویش ادامه‌ی زندگی داده و آینده‌ام را مشخص سازم. در حل مشکلات به تمام جزییات توجه می‌نمود، از درک آنها عاجز نبود. هر کس به راحتی می‌توانست با او درد دل کند. او همزمان در کنار گوش دادن‌ها برای حل مشکلات راه‌چاره هم ارائه می‌داد. می‌گفت اگر این راه را انتخاب کرده‌ایم، باید مبارزه نمایم چون خط‌مشی رهبر آپو خط‌مشی مبارزه‌ست. اگر اشتباهی را در شخصی ملاحظه می‌کرد، چنان او را انتقاد می‌کرد که دل طرف را هم نشکند و همزمان بتواند به او بفهماند اشتباه بوده و بایستی برطرف گردد. رفیق بریوان تا دم مرگ هم آماده بود جان‌ش را در راه رفقاییش فدا کند و درد آنها را به جان بکشد. اما من واقعا این توانایی را در خویش نمی‌بینم که از بزرگی شهید بریوان سخن بگویم، چون برای من دشوار می‌باشد.

رفیق بریوان احساسی مادرانه داشت، شاید هیچ گاه این موارد را بر زبان نمی‌آورد، اما چون من خویش مادرم می‌توانم احساس کنم که رفیق بریوان چه احساسی داشته، چون او نظام مردسالار و ظلمش را در مقابل خویش قبول نکرده بود، به جنبش آزادیخواهی پیوسته بود، اما مطمئناً می‌خواست آنچه را که یاد گرفته بود بتواند به فرزندانش نیز بیاموزد و در کنارشان باشد، اما همزمان درک می‌کرد که بدون آزادی نمی‌تواند به حیاتی آزاد هم برسد. حتی یک بار یکی از نوه‌هایش از او خواست که به شرق کوردستان برگردد، به شرط اینکه از پدربزرگش قول بگیرند که دیگر رفیق بریوان را مورد اذیت و آزار قرار ندهد، اما در جواب گفت: لازم می‌باشد نه اینکه من برگردم بایستی شما بتوانید راه مرا ادامه بدهید و در این راه قدم بگذارید. به یکی از دخترانش می‌گفت نباید اجازه بدهی که بچه‌های شما هم مکرراً زندگی ما را زندگی کنند. به بچه‌های رفیق بریوان گفتم که خوش بحالتان که مادری چون ایشان دارید، مادری مهربان و فداکار و دلسوز و انقلابی.

احساس نمی‌کردم که روزی مجبور شوم در مورد شخصیت رفیق بریوان بگویم. زندگی گریلا هم از خوشی و ناخوشی‌های خاص خودش برخوردار است. رفاقت و فداکاری زندگی گریلا و خوشی‌های این زندگی را که برای اولین بار از نزدیک احساس می‌کردم (اگر چه گریلا نبودم) اما از طرز برخورد‌های رفیق بریوان احساس کردم. آسان نبود که بتوان در برابر ذهنیتی چند هزار ساله مبارزه نمود، رفیق بریوان هیچ وقت از مبارزات خویش دست‌بردار نبود. او سعی داشت در دیدگاهش نسبت به زن و مرد تفاوتی ایجاد نسازد و بیشتر با دیدی انساندوستی به اطرافیانش بنگرد. هر کجا احساس ضعف می‌نمود یا با اشتباهی روبرو می‌ماند، سعی می‌کرد در راستای روبراه شدن و حل آن گام بردارد و تلاش داشته باشد. او اراده‌مند بود و همزمان رفیقی دلسوز بود. هیچ وقت در زندگی انقلابی خویش برای یک ثانیه هم شاهد نبودم که احساس پشیمانی نماید. او شخصیتی واقع‌بین بود و سعی می‌کرد به زحمات و موانع این زندگی هم معنا ببخشد و پشت سر بگذارد.

خاطرات زیادی با رفیق بریوان داریم، تمام رفتار و مبارزه‌ی او برای من سرمشق و نمونه بود. رفیق بریوان قبل از اینکه به مرحله‌ی شهید بودن نائل گردد، سه بار او را در خواب دیدم. احساس کرده بودم که برایش اتفاقی افتاده و به دم

افتاده بود، اما مطمئن نبودم. یکی از رفقا بعد از مدتی برای مطلع ساختن ما از شهید گشتن رفیق بریوان نزدمان آمد، برای مدتی در حالت شوکه قرار داشتم، به هیچ وجه باورم نمی‌شد، تا بحال نتوانسته‌ام که بر مزار ایشان بروم. بسیار بر من تاثیر گذاشت و مرا متاثر ساخته بود.

رفیق بریوان بعنوان هم یک مادر و هم یک زن و مبارز توانست مرز و حدودهایی که ذهنیت مردسالار برایش درست کرده بودند، درهم بکشد و به سوی آزادی پر بگشاید. او مبارز و مادری سرشار از امید و آرزو و موفقیت بود، امید به دنیایی دور از ظلم و ستم، سرکوب و استثمار و امید به زندگی و نیروی مبارزه برای زنان را می‌شد در برق چشمانش به وضوح مشاهده نمود. عبور از تمام این مرزها که در حد هیچ حساب می‌شوی، گامی تاریخی و پراز اهمیت است. او نه تنها برای زنان همزمان مبدل به امیدی برای تمامی انسانیت گشت. او توانست در برابر خیانتی که در طول تاریخ بر زن روا داشته می‌شد، در مقابل آن بایستد و تمام ذهنیت مردسالار و زن‌ستیز و ظالم را زیر سوال ببرد و نیک می‌دانم که ذره‌ای از دریای شخصیت و بزرگی رفیق بریوان را نتوانسته‌ام بر زبان بیاورم. از او یاد گرفتم که هیچ گاه و تحت هیچ شرایطی نباید ناامید گشت و باید ادامه داد، اما تا بحال نیز نتوانسته‌ام آنچه را که می‌خواهم به منصفی ظهور برسانم.

عشق رفیق بریوان مرا هم عاشق کرد



جیهان دیریک

قبل از هر چیز سر تعظیم و نوازش در مقابل تمام رفقای شهید و بخصوص شهید بریوان فرود آورده و یاد و خاطرشان را زنده نگه می‌داریم. سخن گفتن از رفقای شهید موضوعی است که همه‌ی ما هنگام روبرو گشتن با آن دچار زحمتی گشته و بسی ناتوانیم. چون تمام روزهایی را که با هم سپری کرده‌ایم بار دیگر تداعی گشته، اما بر این هم واقفیم که هیچ گاه رفقای قهرمانان را تنها نگذاریم و ادامه دهنده‌ی راهشان باشیم و آنها را مبدل به بخشی از تاریخ سازیم، چون همزمان آنها تاریخ ما هم هستند.

اولین بار در سال ۲۰۱۰ در فعالیت پژاک از جمله اولین رفقای بود که او را شناختم. وقتی که تازه می‌خواستم به این فعالیت بیایم خیلی از رفقا مانع از آمدنم می‌شدند بدلیل بار سنگین معنوی که بر دوشمان می‌گذاشت، خیلی از رفقای قدیمی که در شرق کوردستان شهید گشته و هنوز هم جای دستشان بر این فعالیت مشخص بود و خودی نشان می‌داد. این مورد باعث می‌شد که رفقا مَصْر باشند بر نیامدنم، اما در هر صورت من می‌خواستم شروع تازه‌ای در فعالیت داشته باشم و همزمان ترسی پنهان در دلم موج می‌زد. اولین شبی که وارد پژاک شدم شهید بریوان را دیدم، او انسانی مهربان و باعاطفه بود، در واقع رفاقت و صمیمیت رفیق بریوان چنان کرد که برای آمدن به پژاک عشق بزرگی در من بوجود بیاید و پشیمان نباشم از آمدنم. عشق رفیق بریوان بود که مرا هم عاشق کرد، آنچنان که من هم سعی داشته باشم که بتوانم بیشتر این فعالیت و تفکر را به خلقم بشناسانم. اولین موردی که از طرف رفیق بریوان بیش از حد مرا تحت تاثیر قرار داد، خصوصیت خونگرمی ایشان بود. فرهنگ مهمان نوازی که در میان خلق کرد معروف می‌باشد، خیلی بارز می‌شد در شخصیت رفیق بریوان مشاهده نمود و این مورد برای من همیشه نمونه بود. عرصه‌ایی که در آنجا بودم، کلی بود و تنها مختص به رفقای زن نبود، آنجا متوجه شدم که رفیق بریوان نسبت به خودویژگی رفقای زن حساس بوده و در

هر کاری سعی دارد آن را مدنظر داشته باشد. دو رفیق زن آنجا کار می‌کردند اما کار یک ارتش را مدیریت می‌کردند و برایم قابل توجه بود. آنجا محل فعالیت اجتماعی و آموزش کوادر محلی بود، در چندین مکان بدون اینکه همدیگر را بشناسند، رفیق بریوان و دیگر رفقا همچون مورچه در رفت و آمد بودند و از آموزش آنها گرفته، تا آشپزی و دیالوگ و مباحثات مابین آموزش را به تمامی و با نظمی دقیق انجام می‌دادند. برخوردش در تمام موارد آموزنده بود. یکی از خصوصیات بارزش این بود که علیرغم خستگی زیاد اما هیچ وقت بروز نمی‌داد و مدام لبش خندان بود و آثاری از خستگی به رویش مشاهده نمی‌شد. این مورد بر خلق و کوادر محلی نیز تاثیر بسزایی برجای گذاشته بود.

قبل از آمدنم به پژاک در موردش برایم گفته بودند، اما به صورت مستقیم آن روز اولین بار بود که می‌دیدمش. باور نمی‌کردم که او همان مادری باشد که در موردش شنیده بودم، چون مادری با چند بچه و سن و سالی هم داشت، را نمی‌شد چنین تصور کرد. او خارج از تمام تصورات ما و اطرافیانمان بود، خیلی متفاوت بود. توانسته بود روح جوانش را حفظ کند، اگر چه از خصوصیات مادرانه همچون احساس مسئولیت، تجمع اطرافیان، معنویات بخشیدن به آنها، فداکار و مهربانیت برخوردار بود اما نمی‌شد تشخیص داد که از چندین فرزند برخوردار است و من چنین تصور نکرده بودم. او انسانی بیچاره نبود.

او عاشق آزادی بود، بر همین اساس بود که از آرایش بخصوصی برخوردار بود. اگر چه سواد خواندن و نوشتن نداشت اما توانسته بود با تلاش بی‌پایانش این علم را فرا بگیرد و ایمانش به آزادی در حدی اعلی بود. ظلمی که در جامعه بر او روا داشته شده بود او را بسوی آزادی سوق داد. می‌گفت باید انتقام درد و آزاری را که در دوران زندگی مدنی‌ام چشیده‌ام را بایستی از ذهنیت زن‌ستیز مردسالار بگیرم و این مورد او را بیشتر عاشق می‌ساخت و بوضوح آثار این عشق را در برق چشمان و سیمای مهربانش می‌شد مشاهده کرد. هیجان و عشق او در حد جوانی ۱۴ ساله بود، نمی‌توانست روی پایش بند بیاید. اگر در مورد زندگی گذشته‌اش حرف می‌زد، کسی متوجه نمی‌شد که با چه زحماتی روبرو شده است. معمولا در جامعه چنین زندگی‌ای که خالی از معنویات و دلخوشی‌هاست بخصوص برای زنان، خیلی براحتی می‌تواند آنها را با شکست روحی و روانی مواجه سازد، چون برای رسیدن به آزادی آرایشی ندارند، اما در شخصیت رفیق بریوان اینگونه نبود.

هر انسانی زمانی که از عشقی والا برخوردار باشد، بیشتر در راستای رسیدن به آزادی بدنبال حقیقت می‌باشد. هیچ وقت قبول نمی‌کرد که هیچ کس در زندگی بدون روحیه باشد. اصلا نبود رنج و فداکاری و هرگونه خصوصیتی که باعث بحران و بی‌نظمی در زندگی سازمانی گردد برایش قابل قبول نبود. به هیچ وجه هیچ گونه برخوردی که با فلسفه‌ی رهبر آپو همخوانی نداشته باشد، را قبول نداشت. هر دوی ما در همان عرصه کار می‌کردیم، اما مکان جغرافیایی از هم جدا بود. بعد از مدتی وقتی همدیگر را دیدیم، به من گفت کاشکی می‌توانستیم با هم در یک مکان کار کنیم. این برخورد رفیق بریوان مسبب عشق بیشترم به کار و فعالیت در شرق کوردستان شد. در واقع شیوه‌ی سلام گفتن و احوالپرسی هر انسانی می‌تواند بیانگر عشق درونی، رفاقت و احترام و دوست داشتن او باشد. رفیق بریوان در طول فعالیت و رفاقتی که در فعالیت شرق کوردستان با هم داشتیم، از خیلی لحاظ برایم بهترین معلم بود. برخورد او با خلق مرا با فرهنگ این بخش از کوردستان آشنا ساخت، از هر منطقه‌ای خلق در شرق کوردستان به ما سر می‌زدند، رفیق بریوان از لحاظ شناخت فرهنگ هر منطقه و شیوه‌ی برخورد در چارچوب همان فرهنگ از هیچ تلاشی فروگذاری نمی‌کرد. خیلی صبور بود. ساعت‌ها می‌توانست به درد دلی انسانی گوش فرا دهد بدون اینکه حتی یک دقیقه احساس خستگی کند. با خنده به رفیق بریوان گفتم تو مادر درد و رنج هر کسی هستی اما تا بحال شده کسی به درد دلت گوش دهد؟ در واقع از این طریق می‌خواستم از خودش برایمان بگویند. در جواب گفت شاید من بتوانم به حرف دل انسان‌ها گوش بدهم و شنونده‌ی خوبی باشم، اما من نمی‌توانم از خودم بگویم چون در واقع آنچه بوده را پشت سر گذاشتم برای همین لزومی به بازگویی آنها نمی‌بینم.

هیچ گاه متوجه هیچ گونه بی‌احترامی از رفقا در برابر ایشان نبودم، چون رفیق بریوان هم چنان که برای رفقا احترام قائل بود، برای خویش نیز احترام می‌گذاشت. آنجایی که فعالیت داشتیم چون محلی حساس و محل رفت و آمد خلق بود، نمی‌توانست مسئولیت آن را به هرکسی سپرد، اما در رابطه با رفیق بریوان هر کدام از ما خیالمان آسوده بود که او حتما جوابگو خواهد بود و می‌تواند تمام کارها را بدون کم و کاستی سازماندهی نماید. رفتار رفیق بریوان باعث صمیمیت و ژرفای رفاقتمان می‌گشت.

یکی از خاطرات فراموش ناشدنی رفیق بریوان زمانی بود که بچه‌هایش برای

زیارت نزدش آمده بودند. چندین بار بخصوص دخترانش طلب نموده بودند که برای زیارت بیایند، اما رفیق بریوان نمی پذیرفت. می گفت اگر آنها بیایند من مجبورم کارهای سازمانی را نتوانم انجام دهم و کار سازمانی اولویت بیشتری برای من دارد تا ملاقات خانواده و این مسبب می شد که نپذیرد. بهرحال با وساطت ما توانستیم این وسیله‌ی دیدار را فراهم نماییم.

خواستیم سورپرایز نماییم، وقتی آمدند بدون اینکه به او گفته باشیم او را گویا مهمان آمده و او آنها را می شناسد، با خانواده اش روبرو ساختیم، خیلی شوکه شد. وقتی دخترانش با دیدنش عاطفی شده و گریه کردند او ناراحت می شد که نباید گریه کرد. یکی از دخترانش به رفیق بریوان گفت تو در حق ما ظلم کردی که ما را گذاشتی و به اینجا آمدی، رفیق بریوان در جواب گفت کاشکی زودتر می توانستم این مسیر را یافته و مانع از ازدواج شما هم گردم تا شما هم در این راه قدم بگذارید. من درد زیادی را متحمل شدم حق نداشتم شما را هم با این درد روبرو سازم. خلاصه چنان زمینه را فراهم ساختیم که بتوانند با هم و تنها گفتگویی داشته باشند هم در مورد علت مشارکت رفیق بریوان و هم گله‌هایی که دخترانش از مادرشان داشتند. چون در واقع آنها نمی توانستند علت مشارکت مادرشان را معنا ببخشند و می بایست کسی آنها را با واقعیت موجود روبرو و آشنا سازد. بعد از ۲ ساعت گفتگو رفیق بریوان وقتی از اتاق بیرون آمد نفسی عمیق کشید و گفت واقعا که از شما ممنونم چون راحت شدم، احساس می کنم باری سنگین از روی دوشم برداشته شد، چون هر دو طرف ما توانستیم همدیگر را درک و به این فاصله‌ایی که مابین ما ایجاد شد، معنا ببخشیم. توانستیم سوالاتی که هر دو طرف در مغزمان بود، جواب بدهیم. حتی یکی از دامادهایش تا حدی دخترش را مورد اذیت و آزار قرار می داد، بالفور برنامه ریزی کرد و با هم با او گفتگویی انجام دادیم. در واقع فهمیده بود که خانواده‌ی او هم یکی از دیگر خانواده‌هایست که بایستی در راستای حل مشکلاتشان تلاش نماید. در حالیکه با دیگر خانواده‌ها خیلی مهربان بود و از ته دل با آنها سرگرم و برایشان هر کاری انجام می داد، اما از طرفی دیگر نسبت به بچه‌های خودش چنان رفتار نمی کرد. نمی خواست از نظر عاطفی به مادرشان همچنان وابسته بمانند و در صورت هر احتمالی بخصوص شهید شدن بچه‌هایش دچار درد و عذاب عاطفی نگردند.

مورد دیگری که می توان در موردش صحبت کرد به انجام رساندن تمام وظایف

خویش بدون هیچ حساب و کتابی بود. همیشه از اینکه همچون یک مدیر در مدیریت جای بگیرد، احساس ترس و واهمه داشت. بر این اعتقاد بود که هر کدام از ما باید به شیوه‌ای طبیعی بر وظایف خویش آگاه باشیم و لازم نباشد که برای به جای آوردن کار یادآوری شود. چندین بار خواستیم بعنوان مدیریت عرصه در فعالیت‌ها جای بگیرد، اما نمی‌پذیرفت.

زمانی که رفیق بریوان به مرتبه‌ی شهادت رسید، عضو مجلس پژاک بود. قبل از انتخابات اعتراض کرد و نخواست که به شیوه‌ای رسمی در مدیریت جای بگیرد. ما هم با شوخی گفتیم شاید رای نیاوری، گفت نه می‌دانم رای می‌آورم برای همین اسم مرا از لیست خارج سازید. چون واقعا تمام رفقا او را دوست داشتند، هیچ کس چه در عرصه‌ی سربازی و چه اجتماعی وقتی اسم رفیق بریوان بر زبان می‌آمد، هیچ وقت ابراز ناراحتی نمی‌کرد. چون رفیق بریوان در برابر تمام رفقا احساس مسئولیت می‌کرد و وظیفه‌ی رفاقتی خویش را به نیکی به جا می‌آورد. برای همین شهید شدن رفیق بریوان نیز تاثیر بسزایی برجای گذاشت. اگر چه هر کدام از رفقا بعد از شهید شدنشان غم سنگینی بر جای می‌گذارند، اما شهید شدن رفیق بریوان بخصوص برای شرف کوردستان غمی پایان‌ناپذیر است. هم مادر بودنش و هم کمیاب بودن چنین انسان‌هایی باعث شد تا تمام رفقا از شهید شدنش شوکه و متاثر شوند. او نه تنها در دل تمام رفقایش در دل تمام مهمان‌هایی که برای زیارت یا کار آمده بودند و رفیق بریوان را دیده بودند، جای گرفته بود. او هم دوست داشتنی بود و هم با محبت.

۳ روز قبل از شهید شدنش برای شرکت در کنفرانس کمیته‌ی خانواده‌ی شهیدان به مخمور رفته بود. تا به امروز هم کسانی که در مخمور (کامپیست در شمال عراق که آوارگان شمال کردستان در سالهای ۹۰ بعثت ظلم و فشار دولت فاشیست ترکیه به این منطقه پناهنده شده و بعد از سالها تلاش و زحمت آن را بصورت کامپی درآورده‌اند) او را دیده بودند از بریوان می‌گویند و نامش بر زبان هر کسی جاریست. قبل از آن و قبل از ملحق شدنش نیز مدتی در این کامپ زندگی کرده بود. برای همین خلق کامپ مخمور از او به نیکی تجلیل نمودند. رفیق بریوان هر کجا که قدم گذاشته بود از خوب‌های او بحث می‌شد. هم شنونده‌ی خوبی بود و هم می‌توانست چنان نماید که هر کس با احترام به او گوش فرا دهد. علیرغم اینکه در جاهایی که فعالیت نموده بود و از امکانات

مادی کافی برخوردار بود، اما رفیق بریوان هیچ تمایلی به مادیات پیدا نکرد. یکی از فرزندان رفیق بریوان گریلا بود. نزد هر کس از او نمی‌گفت اما خیلی به او وابسته بود و حتی ۳ روز قبل از شهید شدنش از هزار بحث می‌کرد و گفت این روزها خیلی هوایش را کرده‌ام کاشکی می‌شد با او حرف بزنم، اما متأسفانه چون شرایط آب و هوایی مناسب نبود و بی‌سیم در چنان مواقعی خارج از دوره می‌باشد، آتموقع هزار هم در شمال کوردستان بود، به همین علت نتوانست با او حرف بزند.

رفیق بریوان در طول مدت مبارزه‌اش توانست از حدود و مرز خانواده و منطقه و عشیره گذار نماید و صاحب روحیه و احساسی ملی گردد. در کنار تمامی اینها به فرهنگ و تاریخ ملتش نیز بسیار اهمیت می‌داد و عاشق کورد بودن بود و تنها به خانواده‌ی خویش محدود نماند. برای همین می‌توان نتیجه گرفت اگر اهداف بزرگ باشند، بدون شک شخصیت نیز با آن بزرگ خواهد شد.

اگر چه زندگی گریلا پر از زحمات و مشکلات خاص خویش بود، اما رفیق بریوان هیچ زمانی آن را برای خویش مانع نمی‌ساخت و سعی داشت که در مدتی کوتاه راه‌حلی برای گذار از آنها ببیند. برخی مواقع خودش را به بلندترین نقطه‌ی کوه می‌رساند و دستانش را باز می‌کرد و از ته دلش و با صدای بلند هم فریاد می‌کشید و هم آواز می‌خواند، انگار می‌خواست کوهها را در آغوش بگیرد، خیلی کوه را دوست داشت و همچنین با طبیعت خو گرفته بود چون دوستش داشت. اما همیشه از دیدار با رهبر آپو و آرزویی که برای دیدارش دارد، سخن می‌گفت. همچنین آرزو داشت که شهر به شهر کوردستان را گشته و بشناسد و با زنان تمام مناطق کوردستان هم سخن گشته و برای درد بی‌درمانشان مرهمی گردد. اما او عاشقی واقعی بود. در زندگی گریلا هم اگر بتوانی عاشق باشی و دوست داشته باشی براحتی می‌توان از موانع و سختی‌ها گذشت، که رفیق بریوان از جمله‌ی این رفقا بود. تا از دستمان برمی‌آمد اجازه نمی‌دادیم که کار سنگین انجام دهد، اما او خودش را ناراحت می‌کرد که چرا اجازه نمی‌دهیم و می‌گفت من هم می‌توانم همانند شما در تمام کارها شرکت داشته باشم و شما حق ندارید برای من ایجاد مانع نمایید. او براحتی می‌توانست با هر شرایطی خویش را وفق دهد، اما انسانی خیلی عاطفی بود و از طرفی می‌توان گفت از مهر و محبت مادری نشأت می‌گیرد و شاید هم موردی طبیعی بنظر برسد. اگر

چه پر از عاطفه و احساس بود، اما جانب مثبت مساله که در چنین شرایطی وقتی تصمیم می‌گرفت، سوال می‌کرد که آیا کار درستی انجام داده‌ام یا نه؟ و این مورد باعث می‌گشت که بتوان در مورد عاطفی بودن یا نبودن تصمیماتش اظهار نظر نمایم.

شهید بریوان همیشه دلش می‌خواست در عرصه‌ای عملی از نظر گریلایی فعالیت داشته باشد، برای همین پی‌در پی پیشنهاد می‌کرد که به یکی از عرصه‌های پراکتیکی رفته و آنجا کار کند. مدتی برای شرق کوردستان و بعد از آن هنگام حمله‌ی انقلابی کوبانی برای روژآوا و همان سال هنگام جنگ انقلابی خلق در شمال کوردستان مداوم پیشنهاد می‌داد و گزارش می‌نوشت و از این نظر هم مضر بود. در واقع حزب نمی‌خواست رفیق بریوان براحتی بلایی به سرش بیاید، او از این موضوع بشدت ناراحت می‌شد اما وقتی با او گفتگویی انجام می‌شد، باز هم تا مدتی متوقف می‌شد و از ته دل از این موضوع ناراحت بود. برای رفیق بریوان هیچ وقت تفاوتی نداشته که در کدامین فعالیت و کدام بخش از کوردستان باشد، هر چیزی که لازم بود می‌خواست در انجام دادن آن کار سهمی داشته باشد. مدتی در عرصه‌ی اجتماعی فعالیت داشت، بعد از مدتی چون در دوره‌ی آموزشی ابتدایی کادر مجرب لازم بود، رفیق بریوان طی چند دوره‌ای انجام وظیفه نمود و مبارزین جدید را آموزش می‌داد.

سال ۲۰۱۵ - ۲۰۱۶ زمان جنگ انقلابی روژآوا و شمال کوردستان بود، همزمان با تاثیرگرفتن از این موقعیت در شرق کوردستان نیز سرهلدان (قیام)‌های پی در پی در تمام شهرهای کوردستان انجام گرفت و این مورد باعث شد که مبارزین بی‌شماری به صفوف گریلا بپیوندند و حتی چندین دوره را در یک فصل زمانی شروع می‌کردیم و به پایان می‌رساندیم. رفیق بریوان چون از شخصیتی مناسب برخوردار بود و می‌توانست در درک مبارزین نو توانایی به خرج دهد، تقسیماتش برای آکادمی مبارزین نو انجام شد. چون واقعا برای شناخت فلسفه‌ی رهبر آپو و یادگیری زندگی انقلابی آنهم در کوههای کوردستان بایستی برای مبارزین نو هم مادر بود و هم پدر و هم برادر و هم خواهر تا بتوان به آنها طرز زندگی انقلابی را آموخت. تا بحال نیز گریلاهایی که در این دوره‌ها آموزش دیده‌اند هنوزم از رفیق بریوان و خصوصیات بارزش می‌گویند. بعد از اتمام این دوره‌ها در عرصه‌ی اجتماعی و مرکز رفت و آمد خلق مدنی مستقر شد. تمام کسانی و

مبارزینی که می‌آمدند حداقل یک هفته نزد رفیق بریوان می‌ماندند و در طول آموزش ابتدایی نیز از چیزهایی که در طول آن یک هفته از رفیق بریوان یاد گرفته بودند می‌گفتند. رفیق بریوان در مکان فعالیت جدیدش هم به آموزش خلق و کسانی که برای چند ساعتی هم به زیارت و یا برای کار می‌آمدند، می‌پرداخت. وقتی رفیق بریوان شهید شد و ما خواستیم که در تمام عرصه‌های فعالیت به اطلاع رفقا برسانیم، در آکادمی آموزش ابتدایی رفقای مبارزین نو از شنیدن خبر شهید شدن رفیق بریوان حسابی غمگین و با شنیدنش شروع به های‌های گریه کردن نمودند. شهید شدن رفیق بریوان خلایبی جدی در فعالیت شرق کوردستان بوجود آورد. هم خلق و هم خود ما همیشه جای خالیش را حس می‌کردیم و همیشه منتظر دیدار دوباره‌اش بودیم تا شاید دوباره به جمع ما برگردد.

زنان کورد قبل از پیشرفت فلسفه‌ی آزادیخواهی رهبر عبدالله اوجلان تنها برای منزل و بچه دنیا آوردن شناخته می‌شد. اما از نظر فکری و مشارکت در دیگر عرصه‌های اجتماعی هیچ گونه حقی نداشت و همچون انسانی نادان که تنها لایق مرگ می‌باشد به او نگریسته می‌شد. همراه با ذهنیت فئودال و مردسالار این ذهنیت تعمق یافت. با پیشرفت فکر و فلسفه رهبر آپو تا حدودی این طرز تفکر در کوردستان کنار گذاشته شده، اما در شرق کوردستان بخصوص در مناطق شهرستان اورمیه و اطراف آن که در شمال ایران واقع می‌باشد، مناطقی که هنوز فلسفه‌ی رهبر آپو بدانجا نفوذ نکرده، تفکر فئودالی و واپسگرایی مردسالار با همان ذهنیت عیب و شرم و گناه به زن نگریسته و با او برخورد می‌کند. رفیق بریوان خیلی جدی با این تفکر روبرو مانده بود. خود من وقتی همسر ایشان را دیدم، خیلی شوکه شدم چون همسرش در سن پدربزرگ رفیق بریوان بود. حتی وقتی از مادر شوهرش بحث می‌کرد، بیشتر از خود رفیق بریوان با درد و الم و ظلم ذهنیت مردسالار روبرو مانده بود. در جایی اگر ظلم و ستم حرف اول را بزند، مسلماً آنجا جامعه سر به قیام برمی‌دارد، رفیق بریوان نیز در برابر تمام این بی‌عدالتی‌ها عاصی گشته و تمام بند و زنجیرها را در هم می‌درد. در این اثنا بوده که با گریلهایی که در منطقه‌ی آنها فعالیت داشته آشنا می‌گردد. همسر او تا حدی از ذهنیتی واپسگرا و کلاسیک برخوردار بوده که حتی در برابر رفتار رفیق بریوان با رفقای گریلا نیز گمانه‌زنی نموده است و تمام این موارد کافی

بود تا رفیق بریوان پرده‌های بردگی را پاره کند و بخواهد خویش را به افق آزادی برساند. او چون در سن پایین ازدواج کرده بعد از ازدواج با تمام این وقایع تلخ و ناگوار آشنا می‌گردد و برایش قابل قبول نبوده است. چنین مواردی بخصوص برای زنان اگر با بیچارگی روبرو مانند، باعث خروجی تاریخی و گام برداشتن به سوی آینده‌ای روشن می‌شود. باعث می‌شود که در راستای رسیدن به خویشتن خویش تلاش نماید و بردگی را قبول ننماید و همچون برده‌ای زندگی نکند. رفیق بریوان چون تا حدی توانسته بود این موارد را تجزیه و تحلیل نماید، بعد از پیوستنش به گریلا نیز بصورت جدی با آن به مبارزه می‌پردازد و به سوی آزادی خویش گام برمی‌دارد و مبارزه در برابر حقیقتی که رفیق بریوان زندگی کرده و این مورد در واقع شخصیت را به مرتبه‌ی بزرگی خواهد رساند. برای همین هیچ وقت به ذهنش نرسید که به زندگی گذشته و نزد خانواده‌اش برگردد. حتی وقتی همسرش برای اینکه بتواند بار دوم زن بگیرد از رفیق بریوان اجازه‌ی طلاق خواست، اما رفیق بریوان در جوابش گفت تا زنده هستم اجازه نخواهم داد شکنجه‌هایی را که بر من تحمیل کردی، بر زن دیگری تحمیل سازی. من هم اینگونه انتقامم را از تو خواهم گرفت و اجازه نمی‌دهم که دوباره ازدواج کنی و اجازه‌ی طلاقم را هم نمی‌دهم. حتی نرفت او را ندید و تنها از طریق رفقا پیامش را فرستاد. چون واقعا رفیق بریوان به درک ژرفی از جامعه و ذهنیت مردسالار رسیده بود و توانسته بود خود را از این بندرها سازد.

اگر چه با گفتن و نوشتن چندین جمله نمی‌توان آنچه را که شایسته یک شهید می‌باشد، را بیان نمود. با رفیق بریوان روزهای خوش و فراموش ناشدنی و روزهای پر از زحمت را گذرانیدیم و روزهایی که با عشق آزادی با هم بسر کردیم و هیچ وقت پشیمان نیستم از گذراندن چنین روزهایی و سعی خواهم نمود که برای همیشه آنها را در دل و جانم جاویدان نگه دارم و همچون یکی از همزمان رفیق شهید سوگند دوباره یاد کرده که ادامه دهنده‌ی راه شهید بریوان و تمام شهیدان باشیم.



رفاقت و انقلابیگری را از او یاد گرفتم

چیا بیلاخ

اولین بار رفیق بریوان را در سال ۲۰۱۵ در پنجوین (یکی از شهرستانهای جنوب کوردستان در حوالی سلیمانیه) دیدم. همان روزی که تازه به حزب پیوسته بودم، شب را با رفقای آنجا بسر بردم. صبح که از خواب بیدار شدم، یک قهوه نوشیدم. همان نزدیکی چشمه‌ایی وجود داشت، من هم آنجا رفتم. هوا خیلی گرم بود و ساعت نزدیکی‌های ۹ یا ۱۰ بود. متوجه شدم که دو تن از رفقا به طرف ما می‌آیند، آنها دو رفیق زن بودند. یکی از آنها کیسه‌ایی روی دوشش بود، نزدیک آمد و کمی آب نوشید و دستش را شست. به من سلام دادند و اسمم را پرسیدند، کمی استراحت کرده و راهشان را ادامه دادند. بعد از ۵ دقیقه یکی از آنها برگشت و نایلون و کمی نمک را که در دستش بود به من داد و گفت این بادام‌ها (بادام سبز) را برای تو آورده‌ام. گفت من زیاد خورده‌ام، تو بخور.

- گفتم دوست دارم تو هم از این اینها بخوری.

کنارم نشست و همراه من هم چند تایی خورد. خجالت کشیدم که اسمش را بپرسم. حدود نیم ساعتی نزد من نشست و با هم گفتگو کردیم. اسمم را پرسید، اهل کجایی و ... بعد از آن بلند شد و رفت. گفت وقتی بادام‌ها را تمام کردی، تو هم برگرد.

بعد از رفتنش خیلی فکر کردم، از خودم پرسیدم این رفیق چه کسی بود که اینهمه متواضع و راحت بود. من هم که تازه به آنجا رفته بودم، کسی را نمی‌شناختم. اما او نزد آمد با من گفتگو کرد و به من بادام داد و خیلی هم خوش‌برخورد بود. بعد از کمی بلند شدم و نزد آنها رفتم.

از یکی از رفقای مرد پرسیدم، این رفیق زن اسمش چه بود؟

- گفت چرا؟

- گفتم همینطوری دم می‌خواهد او را بشناسم.

- گفت: اسمش بریوان است.

رفیق بریوان را در همان اوایل مشارکت به حزب دیده و شناختم، با رفتارش خیلی بر من تاثیر گذاشته بود. بعد از چند روزی جایمان را عوض کردیم، رفقای زن زیادی را دیدم و با آنها برخورد داشتم، اما هیچ کدام از آنها چنان رفیق بریوان نبود. بعد از مدتی کوتاه که به کمپ آموزشی و مقدماتی گریلا رفتم، متوجه شدم که رفیق بریوان هم یکی از رفقایست که در این کمپ بعنوان مدیریت ادای وظیفه می‌نماید. جلو رفتم و سلام دادم، خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

حدود یکماه از آموزش می‌گذشت، بعلت ورزش و راه رفتن کف پایم سوخته بود و نمی‌توانستم به راحتی راه بروم. رفیق بریوان وقتی متوجه شد، سراغم آمد و احوالم را پرسید، گفتم کف پایم سوخته است. گفت که چرا زودتر به او اطلاع نداده‌ام که معالجه نمایم. من هم گفتم که نمی‌دانستم اینجا هم دوا و درمان دارید.

- گفت: خیلی خب، وقتی برگشتیم، یادآوری کن تا پایت را مداوا کنیم.

وقتی که برگشتیم بعد از غذا خوردن خجالت کشیدم که نزدش بروم. در این فکر بودم که رفیق بریوان خودش آمد و صدایم زد. دارویی سفید رنگ در دستش بود.

- گفت این خیلی داروی مفیدیست، تا ۳ روز استفاده کنی، زخم پایت بهبود می‌یابد. اگر متوجه شدی که سودمند می‌باشد، اطلاع بده تا به رفقا بگویم باز هم برایمان بفرستند. چون شاید برای دیگر رفقای هم لازم باشد، تا کف پای آنها هم نسوزد و تاول نزند.

رفیق بریوان همیشه با رفقا در ارتباط بود، گفتگو می‌کرد که شاید چیزی لازم داشته باشند، یا اینکه نکند از چیزی ناراحت باشند. بیشتر از خودش مواظب رفقا بود، در واقع اگر بگویم او اصلا مواظب خودش نبود، اشتباه نکرده بودم. درسته که یک رفیق زن بود و همزمان عضو مدیریت بود، اما برای همه‌ی رفقا همچون مادر، خواهر و خانواده‌ی آنها بود. چون رفقای این کمپ تازه به صفوف گریلا پیوسته بودند و هنوز هم نمی‌توانستند به خیلی موارد معنا ببخشند. برای همین لازم بود که مدام با آنها در ارتباط و گفتگو باشد. رفیق بریوان اجازه نمی‌داد که چنین خلایی در زندگی‌شان بوجود بیاید و دل‌تنگ شوند. اگر متوجه می‌شد که یکی از رفقا حالش خوب نیست، با او بحث و

گفتگو می‌کرد و هر مشکلی که داشت را حل می‌کرد. اگر یک روز رفیق بریوان پیدایش نبود، رفقا خودشان سراغش را می‌گرفتند و وقتی هم که برمی‌گشتند همگی خوشحال و سرحال بودند.

رفیق بریوان اراده‌ای محکم و استوار همچون کوه قندیل داشت. شاید او تنها یک نفر بود، اما نیرویش به اندازه‌ی یک ارتش بود. تمام حرکات، حرف زدن، گفتگو و زندگی‌اش آموزنده و همچون معلم بود، از او چیزهای زیادی یاد گرفتیم. رفاقت، انقلابیگری و مواردی دیگر که در زندگی انقلابی برای ما لازم بود را از او یاد گرفتیم. هیچ‌گاه چنان رفتار نمی‌کرد که چون فرمانده‌ست، پس با دیگر اعضای کمپ تفاوت دارد. طرز زندگی و تواضعش همچون یک مبارز نو بود و به تمام رفقا توان، نیرو و امید می‌بخشید.

در این دوره بعضی مواقع وقتی که هواپیمای جاسوسی و جنگی به منطقه می‌آمد، ما هم در جایی امن ساکن می‌شدیم. یکی از همین روزها که چند رفیق زن نومبارز به تازگی به کمپ ما آمده بودند، شب برای گردش به بیرون از کمپ رفتیم. آنها هم نزد رفیق بریوان بودند و رفیق بریوان هم خیلی مواظب آنها بود. همان شب حدود ساعت ۱۰،۳۰ دست رفیق بریوان را عقرب نیش زد. اما بعلت اینکه روحیه‌ی چند مبارزی که تازه به کمپ آمده بودند، خراب نشود، صدایش را در نمی‌آورد. فردای آن شب همه‌ی ما متوجه شدیم که دستش باد کرده است. سوال کردیم که چرا دستش اینطوری باد کرده؟

- گفت عقرب نیشش زده است.

- گفتیم چرا به ما چیزی نگفته است؟

- گفت به سبب همان چند رفیق جدید. چون اگر چیزی می‌گفتم، تا صبح از ترس عقرب نمی‌خوابیدند.

رفیق بریوان آن شب را تا صبح نخوابیده بود، اما صدایش را هم در نیاورده بود. رفیق بریوان رفیقی عادی نبود، او فوق‌العاده بود. آن شب چیزی که برای او اهمیت داشته، رفقای اطرافش بوده‌اند، نه خودش.

رفیق بریوان در طول زندگی انقلابی و گریلایی‌اش وظایف زیادی را به انجام رساند. او می‌خواست بیشتر زندگی کند تا بیشتر ادای وظیفه نماید، اما متأسفانه نشد. او شخصیتی به واقع انقلابی بود. انسانی آزادیخواه و در تمام زندگی‌اش صاحب رنج و مبارزه بود، چون می‌خواست تمام زنان و همجنسان خویش را به

سطح و قلعه‌ی آزادی برساند. زندگی گذشته‌ی او همراه با مردی سنتی و کلاسیک باعث شده بود تا بیشتر به درد زنان پی برده و آنها را درک نماید. او متوجه بود که چه بردگی عمیقی بر زنان در جامعه تحمیل می‌شود. برای همین در سال ۲۰۰۷ عزمش را جزم کرد و تا تاریخ ۳,۲,۲۰۱۶ که به کاروان شهیدان پیوست، برای یک لحظه هم دست از مبارزه نکشید و با روحیه‌ی خستگی‌ناپذیرش خویش را به قلعه‌ی آزادی رساند.



شهیدان ارزشمندترین مانده‌های تاریخ‌اند

کاوندا آگری

در نسل و نسب هر موجودی، هر نباتی و همه‌ی هستی‌ها ارزشهایی برای تداوم موجودیتشان هست که برای حفظ این ارزش‌ها باید ارزشمندترین هستی و باورپه‌ایش را در راه آن فدا نمایند. توده‌های بشری نیز همین شیوه را در طول تاریخ زیسته‌اند و از ارزشهای هستیشان دفاع نموده‌اند. شاید باشند انسانهایی که به عنوان موجودیت و بیولوژیکی از بین رفته‌اند اما در سطر و اسطوره تاریخ به عنوان ارزش و الهام سرمشق همه‌ی قشرهای جامعه بشریت گشته‌اند و بر قلب تاریخ حک گشته‌اند. جامعه‌ای که دارای کاراکتر ارزشمندی باشد به هیچ هستی و موجودیتی بی‌ارزش نخواهد گریست. ارزشهای کلی بشریت غنی‌ترین و پرمایه‌ترین قربانی را بخشیده است که در هر ایمان و باوری به عنوان ارزشمندترین و بزرگترین سرمایه تداوم زندگی آزاد نگریسته می‌شود و در راس آن با صراحت آن را در ایده‌ی اسطوره‌ای و رتوریک ایمانش در تابوت افکار جامعه آکتور (شهید) را برجسته ساخته است. کوردستان نیز بعنوان سرزمین مادری و گهواره‌ی بشریت از بیم و ستم اهریمنان به دور نبوده و بزرگترین قربانی این مکافات سیستم اقتدارمندان بوده است و در راس همه‌ی درد و آلام مقاومتهایی را پذیرا بوده است. نه تنها موجودیت انسانها بلکه مال و منال و طبیعت کوردستان با همه‌ی تنوعات اجتماعیش نیز همیشه در بعد معاهدات و توطئه‌ها در خطر نابودی قرار گرفته است. ارادات و ارزشهای جامعه‌ی کوردستانیان عام از کوردهای ساکن گرفته تا همه‌ی قشرهای دیگر هر چند صدمات و تلافاتی بیولوژیکی را داده است، اما در ریشه‌ی تاریخ آن تا امروز مقاومت‌های بی‌همپایی را ایجاد نموده است که بر هر سرودی و آوازی در همه‌ی زمانه‌های اسطوره‌ای مستقر گشته است. جوانمردی، دلاوری و فداکاریهایی را نمودار بوده است که حتی تاریخ‌نویسان و مورخان اهریمنی آن

را هم انکار می‌نمایند اما این ارزشها امروزمان را در پرتوی تاثیرات قرار می‌دهد. دارای تاریخی نانوشته است و شاید ناشناس اما آنقدر گور و گورستان انباشته گشته است که اگر بر اساس زمان آن را به حساب آورید ذهن بشریت قادر به برداشت تاریخی بودنش نخواهد بود. سیاه چاله و گیوتین نتوانسته‌اند ارزشهای جامعه‌ی کهن کوردستان را فتح کنند و از دیوار پر افسانه و رشادتهایش گذر نمایند، چرا که این جامعه از دیرین آموزه و الهام‌گیر بود و برای پایداری ارزشها و معنویات انسانی بودنش ارزشهایی را بخشیده است که امروزمان را نیز با تحلیلات و نظریات ژرف رهبر آپو در مورد اسطوره‌ای بودن و رشادتهای خلقمان ادامه می‌دهیم. خلقمان امروزه نیز ارزشهایی را داراست که بی‌دریغ‌ترین گامهای مبارزات را برای نابودی اهریمنی می‌پیماید و در راه آن شهادی با والاترین ارزش به تاریخ ارزشها می‌پیوندند که هم روحشان و هم جسمشان را با صداقت در راه آزادی می‌بخشند. هر چند انقلابیون و خلقمان به دلایل ستمهای همه‌گیر نتوانسته برای شهدا مرثیه و یا حتی آرامگاهی بسازند. شهدا ارزشمند بودنشان را در روان خلقشان در راس همه‌ی معنویات به اوج می‌رسانند و نیز همه‌ی آرمانهایشان را با آرمانهای خلقشان پیوند می‌زنند. جنبش آزادیخواهانه کوردستان نیز در طول چهل سال تجربه افسانه‌هایی را آفرید که هم از لحاظ اخلاقی و هم از لحاظ فرهنگی ساختار و ارزشهای جامعه را در سطح پایداری بنا نموده است. تاریخ پ.ک.ک مملو از افسانه‌ها و مقاومت‌هایی می‌باشد که شخصیت آن با گذر از همه‌ی مطالبات و منافع شخصی خود با پیوند روح و جسمشان با فلسفه رهبر آپو با نیکوکاری و کردار نیکشان نیازهای آزادی خلقشان را برآورده نموده‌اند.

رفیق بریوان نیز بعنوان کودکی که به جرم کورد بودن سالها شاهد شکستن ارادت و حقارت نمودن به ارزشهای جامعه‌اش بوده و در بین ستم و درد، اشک و بی‌خانمانی رنجهایی را متحمل گشته بود و می‌دانست که این جور زندگی کردن جوابگوی آزادی خلقش نیست. قبل از مشارکتش پسر او هم به صفوف گریلا پیوسته بود. این گام برای ایشان نه تنها گام گذار از حیات بردگی بود، نه! چرا که برای او انقلاب عظیم فکری بود که چگونه از تیغ آسمیلاسیون و حیات بردگی و فاشیسم که هزاران کورد دیگر را خریده بود، گذشت. پیویستی به جنبش آپویستی برای رفیق بریوان انتقامی بود از سرودهایی که هر روز به زبان

نامادری که به خوانان در مدارسها می‌گفتند و انتقام از پرچمی که آغشته بود به خون میلیون‌ها کورد که هر سحرگاهی باید آن را زیارت می‌نمود. ملحق گشتن برای رفیق بریوان عشق دیگری را آفرید. چرا که در مکتب آپوئیست آموخت که در سوریه، ترکیه، و عراق هم کوردستانی هستند که تاکنون حتی اسمی از آنها نشنیده بود. بر همین مبنا برای آشنایی بیشتر با حقایق شرق کوردستان و آزادی ملتش در این بخش با کوله‌باری پر از خاطرات کودکانه مسیر غروب آفتاب را در پیش گرفت. در بین فعالیت در شرق کوردستان رفیق بریوان از هیچ فداکاری امتناع نورزید و در لایه‌لایه‌ی آن عشق به میهن را با بخشهای دیگر کوردستان را هم می‌ساخت و با این قابلیت شخصیتی بدون تردید و با رشادت در قبال همه‌ی وظایف انقلابیش مبارزه نمود. عشق به خلقش او را عدوله نسبت به خود دانست که به خوبی با لهجه‌های کوردی و مبدا مذهبی و آیینی آن همرنگ گشته بود. دنیای او پر از شعر و آواز بود با همان خلاقیت و ادبیات انقلابیش در دل ملت جایگاهی یافت و این مرحله پایانی نداشت. برای او آموختن رنج و تلاش در اوایل کودکی در یافتن راه راستین مبارزه را با همه‌ی دشواریهایش هم‌تراز نموده بود و راس آن هم در وظیفه‌ی سازمانی و هم فرمانداریش سرمشق همه‌ی هم‌زمانش گشت. هر چند رفیق بریوان زود مهاجر آسمانها گشت و باید سالها آموزگار مکتب‌های چگونه زیستن می‌بود اما این کوچ نشان پایان نیست، بلکه تضاد آن سرمشق خواهد بود برای یک خلق چرا که اینان پلی ساختند برای پیوند انقلاب با خلقش.

بریوان در بین رمان انقلاب نه آغازی بود و نه پایانی، چرا که از بی دریغ‌ترین مبارزانی بوده که پرچم سرخ انتقام را تا به آخر افراشته نگه داشت. دیگر رفیق بریوان و بریوانها قهرمان قصه‌های شبانه‌ی کودکان و افسانه‌های بی پایان آن سوی دیوارش خواهد بود که هر سحرگاهی با نواختن ساز مقدس یارسان در قلب مادران خواهد پیید. با شهامت اینگونه مبارزان دیگر خلقمان آسوده فصل بی هویتی را زیر پا خواهند گذاشت. حیات پرشور و محتوای شهید بریوان پر از دغدغه‌های گویایی بود که براحتی نمی‌توان آن را به زبان آورد، چرا که برای تحلیل و ترسیم او باید قلب را در دست و ایمان را راسخ کرد. این نیز بخش کوچکی از حیات الهام‌بخش او بود که به عنوان هم‌رمز و رفیق او و وظیفه‌ی انقلابیم می‌باشد که همواره در کنار حقایق انقلاب آنها را باید زیست.

او منشای باورهای ایمان بود

کوردستان نسرین

برای اولین بار در اواخر سال ۲۰۱۰ و اوایل سال ۲۰۱۱ در یکی از آکادمی های ویژه زنان با رفیق بریوان آشنا شدم. در اوایل متوجه نشدم که مادر بوده، هنوز چند روزی از مشارکتش در دوره ی آموزشی نگذشته بود، اما شور و هیجانش دقت برانگیز بود. هم از لحاظ گفتگو با رفقا و هم مشارکتش در طول حیات روزمره. بعد از اینکه او را شناختیم، بیشتر ما را تحت تاثیر قرار داد. در واقع نمی شد تشخیص داد که مادر می باشد، چون شور و هیجانش در حد یک جوان بالغ بود. آنچنان بود که بیهوده نگفتیم شاید از رفقای جوان جوانتر بنظر می رسید.

رفیق بریوان وقتی که تازه به حزب پیوسته بود رفقا نمی خواستند بدلیل مادر بودن و همچنین سن و سالش در کوه بماند، حداقل در حومه یا یکی از شهرهای جنوب کوردستان زندگی کرده و همانجا به کار و فعالیت سازمانی بپردازد. بعد از دوره ی آموزشی مبارزین نو به این آکادمی آمده بود. می شد تمام خصوصیات یک انسان را در ایشان بوضوح مشاهده نمود. بعضی مواقع مادر بود، بعضی مواقع رفیق، بعضا جوانی پر از شور و حال که به اطرافیان خویش نیز امید و هیجان می بخشید. آنجا که بریوان بود، حتما پر از هیجان و شادی بود. از طرف دیگر چون مادر بود و پر از احساس مادرانه، وقتی با مشکلی روبرو می شدی، حتما سعی می کرد که کمک نموده و آنچه را که می دانست به اطرافیان خویش بیاموزد. زندگی ایشان از هنگام بچگی تا آزمانی که به حزب پیوسته بود پر از درد و الم بود، برای همین وقتی در آکادمی از گذشته ی خویش حرف می زد، هر کس را تحت تاثیر قرار داد. وقتی خیلی بچه بود او را به زور با مردی از خودش بزرگتر به همسری درآورده اند. علیرغم بدنیا آوردن ۴ بچه اما هیچ وقت نتوانسته از ته دل همسرش را دوست بدارد. هیچ وقت او را همچون پشتیبانی برای خویش ندید و در کنار او برای خویش خیالها نساخت. همیشه خواسته که کارهای تازه ای انجام بدهد. رغم فشار و زورگویی

و کتک‌کاری‌های شوهرش اما تسلیمش نگشته و از جستجوی آرمان‌هایش دست بردار نبوده است. جستجو در راستای حیاتی نوین باعث شده که با پ.ک.ک آشنا گشته و همیشه می‌گفت اگر رفقا قبول می‌کردند اجازه می‌دادم هیچ کدام از بچه‌هایم در خانه‌ی همسریم بمانند، همه‌ی آنها را نزد خودم می‌آوردم تا آنها هم مبدل به شخصیتی انقلابی گردند، چون نیک می‌دانم که تنها این انقلاب بوده که جامعه و بخصوص زنانی چون ما را به اوج موفقیت خواهد رساند. برای اینکه به درد و آزار زنان و مادران پایانی داده باشیم. بخصوص در رابطه با دخترانش حساسیت بیشتری نشان می‌داد و می‌گفت هیچ وقت نخواستم دخترانم آنجا بمانند و به سرنوشت من دچار شوند. اما چنانچه که پیداست سرنوشت راه ما را از هم جدا ساخت و من هم نتوانستم آنها از آن موقعیت رها سازم و این مورد باعث عذاب وجدان و ناراحتی او می‌گشت. اگر چه تنها ۲ سال از مشارکتش نمی‌گذشت اما از خیلی لحاظ همچون کادری کار آزموده عمل می‌کرد. می‌شد احساس کرد که از ته دل میل به نوسازی و حس آزادی داشت.

بدون هیچ تردیدی در هر کاری پیشقدم و پیشاهنگ بود، وقتی برای انجام وظیفه می‌بایستی به جایی می‌رفتیم قبل از هر کس آماده بود و به راه می‌افتاد. اگر رفقا می‌خواستند مراعات احوالش را بنمایند تا در برخی از کارها شرکت ننماید، بشدت ناراحت و عکس‌العمل نشان می‌داد و اینگونه موضعی را به هیچ وجه قبول نمی‌کرد. در هر کار زحمت و دشواری می‌بایست شرکت داشته باشد. اجازه نمی‌داد که بر اساس سن و سال و یا همچون یک مادر با او برخورد شود، می‌گفت اگر مابین و دیگر رفقا تبعیض قائل شوید، به من خیانت خواهید نمود، پس این کار را نکنید و اجازه بدهید آنچنان که خودم را حتم مشارکت داشته باشم، چون توانایی‌اش را دارم. نه تنها در کار کردن حتی در طول حیات روزانه و کار و فعالیت احساس مسئولیت می‌کرد و از هیچ وظیفه‌ای شانه خالی نمی‌کرد. هنگام مراسم شادی و آوازخوانی اولین کسی بود که مجلس را با شوخی و شیرین سخنی‌هایش گرم می‌کرد. در رقص و پایکوبی همچون پروانه بود و به اوج می‌پريد از شوق کودکانه‌ای که در چشمانش برق می‌زد، می‌شد فهمید که چه احساس شادی و هیجانی در دل دارد.

از هر نظر مستعد و از توانایی‌های خاصی برخوردار بود. به هر کاری که دست می‌زد، آن کار نشد نداشت، حتما بایستی انجام می‌گرفت. هیچ وقت دل کسی

را نمی‌شکست، اما هیچ‌گاه در برابر اشتباهات هم سر خم نمی‌کرد و خاموش نمی‌ماند. اما در اوایل از اینکه بتواند اشتباه کسی را مورد انتقاد قرار دهد، احساس شرم و خجالت می‌نمود. احساس می‌کرد که با انتقاد نمودن دل طرف مقابلش را شکسته، اما بعد از مدتی فهمید که برعکس انتقاد نمودن از کم و کاستی‌های رفقا در واقع از دوست داشتن و احترام نشات می‌گیرد. حتی می‌گفت حالا درک نموده‌ام که اگر انتقاد ننمایم، به رفقایم خیانت نموده‌ام. در طول دوره‌ی آموزش نیز همیشه نمونه شخصیتی کامل بود، اگر کسی دچار زحمتی می‌شد، یا اینکه از درک موضعی عاجز بود، حتماً می‌بایست به او یاری برساند و دستش را بگیرد. اجازه نمی‌داد که کسی حالش گرفته باشد یا اینکه در دنیای خودش بسر ببرد. حتماً باید می‌فهمید که چه مشکلی داشته تا بتواند کمک حالش باشد و راه چاره‌ای برای مشکلاتش ببیند. بعد از آن دوره‌ی آموزشی تا مدتی همدیگر را ندیدیم، تا سال ۲۰۱۲ وقتی که من هم در همان عرصه‌ی کاری یعنی حزب حیات آزاد کوردستان قرار گرفتم.

همسرش می‌خواست دوباره ازدواج کند، اما در صورتی که رفیق بریوان اجازه‌ی طلاق را داده باشد. اما رفیق بریوان به این کار حاضر نبود، می‌گفت اجازه نمی‌دهم چون نمی‌خواهم هیچ زن دیگری را مثل من بدبخت کند و ایشان به هیچ وجه آماده نبود به این کار تن در دهد و از موضعی استوار برخوردار بود. رفیق بریوان از هر لحاظ دارای ایستاری مقاوم و بامبدا بود. هیچگاه در طول زندگی انقلابی‌اش زمان خویش را به هدر نمی‌داد، هم در راستای پیشرفت خویش و هم اطرافیانش در تلاش بود. چون سواد خواندن و نوشتن نداشت، سعی می‌کرد که نوشتن و خواندن یاد بگیرد و هر روز در راستای علم و یادگیری بیشتر کمر به همت می‌گماشت و می‌بایستی روزانه چیزهای تازه‌ی یاد بگیرد. حتی برخی مواقع جوانانی که تازه به حزب می‌پیوستند و در یادگیری با زحمتی و دشواری روبرو می‌مانند رفقا رفیق بریوان را همچون نمونه‌ای مدنظر داشتند و از او برای رفقای جوان می‌گفتند که در چنین سن و سالی با چه شور و شوقی در تلاش یادگیریست و جوانان بایستی بیشتر از این بتوانند تلاش بنمایند. رفیق بریوان از هر نظر نمونه بود و هر کس سعی می‌کرد از او چیز تازه‌ای در رابطه با زندگی و تجربیات و علم و دانشش و حتی تلاش‌هایش یاد بگیرد.

وابستگی و ایمانش به فکر و فلسفه‌ی رهبر عبدالله اوجالان باعث می‌شد تا به این حد نتواند سختی و زحمات را پشت سر بگذارد و بر معنویاتش تاثیر مثبت برجای بگذارد. همچنین سختی‌هایی که در بچگی با آن روبرو مانده بود، ازدواجش در سن پایین، بزرگ شدنش بدون مادر باعث تلاش بیشترش در این راستای رسیدن به هدفش می‌شد. می‌گفت: «چون بچه‌های من با زحمت و سختی بزرگ شده‌اند خیلی از زنان که در شرایط من و حتی بدتر از من قرار دارند، نمی‌خواهم چنان که آمده ادامه پیدا کند، برای همین می‌خواهم تلاش نمایم تا بتوانم آنها را از آن وضعیت رها سازم. و چنین ادامه می‌داد که بغیر از رهبر عبدالله اوجالان تا بحال کسی برای زنان کاری انجام نداده و بر این باورم تنها فکر و فلسفه‌ایست که می‌تواند زنان را به اوج آزادی برساند و آنچه را که می‌خواهم برای زنان انجام دهم، قبل از هر چیز سودش به من خواهد رسید.» در واقع افق او تنها رو به آزادی بود و بس، نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. تارو پودش با آزادی با هم یکی شده بود، برای همین براحتی می‌توانست از زحمات و دشواری‌های زندگی و فعالیت انقلابی گذار کند و بیشتر بر موارد مثبت اهدافش متمرکز شود.

رفیق بریوان وقتی هنوز در شرق کوردستان و در خانه‌ی همسری‌اش هم بسر می‌برده، مداوم بدنبال راه‌چاره و رهایی بوده، هیچ‌گاه نخواست که تسلیم شرایط موجود گردد. راههای متفاوتی را امتحان کرده و خواسته که روزنه‌ای از روشنایی برای رهایی از آن شرایط برای خویش پیدا کند، اما هیچ‌کدامشان جوابگوی مطالبات آزادیخواهانه‌ی رفیق بریوان نبوده‌اند. هر شخصی اگر بجز آزادی هیچ هدف دیگری نداشته باشد، بدون شک پیروز خواهد شد. خستگی‌ناپذیر بود. بیشتر تلاش می‌کرد تا بیشتر به اهدافش برسد. می‌گفت باید بیشتر کار کنم تا بتوانم بهتر زنان جامعه‌ام را از آن وضعیت رها سازم و به خط مشی آزادی بکشانم. هر زمانی که برایمان مهمان می‌آمد ساعت‌ها بدون اینکه خسته شود، با زنان به گفتگو می‌پرداخت و از تاریخ زن و مبارزات زنان برایشان می‌گفت و این کار را هم با عشق انجام می‌داد. آنچه را که یاد گرفته بود، می‌خواست به آنها هم یاد بدهد. اگر باوری و ایمان نداشته باشی مسلماً نمی‌توانی در این سطح و با اطمینان گام برداری، چون در غیر اینصورت هرگونه ناامیدی و یاس اطرافیان می‌تواند تو را هم به بیراهه بکشانند، اما رفیق بریوان عاری از این موارد بود.

رفیق بریوان برای اینکه مادر بود و طبعی مادرانه داشت رفقای خیلی جوان را همچون بچه‌های خویش می‌نگریست و با احساسی خیلی مادرانه و بخصوص عاطفی همیشه می‌خواست به آنها کمک کند. اما در مقابل رفقای هم سن و سال خودش یا بزرگتر همیشه برخوردی سازمانی و در چارچوب سازمان داشت، اما حس انساندوستی او همیشه در اولویت بود. اما اگر کسی اشتباهی انجام می‌داد به هیچ وجه قبول نمی‌کرد. اگر متوجه می‌شد کسی بخصوص از رفقای زن چند دقیقه‌ای حتی از زمانشان را به هدر می‌دادند، خیلی ناراحت و عصبانی می‌شد، می‌گفت زنانی که از جامعه گسسته و در این راه گام برداشته‌اند، بدون شک برای رسیدن به اهدافی بزرگ به اینجا آمده‌اند، پس چطور به خودشان اجازه می‌دهند که از وقت گرانبه‌ای خویش به خوبی استفاده نکنند؟! بعد از اینکه به سوی کوه‌های آزاد قدم برداشتیم بایستی در راستای رسیدن به آزادی تمام اوقات خویش را برنامه‌ریزی نماییم. زنان باید ده برابر از وقت خویش استفاده کنند تا بتوان از تمام موانعی که چون سدی در برابر رسیدن به آزادی ایجاد شده، عبور کنیم.

یکی از بچه‌های رفیق بریوان به اسم هزار گریلا بود، او به هزار خیلی وابسته بود، بیشتر از بچه‌های دیگرش همیشه از او می‌گفت. البته ناگفته نماند که هیچ وقت همچون اولاد از او نام نمی‌برد، بلکه با لقب رفیق از او اسم می‌آورد؛ یعنی رفیق هزار. مدام دل نگرانی او از مشارکت هزار بود، می‌گفت آیا با سختی و زحمتی روبرو می‌شود، و آیا حالش خوب است، آیا می‌تواند زمان انقلابی‌اش را تلف نکرده، آیا در راستای اهدافش بدرستی گام برداشته و مبارزه می‌کند؟!

اولین باری که بعد از مشارکتش در کوهستانهای کوردستان همدیگر را ملاقات کرده بودند، برای رفیق بریوان حال و هوای متفاوتی داشت، می‌گفت هیچ وقت باورم نمی‌شد هزار به این سرعت پیشرفت نموده و به این زودی بزرگ شود. می‌گفت همیشه در این خیال بودم که شاید در چنین شرایطی با مشکل روبرو گردد و نتواند بدرستی مسائل حیاتی و سازمانی را فراگیرد. اما بعد از اینکه او را دیدم که چگونه پیشرفت نموده دیگر برای همیشه خیالم راحت شد. برای دیگر بچه‌هایش همیشه آرزو می‌کرد که کاشکی آنها هم گریلا می‌شدند و ازدواج نمی‌کردند و این مورد مرا عذاب می‌دهد. زیاد در موردش حرف نمی‌زد اما اگر ما هم از او در این موارد سوالی می‌پرسیدیم، در این

چارچوب بحث می‌نمود. بر این معتقد بود برای رسیدن به آزادی بایستی حتماً به حزب بپیوندند، حتی وقتی از او خواستیم که بچه‌های دیگرش را هم ملاقات کند، قبول نمی‌کرد. می‌گفت آنها سرگرم زندگی خویش‌اند و من هم راهم مجزاست، کاشکی همچون یک گریلا و انقلابی می‌توانستم آنها را بینم اما نشد. برای اینکه بتواند زنان بیشتری را به حزب پیوست دهد، هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. هر زن و مادری را هر کجا می‌دید حتماً از طعم شیرین آزادی آنهم با رهبری و فلسفه‌ی رهبر عبدالله اوجالان برایشان می‌گفت. چون خیلی در طول زندگیش زحمتی کشیده بود، می‌خواست تمام زنان به این فکر بپیوندند، می‌گفت تا زنان آزاد نگردند، مردان هم نمی‌توانند هیچ کاری انجام دهند. پس لازم است که اول زنان آزاد گردند.

در زندگی انقلابی‌اش هم اگر با مشکلی روبرو می‌ماند خیلی استوار می‌ایستاد و سعی می‌کرد به جای ناامید شدن آن را حل نماید، البته تاحدی هم درون‌گرا بود برای اینکه نمی‌خواست با بحث نمودنشان اطرافیانش را ناراحت سازد. موردی که خیلی او را اذیت می‌داد، نداشتن سواد خواندن و نوشتن بود، می‌گفت نتوانسته‌ام چنانچه لازمه‌ی کار و فعالیت‌م می‌باشد خواندن و نوشتن یاد بگیرم. البته تا حدی توانسته بود نوشتن و خواندن را فرا بگیرد اما آنچه را یاد گرفته بود، کافی نمی‌دید و می‌خواست بیشتر بداند تا سریعتر به اهدافش برسد، بهتر بتواند کتاب بخواند و چیز تازه‌ای یاد بگیرد. اگر متوجه می‌شد که زنی با داشتن امکانات و توانایی‌های کافی نمی‌تواند کاری را درست انجام دهد، یا از موضعی سازمانی برخوردار نیست باوجود درکش از مسائل، یا اینکه راحت‌طلب می‌باشد، بشدت ناراحت می‌شد. او لازم می‌دانست که هر کس بایستی مشارکتی شورانگیز و دلخواه داشته باشد و ناامیدی و خستگی بر او غلبه نکند. به نظر او زنی که در این راه گام برداشته نباید بجز اهدافش و بجز آزادی چیز دیگری بتواند فکر او را به خویش مشغول سازد و یا بر روحیه و معنویات او تاثیر بگذارد. مشارکتی دل‌خواه و ضعیف به هیچ وجه برایش قابل قبول نبود. چنین رفقای را حتماً مورد انتقاد قرار می‌داد. هم برای رفقای گریلا و هم زنانی که برای سرزدن به پژاک می‌آمدند اولین سوالی که از آنها می‌کرد، که چقدر مطالعه دارند و کتاب می‌خوانند. درک آزادی را تنها در صفوف گریلا و آمدن به کوهستان نمی‌دید برای همین سعی داشت که به تمامی زنان بفهماند

که چگونه برای رسیدن به آزادی و گرفتن حق و حقوق خویش در تلاش باشند. حتی برای اینکه در میان خانواده‌ها مردها زنان را تحت فشار قرار ندهند و بتوانند از زندگی‌ای برابر و دمکراتیک برخوردار باشند، برایشان ساعت‌ها حرف می‌زد و آنها را آموزش می‌داد.

شهید شدن رفیق بریوان واقعا همه‌ی ما را بشدت شوکه ساخت، نمی‌توانستیم باور کنیم، برایمان قابل قبول نبود. خیلی زود شهید شد. او شخصیتی منضبط و آگاه داشت، می‌دانست که در برابر خطرات و احتمالات چگونه از خویش و اطرافیانش هم دفاع کند. برای همین برای ما قابل هضم نبود که با همباران هوایی دشمن شهید گشته است. اگر چه همیشه یادش در خاطرمان زنده‌ست، اما هنوز هم شهید شدن و نبودنش در میان ما را نمی‌توانم قبول کنم. هنوز هم منتظرم که دوباره او را ببینم.

یادت گرامی رفیق...!

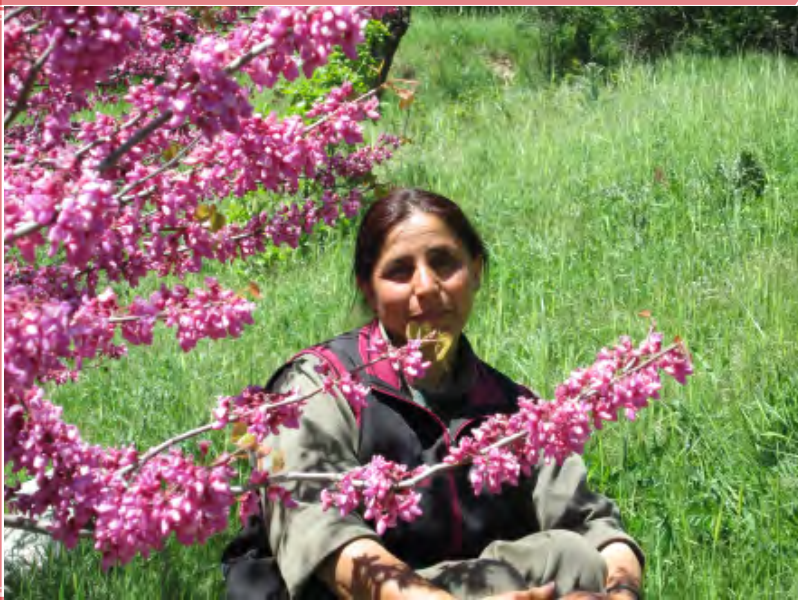


بخش چهارم



سخن تصویر



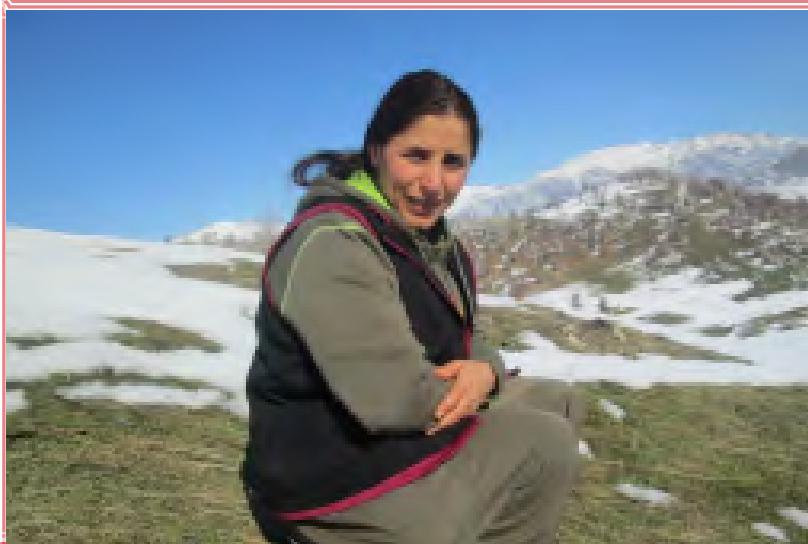


































تاکید بر راه و رسم شهیدان و عمل به
لزومات شهید موجب همبستگی در خط
مش مبارزه شده و منجر به شکل گیری
انگیزه و مش جنگ شد. همچنین باعث
شد این جنگ به یک مبارزه‌ای که از
پایگاه مردمی برخوردار است، تبدیل شود.
کسانی که بر این اساس نسبت به شهدا
معتقد نباشند افراد بی احترامی هستند
و هیچ گاه مورد احترام دیگران قرار
نمی گیرند. آنانی که نتوانند از عهده‌ی
ادای دین شهدا برآیند و پیرو خط مش
آنها نباشند، نمی توانند به ملیتانی
راستین حزب نیز ارتقا یابند.